



# عشق خوشنام من

نویسنده: بهاره نوری

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

به نام خداوند یکتا  
حوصلم سر رفته از صبح خبری از دلارا ندارم معلوم نیست  
دوباره کجا رفته هرچیم  
زنگ میزنم به گوشیش میگه در دسترس نیست دلم  
خیلی شور می زد این دختر  
هنوز بچه بود نمیدونم چرا جدیدا انقدر سرکش شده هوف  
حالا چیکار کنم بلند شدم  
برم سمت آشپزخونه که تلفنم زنگ خورد حتما دلاراست  
خواستم سریع جواب بدم  
ولی با دیدن شماره ی ناشناس با تردید تماسو وصل کردم  
که صدای ناآشنای یه خانم  
تو گوشم پیچید:

\_سلام شما با خانم دلارا رحیمی نسبتی دارید؟

با تعجب گفتم:

\_سلام بله ببخشید شما؟

-خانم من از بیمارستان...تماس می‌گرم لطفا هر چه

سریعتر خودتونو برسونید

بیمارستان، خانم رحیمی باید عمل بشن نیاز به رضایت

یکی از بستگان هست

روح از تنم رفت با لکنت گفتم:

ا- و..اومدم

انقدر هل بودم که سریع گوشی رو قطع کردم اصلا

نپرسیدم برای چی باید عمل شه

خدایا خودت بخیر کن

نفهمیدم چجوری لباس پوشیدم سریع سوییچو برداشتم

نشستم پشت ماشین با

سرعت رانندگی کردم سمت بیمارستان خدا رحم کرد  
تصادف نکردم

سریع ماشینو پارک کردم و پیاده شدم دویدم سمت  
بیمارستان

پاتند کردم سمت پذیرش:

-سلام ببخشید خانم با من تماس گرفتن بیا اینجا

-سلام اسم بیمارتون؟

- رحیمی دلارا رحیمی

- چند لحظه اجازه بدید

کلافه نگاش کردم:

-بله ایشون در اثر اصابت گلوله به کتفشون باید سریعا

عمل شن لطفا این جا رو امضا

کنید

با ناباوری برگه رو ازش گرفتم:

-چیی گ... گلووله وای خدای من آخه چطور ممکنه!!

-خانم لطفا این برگه رو امضا کنید بعد هم برید صندوق  
سعی کردم حواسمو جمع کنم الان فقط دلارا مهم بود  
دستام میلرزید به سختی

امضا کردم بعدم سریع رفتم صندوق مبلغ مورد نظر رو  
پرداخت کردم

با پاهای لرزون رفتم سمت اتاق عمل دل تو دلم نبود فقط  
اسم خدا رو صدا میکردم

نزدیک سه ساعت تو اتاق عمل بود دیگه داشتم دیوونه  
میشدم با تسبیح تو دستم

پشت هم صلوات میفرستادم تا دلم آروم بگیره تو حال  
خودم بودم که در اتاق عمل

باز شد سریع رفتم طرف دکتر :

-چیشد آقای دکتر حالش چطوره ترو خدا حرف بزیند؟؟؟

-آروم باشید لطفا چون گلوله به کتف چپش اصابت کرده  
بود نزدیکیش به قلب عمل

رو سختر میکرد که خداروشکر گلوله رو درآوردیم فقط..

-خب خداروشکر فقط چی دکتر!؟

-بیمار سابقه بیماری خاصی داشته ؟

-دقیق نمیدونم فقط فشار بالا داشت اونم با قرص کنترل  
میکرد

دکتر سری تکون داد:

-بله ظاهرا امروز حمله ی عصبی بهشون دست داده بوده  
وبخاطر عدم مصرف به موقع

قرص حین عمل فشارشون بالا رفت و باعث شد برن تو  
کما

خشکم زد چی گفت ،گفت کما نه!!! وای خدای بزرگ با  
پته پته پرسیدم :

-حالا چپی میشه دکتر؟!!

-توکل به خدا باید صبر کنیم ممکنه چند روز طول بکشه

تا هوشیاریش بیاد بالا

ممکن هم هست....

با تردید به حال زارم نگاه کرد حرفشو ادامه نداد:

-ممکنم هست چپی دکتر؟

- تا چند ماه تو همین وضع باقی بمونه

با بغض پرسیدم:

-یعنی شاید دیگه بیدار نشه؟

-گفتم که امیدتون به خدا باشه ما هم تمام تلاشمونو

میکنیم لطفا صبور باشید با

اجازه

داشتم به رفتن دکتر نگاه میکردم ولی فکرم پیش دلارا و

وضعیتش بود چیشد یهو



دیشب که همچی خوب بود یعنی چیشده که الان تواین  
وضعیته وای خدا سرم گیج  
میرفت دیگه توان ایستادن نداشتم از یه طرفم معدم  
خیلی درد میکرد با یادآوریه ظهر  
که حتی نهار هم نخورده بودم آهی کشیدم ولی مگه حالا  
چیزی از گلوم پایین میرفت  
نمیدونم چند دقیقه گذشت در اتاق عمل باز شد و دلارا  
آوردن بیرون صورتش مثل  
گچ شده بود چند جای صورتش زخم بود از پرستاری که  
تختش هل میداد پرسیدم  
کجا می برنش که گفت بخش مراقبت های ویژه  
حالم اصلا خوب نبود انگار کسی قلبمو تو مشتش فشار  
میداد گیج شده بودم با  
حالت منگی رفتم تو حیاط بیمارستان هوا روبه تاریکی  
میرفت دلم خیلی گرفته بود

آخ دلارا دلارای عزیزم کی این بلا رو سرت آورده سرمو  
 گرفتم سمت آسمون از بچگی  
 عادتم بود هر وقت دلم میگرفت به آسمون نگاه میکردم با  
 خدا دردو دل میکردم زیر  
 لب زمزمه کردم:

- حالام خیلی دلم درد ودل میخواد خدا خیلی  
 چشمامو آروم بازو بسته کردم که اشکام روون شد رو گونم  
 نگامو از آسمون گرفتم

ورفتم سمت یکی از صندلی های فلزی توی حیاط هوا  
 خیلی سرد نبود اما چون اوایل  
 پاییز بود خنکيه هوا به خوبی احساس میشد با خستگی  
 روش نشستم وبه گذشته فکر

کردم زمانی که با دلارا آشنا شدم با یادآوریش لبخند  
 محوی رو لبام نشست  
 گذشته:

نازگل: هوف چقدر کلاس امروز کسل آور بود بابا آخه  
 رشته ی ما دیفرانسیل میخواد  
 چیکار!؟

-باز شروع کردی غر زدن

نازگل: برو بابا تو بچه درس خونی من حوصله کتاب و  
 درس ندارم

-بله خانم شما الان فکر عروسیتی بایدم حوصله نداشته  
 باشی

بعدم ریز ریز خندیدم نازگل که داشت حرص میخورد با  
 آرنج کوبید تو پهلوام:

نازگل-نخندا حوصله ندارم

-چشم ببخشید حالا جدا از شوخی کارها خوب پیش میره  
 ؟

نازگل-آره الحمدالله دیروز با علیرضا رفتیم تالار و آتلیه رو  
 رزرو کردیم امروزم قراره به

مزونی که مادر شوهر عزیزم هماهنگ کرده سر بز نیم  
 -خب خداروشکر همه چی خوبه پس  
 نازگل-بله شما هم امروز باید همراهم بیای دوست عزیزم  
 -نه بابا من دیگه کجا پیام  
 نازگل-هوف بابا عروسیه رفیقته نمیخوای بیای یه نظر  
 بدی  
 -آخه ...

نازگل-آخه بی آخه همین که گفتم تو ام میای  
 -باشه ولی ساعت دو کلاس دارم  
 نازگل-خب بابا خانمِ درسخون مزون ساعت هفت قرار  
 داریم من خودمم الان کلاس  
 دارم  
 -باشه پس بعد کلاس بیا دم بوفه  
 نازگل-باشه عزیزم فعلا

-فعلا

خیلی خوشحال بودم براش از ترم اول باهمیم خیلی دختر  
خوب و مهربونیه همسرش

هم از همکلاسی های ترم بالایی خودمون بود که تو یه  
درس کلاس مشترک داشتیم

یه پسرِ آقا و با شخصیت خیلی بهم میومدن انشاالله  
خوشبخت بشن نفسمو آروم دادم

بیرون و پاتند کردم سمت کلاس امروز تا پنج کلاس دارم  
بعد خسته نباشید استاد وسایلمو جمع کردم تلفنمو از  
سایلنت درآوردم از کلاس

خارج شدم داشتم از دانشکده میرفتم بیرون که کسی  
فامیلیمو صدا کرد:

-خانم ایرانمنش چند لحظه صبر کنید

برگشتم سمت صدا که فهمیدم آقای محبی یکی از بچه  
های کلاس گسسته است

ایستادم تا بهم رسید نفس نفس میزد معلومه از طبقه دوم  
دویده

محبی نفس عمیقی کشید تا بتونه به خودش مسلط بشه:

-سلام ببخشید میشه چند دقیقه وقتتون روبگیرم

-سلام خواهش میکنم بفرمایید؟

محبی- من یه چند جلسه ای نبودم سر کلاس خواستم

اگه امکان داره جزوه این چند

جلسه رو ازتون قرض بگیرم

-بله حتما فقط زیاد خوش خط نیست

محبی-اشکال نداره مهم اینه کامل باشه

جزوه رو از کیف درآوردم :

-بفرمایید

محبی:ممنون لطف کردید تا آخر هفته براتون میارم

-باشه مشکلی نیست

یکم این پا اون پا کرد:

محبی: با اجازه

-خدانگهدار

بعدم سریع از دانشکده رفت بیرون شونه ای بالا انداختم

وبه ساعت مچیم که هدیه ی

سوگل برای تولدم بود نگاه انداختم خیلی دیرم شده بود

سریع رفتم از دانشکده بیرون

هوا بارونی بود یه نفس عمیقی کشیدم رفتم سمت بوفه

نازگل وایستاده بود دم بوفه

سرشم تو گوشی بود یه لحظه دلم خواست اذیتش کنم

آروم آروم رفتم پشت سرش

با لحن داش مستی ای گفتم :

-آهای خانم خوشگله عروس ننم میشی ؟

نازگل جیغ خفه ای کشید واز جاش پرید

زدم زیر خنده:

نازگل: دیوونه ترسیدم

-ببخشید خیلی تو حس بودی گفتم یکم بیارمت بیرون

نازگل چشم غره ای رفت که خندم شدت گرفت:

نازگل: خب حالا چه خوششم اومده پرو

-آخه قیافت بامزه شده بود

نازگل- چرا انقدر دیر کردی حالا

-داشتم میومدم پیشت یکی از بچه ها جزوه خواست یکم

دیر شد

چشماشو باریک کرد وگفت:

-احیانا آقا که نبود؟

-وا مهمه مگه؟

نازگل-بله که مهمه حالا نگفتی؟

بی تفاوت رفتم داخل بوفه نازگلم پشت سرم اومد:



-آقا بود همون همکلاسیه کلاسِ گسسته محبی

نازگل-آها همون پسر ژینگوله چقدرم پروبود

-عه زشته

نازگل-هوف آخه خیلی... اصلا ولش کن

-باشه هرچی به ما ربطی نداره

نازگل-خب حالا چی بخوریم؟

-منو که میدونی

نازگل-بله خانم خانما پس دوتا هات چاکلت با کیک

لبخندی به روش زدم:

-آره ولی مهمون شما عروس خانم شیرینی که ندادی

نازگل- ای به چشم برو بشین الان میام

سر تکون دادم زیر لب باشه ای گفتم و رفتم سمت یکی از

میزهایی که نزدیک پنجره

بود نشستم دستمو زدم زیر چوئم به بارونی که نم نم

میبارید نگاه کردم لبخندی رو

لبم نشست ،خدارو بابت نعمتاش شکر کردم

.....

حال:

با صدای کسی از فکرگذشته بیرون اومدم سرمو برای دیدن

اون شخص بلند کردم :

-خانم؟

-بله بفرمایید؟

-سرگرد راد هستم ایشون هم ...

به مرد بغل دستش اشاره کرد:

-سروان احمدی هستن

خواستم از رو صندلی بلند شم که فهمید حالم خوب نیس

اشاره کرد بشینم حتما

بخاطر وضع دلارا زنگ زدن پلیس ولی چرا با لباس  
شخصین یکم مشکوک شدم:

-مشکلی پیش اومده جناب سرگرد!؟؟

سرگرد-بله شما باید همراه ما تا یه جایی تشریف بیارید  
دروغ چرا ترس نشست تو دلم برای چی باید باهاشون برم  
انگار ترسو از نگاهم خوند:

سرگرد-آروم باشید لطفا فقط چند تا سوال که باید جواب  
بدید

سوالی که تو فکرم بود به زبون آوردم:

-اگه امکانش هست کارت شناساییتونو ببینم

سرگرد-بله حتما

کارت رو گرفت سمتم ظاهرا که درست بود سر تکون  
دادم:

-کجا باید بیام

سرگرد-لطفا سوار ماشین ما بشید  
-اما آخه من باید بیمارستان باشم شاید کاری داشته باشن  
باهام

سرگرد-گفتم که چند تا سواله زیاد طول نمیکشه بعدش  
خودمون شمارا میرسونیم  
بیمارستان بفرمایید

به ناچار سوار ماشینشون که یه پژوی نقره ای رنگ بود  
شدم ولی دلم شور دلارا رو  
میزد سعی کردم آرام باشم اسم خدا رو زیر لب صدا کردم  
سرگرد جلو نشست سروان هم پشت فرمون من پشت  
صندلی سرگرد نشستم خیلی  
خسته بودم سرمو تکیه دادم به شیشه ی ماشین چشمامو  
بستم که با تکون های  
ماشین پلکام سنگین شد و خوابم برد

با ایستادن ماشین از خواب پریدم دست کشیدم به  
چشمام نفهمیدم کی خوابم برد  
اطرافو نگاه کردم یک آن قلبم ریخت اینجا دیگه کجا بود  
ماشین مقابل یه خونه  
دوطبقه با نمای سنگ های سفید ایستاد وا مگه نباید  
میرفتیم آگاهی اینجا کجاس  
ترس نشست تو دلم نکنه اینا دزدن ولی کارت شناسایی  
داشت وای شاید جعلی بوده  
همینطوری گیج داشتم به اطراف نگاه میکردم که یه  
مردی حدودا پنجاه سال از در  
خارج شد پشت سرش یه خانم جوان چادری بود سرگرد و  
سروان احمدی پیاده شدن  
سرگرد در عقبو برام باز کرد تا پیاده شم چاره ای نبود  
خدا جون خودمو سپردم بهت

پیاده شدم همون مرد اومد جلو که سرگرد و سروان بهش  
احترام نظامی گذاشتن تا

حدودی ترسم ریخت ولی بازم اومدن به اینجا رو درک  
نمیکردم

همون مرد روبه سرگرد و سروان آزاد باش داد بعد روبه من  
که گیج بودم گفت:

-سلام خوش آمدی دخترم بیاین بریم داخل

نا خداگاه از لفظ دخترم دلم آروم گرفت و سلام کردم با  
تعارف سرگرد که اشاره کرد

اول برم داخل به خودم اومدم سریع داخل شدم خونه ی  
عادی ای بود ولی چون

حیاطش گل کاری بود با آبنمای وسطش خیلی به دل  
مینشست داخل خونه شدیم

که همون آقا تعارف کرد بشینیم

-خب سرگرد بهشون گفתי چرا اینجا

با صدای مرد برگشتم سمت سرگرد که نیم نگاهی به من  
انداخت و روبه اون آقا که  
فهمیدم سرهنگه گفت:

-نه سرهنگ گفتم به خاطر حساسیت موضوع خودتون  
بگید بهتره

سرهنگ سر تکون داد و زیر لب بسیار خوبی گفت  
روبه من پرسید:

-خب شما چقدر خانم رحیمی رو میشناسی؟

-خب ما چندساله باهم زندگی میکنیم تقریبا شناخت  
کافی داریم از هم

سرهنگ -درسته شما در جریان اتفاقات اخیر هستید؟  
-نه چه اتفاقاتی!!؟؟

سرهنگ-آروم باشید یه مسائلی هست که شما رو باید  
در جریان قرار بدیم چون به

کمم شما احتیاج داریم

گیج شده بودم یعنی چی؟:

-منظورتون چیه؟ من متوجه نمیشم

سرهنگ-ببین دخترم خانم رحیمی مامور نفوذی ما تو یه  
باند خطرناک بود که

متاسفانه لو رفت و باعث وضع الان ایشون شد

چشمام گرد شد چی گفت گفت باند خطرناک کی دلارا  
اونم چی نفوذی واقعا مسخرس

نا خداگاه خندم گرفت سعی کردم به خودم مسلط بشم  
ولی واقعا نمیشد حرفش اصلا

برام قابل هضم نبود:

-ببخشید ولی واقعا خنده داره دلارای مظلوم کجا باند  
خطرناک و مامور نفوذی کجا  
سرهنگ نفس عمیقی کشید :



سرهنگ-ببینید حق دارید باور نکنید ولی این موضوع  
برمیگرده به پدر خانم رحیمی  
سرهنگ محمد رحیمی که توسط یکی از اعضای همین  
باند به شهادت رسیده بود  
خانم رحیمی هم به دلایل شخصی و درجهت کمک به ما  
در این پرونده به عنوان یکی  
از مامورین نفوذیه ما وارد باند شد  
شوکه به سرهنگ نگاه میکردم پدر دلارا میدونستم فوت  
شده اما نمیدونستم پلیس  
بوده یعنی برای ناراحت نکردن دلارا هیچ وقت کنجکاوی  
نکردم نگاهمو تو جمع  
چرخوندم و روبه سرهنگ گفتم:  
-چه کمکی از من برمیاد  
سرهنگ-ما میخوایم کار نیمه تموم خانم رحیمی رو اگه  
قبول کنید با همکاری شما

تموم کنیم

جا خوردم چرا من اونم منی که اکثرا سرم تو کار خودم  
بوده خواستم سریع مخالفت

کنم که با حرف سرهنگ حرفمو نگه داشتم:

سرهنگ-الان نمیخواه جواب بدید میدونید که کار ما  
ریسک پذیره و به تبع خطرناکم

هست اما اگه شما کمک کنید می تونیم به یاری خدا  
جون یه عده آدم بی گناه رو

نجات بدیم

با حرفای سرهنگ دودل شده بودم نمیدونستم چی بگم  
پس ترجیح دادم به حرفاشون

فکر کنم بعد حرفای سرهنگ قرار شد تا فردا شب خبر  
بدم که موافقم یا نه سرگرد

وسروان احمدی طبق قولشون منو رسوندن بیمارستان و  
رفتند.

بعد از پرسیدن حال دلارا گفتن هنوز سطح هوشیاریش  
پایینه و اجازه ندارم شب  
پیشش بمونم منم شمارمو دادم که اگه خبری شد بهم  
اطلاع بدن راه افتادم سمت  
خونه خیلی خسته بودم از طرفی هم ضعف شدیدی  
داشتم درو باز کردم که سکوت  
خونه بغضم رو بیشتر کرد با بی حوصلگی رفتم سمت اتاق  
مشترکم با دلارا که از بعد  
مرگ خاله مادر دلارا اتاق دوتامون شده بود لباسای  
بیرونمو با راحتی عوض کردم و  
وارد آشپزخونه شدم ناگت های مرغ رو از فریزر درآوردم تا  
یکم یخش باز بشه پشت  
میز آشپزخونه نشستم به امروز فکر کردم انگار تو بیداری  
خواب دیده باشی همونقدر

عجیب و غیرقابل باور به خونه نگاه کردم چقدر جای دلارا  
خالیه دوباره بغضم گرفت

سرمو گذاشتم رومیز دوباره فکرم رفت به گذشته.....  
گذشته:

با صدای نازگل چشم از بارون گرفتم برگشتم سمتش  
نازگل-کجایی دختر هر چی صدات میزنم جواب نمیدی  
بخور سرد شد

به هات چاکلت و کیک نگاه کردم :

-ببخشید حواسم نبود

با شیطنت ذاتیش گفت :

-حواست پیش کی بود کلک

لبخند زدم از دست این دختر منم با لحن لوسی گفتم:

-پیش تو دوست عزیز

نازگل پشت چشمی نازک کرد :

-آره تو که راست میگی

خندم گرفت این دختر خیلی خوبه:

-خب حالا بخور بریم ساعت هفت باید مزون باشیم

نازگل-اوه آره به علیرضا گفتم بیاد دنبالمون که دیگه با

تا کسی نریم

-ای بابا چرا خودمون میرفتیم دیگه

نازگل-مسیرش دوره به اینجا همش باید تا کسی سوار

میشدیم علیرضا هم بنده خدا

این روزا زیاد شرکت نمیره همش دنبال کارای عروسیه

-مهم اینه باهم احساس خوشبختی میکنید

نازگل- آره خدا روشکر علی خیلی خوب ومهربونه

لپشو کشیدم وگفتم:

-خوشحالم برات نازگلِ قشنگم

لبخندی زدو بقلم کرد:

-انشااالله تو ام خوشبخت باشی عزیز دلم

بعد فاصله گرفت با شیطنت و چشمک اضافه کرد :

-بلاخره به یکی از خواستگارات جواب مثبت بدی

از لحن گفتنش خندم گرفته بود خواستم از بازوش

نیشگون بگیرم که سریع بلند شد

از بوفه رفت بیرون منم کیفامونو برداشتم رفتم دنبالش

از دانشگاه خارج شدیم که آپتیمای علیرضا جلوی پامون

ترمز کرد خودشم پیاده شد

:

علیرضا -سلام به خانم های درس خون دانشگاه

سلام کردم که نازگل با لحن به قول خودش عشقولانه ای

گفت:

نازگل:سلام بر مرد من

علیرضا نگاه عاشقانه ای بهش کرد که از احساس قشنگ  
بینشون لبخند رو لبم اومد:

-ببخشید آقا علیرضا مزاحم شما هم شدم

نازگل -ای بابا مزاحم کدومه من خودم گفتم بیای

علیرضا-بله بهاره خانم شما کم خواهری نکردید در حق  
من و نازگل

نازگل-خواهر گل منه دیگه

با قدردانی لبخندی زدم:

علیرضا-خب خانما سوارشید که سر وقت برسیم

سوارشدیم و حدودا بعد دو ساعت رسیدیم ،مزون شیکی  
بود لباس عروساش واقعا

خوشگل بودن ولی نازگل خیلی سخت پسند بود بعد یک  
ساعت پرو بلاخره یکیشو

انتخاب کرد ولی الحق خوش سلیقه بود لباسش دنباله دار  
بود خیلی بهش میومد

هرچقدر علیرضا اصرار کرد نشونش بده قبول نکرد که  
نکرد بعدشم با اصرار نازگل

وعلیرضا رفتیم رستوران همون اطراف شام خوردیم من از  
غذای بیرون زیاد خوشم

نمیاد ولی اینجا غذاش خوشمزه بود والبته گرون خب  
فلافل میخوردیم دیگه والا

ماشین که ایستاد روبه نازگل و آقا علیرضا گفتم:

-امروز واقعا خوش گذشت راهتونم بخاطر من دور شد  
بفرمایید بالا یه چایی و شیرینی

در خدمت باشیم

علیرضا-نه خواهش میکنم بهاره خانم شما بخاطر ما اومده  
بودید وظیفه بود

شمارو برسونیم



نازگل برگشت سمتم :

-آره عزیزم خیلی خوشحالم کردی که امروز کنارم بودی  
الانم دیره مزاحمت نمیشیم

میخوایم بریم خونه ی مامان علی انشاالله فردا تو دانشگاه  
میبینمت

-مراحمین باشه پس سلام برسونین به خانواده

نازگل-چشم توام سلام برسون به مامان پری

-سلامت باشید انشاالله چشم حتما

بعد از خداحافظی از هم پیاده شدم که دست تکون دادن  
ورفتن هوف اینم از این

احتمالا مامانی تا الان خوابیده پس بیخیال زنگ زدن شدم  
تا یه وقت بنده خدا رو بد

خواب نکنم داشتم تو کیفم دنبال کلید میگشتم که یهو با  
شنیدن صدای جیغ و داد

یه دختر به ضرب سرمو بالا آوردم نگاه چرخوندم دنبال  
 صدا که دیدم اونطرف کوچه  
 دوتا مرد سعی داشتن ضربات دختری رو مهار کنند دوباره  
 صدای داد دختره بلند شد  
 که مدام درخواست کمک میکرد هل شده بودم کسی ام تو  
 کوچه نبود ازش درخواست  
 کمک کنم یهو یه فکری به ذهنم رسید سریع گوشیمو از  
 کیفم درآوردم اینطور که  
 معلومه کیف قاپن پس فکرمو سریع عملی کردم که  
 خداروشکر جواب داد از ترس صدا  
 سریع پریدن پشت موتور ودر رفتن بعله صدای آژیر پلیس  
 تو گوشیم بلاخره به درد  
 خورد با فلش از پلاک موتورشون عکس گرفتم تا به پلیس  
 گزارش بدم بعدم دویدم

سمت دختره که با درد ناله میکرد ظاهرا قصدای دیگم  
 داشتن بی غیرتا خداروشکر به  
 خیر گذشت زیر بازوشو گرفتم کلیدو پیدا کردم به سختی  
 با یه دست دختره رو گرفتم  
 با یه دست دروباز کردم بردمش داخل روی کاناپه  
 خوابوندمش باید سریع تر زخماشو  
 پانسمان کنم وگرنه عفونت می کنه آروم رفتم داخل  
 آشپزخونه چراغ رو روشن کردم  
 سریع وسایل پانسمانو آوردم زخماشو با بتادین شستم  
 بعدم با چسب زدم روشن هنوز  
 ناله میکرد سنش کم بود مشخصه مال دبیرستان کوچه  
 پایینه ولی تا این وقت شب  
 بیرون چیکار میکنه بهتره بلندش کنم ببرمش اتاقم تا  
 صبح یه فکری کنم حتما  
 خانوادشم نگران شدند تا الان ...

حال:

با درد معدم از فکر اومدم بیرون بلند شدم ناگت ها رو  
 سرخ کردم هرچند ناگت آماده  
 اونم سرخ کرده درد معدمو تشدید می کرد ولی بازم از  
 گشنگی بهتر بود بعد از شام  
 یکم جمع وجور کردم بعدم رفتم بخوابم فردا یه عالمه کار  
 دارم که باید انجام بدم  
 همین که به بالشت رسیدم از خستگی بیهوش شدم

.....

صبح سریع کارمو کردم از خونه زدم بیرون روندم سمت  
 بیمارستان

-سلام ببخشید دکتر خانم دلارا رحیمی هستن امروز؟  
 پرستار-سلام بله تو اتاقشونن طبقه دوم سمت راست  
 اولین درب

-تشکر

پرستار-خواهش میکنم

سریع رفتم سمت آسانسور تو طبقه بود داشت درش بسته

میشد که خودمو انداختم

تو آسانسور دکمه طبقه دو رو فشار دادم بخاطر دویدن

نفس نفس میزدم سعی کردم

با نفس های عمیق خودمو آرام کنم با صدای ضبط شده

ای که طبقه دوم رو اعلام

کرد از آسانسور خارج شدم و رفتم طرف در اول به تابلوی

کنار در نگاهی انداختم

دکتر حمید رئوف در زدم صدایی از داخل اجازه ورود داد:

-سلام دکتر

دکتر با خوشرویی جواب داد:

دکتر-سلام دخترم بفرمایید

با دست اشاره کرد که بشینم ممنونی گفتم و روی صندلی  
مشکی رنگ مقابل میزش

نشستم:

دکتر-خب در خدمتم

-خواستم در رابطه با خانم رحیمی باهاتون صحبت کنم

دکتر- خانم رحیمی همون بیماری که گلوله خورده بود

-بله دکتر

دکتر- چه کمکی از من برمیاد؟

-حقیقتش دکتر من به دلایلی ممکن چند مدتی نتونم به

ایشون سر بزنم و کسی از

بستگان هم اینجا نیست که ازشون بخوام بیان اینجا

خواستم اگه امکان داره با خودتون

در تماس باشم از حالشون باخبر بشم.

دکتر-باشه ایرادی نداره

بعد هم کارتی طرفم گرفت:

دکتر-این کارت مطب بنده است شماره مطب و تلفن

خودم روش نوشته شده

-ممنون دکتر لطف کردید

دکتر-خواهش میکنم دخترم

بلند شدم با دکتر خداحافظی کردم رفتم سمت مراقبت

های ویژه به اصرار اجازه دادن

از پشت شیشه ببینمش

عزیزدلم صورت رنگ پریدش از این فاصله ام مشخص بود

زیر لب گفتم :

-زودخوب شو دلارای من، آجی کوچولو یه مدتی نیستم

میرم کار نیمه تموم تو رو

تموم کنم برام دعا کن از پیش بر پیام انشاالله تا اون موقع

توام بیدار شدی بعدش

میریم هر جا که تو بخوای میریم شمال که دوست داشتی  
فقط خوب شو عزیز آجی  
خوب شو ...

دیگه نمیتونستم هق هقمو خفه کنم پرستارم دلش به  
حالم سوخت با مهربونی گفت

:

-توکل کن به خدا دخترِ خوب انقدر خودتو عذاب نده  
راست میگفت نباید خودمو ببازم باید تو این ماموریت  
موفق بشم تا زحمتای دلارا هدر

نره خدایا خودت به خیر بگذرون . بعد از تشکر از پرستار  
شمارمو دادم بهش خانم

مهربونی بود ازش خواهش کردم از حال دلارا بهم خبر بده  
اونم قبول کرد حالا خیالم  
راحتر بود.



داشتم میرفتم سمت ماشین که یادم اومد سرهنگ بهم  
 گفته بود اگه قبول کردم  
 باهاشون همکاری کنم با تلفن عمومی به اون شماره  
 مخفی که دیروز بهم دادن تماس  
 بگیرم برای احتیاط بیشتر چون ممکن بود بخاطر لو رفتن  
 دلارا شماره ی منم شنود  
 بشه برای همین دیگه نیاز نبود تا شب صبر کنم ازتصمیم  
 مطمئن بودم پس سوار  
 ماشین شدم و حرکت کردم با اولین باجه تلفن عمومی که  
 دیدم پارک کردم و سریع  
 پیاده شدم ازدکه ی بقلش یه کارت تلفن خریدم به شماره  
 ی نوشته شده رو کاغذ  
 زنگ زدم  
 منتظر شدم که بوق سوم صدای بفرمایید مردونه ای  
 پیچید تو گوشم :

-سلام من ایرانمنش هستم

-سلام خانم فکراتونو کردید

مصمم گفتم:

-بله من میخوام باهاتون همکاری کنم

-بسیار خب پس امشب راس ساعت نه میایم دنبالتون

فقط وسیله های موردنیازتون

هم همراه داشته باشید برای امینیت خودتون بهتره تا آخر

ماموریت تو خونه ی تحت

نظر مرکز باشید

-باشه چشم

-خدانگهدار

-خداحافظ

گوشی رو گذاشتم و کارتو بیرون آوردم سریع رفتم سمت

ماشین فقط سه ساعت وقت

داشتم کارامو انجام بدم مرکز شهرم که همیشه ترافیک  
بود

بعد چهل و پنج دقیقه رسیدم خونه سریع کلید انداختم  
رفتم داخل وارد اتاق مشترک

خودم و دلارا شدم چمدون نقلی و آلبالویی رنگمو برداشتم  
وسیله های مورد نیازمو

چیدم داخلش بعد از گذاشتن جانماز و قرآن چشمم افتاد به  
قاب عکس های روی میز

عکس خانواده هامون و عکس دوتایی من و دلارا چقدر دلم  
براشون تنگ شده بود عکس

ها رو هم داخل چمدون گذاشتم زیپشو بستم هنوز  
دوساعت وقت داشتم یکم خونه

رو مرتب کردم یه دوش نیم ساعته گرفتم با سشوار سریع  
موهامو خشک کردم بعدم

فلکه آب و گاز بستم نگاه به ساعت به طرح صدف رو دیوار  
 انداختم یه ربع دیگه میومدن  
 آماده نشستم رو مبل چمدونم هم گذاشتم کنارم تا اومدن  
 معطل نشن سرمو تکیه  
 دادم به مبل چشممو بستم .  
 گذشته:

با تکون دستی از خواب بیدار شدم گیج به اطراف نگاه  
 کردم که نگاهم افتاد به عامل  
 بیداری از خواب نازم با صداش به خودم اومدم :  
 -خانم ببخشید میشه بپرسم شما کی هستید اینجا کجاس  
 من اینجا چیکار میکنم؟!  
 به قیافه ی متعجبش نگاه کردم با صدای گرفته ای که  
 ناشی از تازه بیدار شدنم بود  
 جواب دادم:

-آره گلم من بهارم اینجا خونه مامانیه منه شما هم دیروز  
داشتن کیفتو میدزدین که  
خداروشکر به خیر گذشت بعدم که بیهوش شدی آوردمت  
اینجا زخمتو پانسمان کردم

بعد ادامه دادم:

- حالا میشه تعریف کنی شما کی هستی و چرا تا اون وقت  
شب بیرون بودی؟  
رنگش هنوز پریده بود چون پوستشم سفید بود دیگه شده  
بود گچ خالص:

-خب من چیزه من...

-آروم باش من میخوام کمکت کنم پس لطفا دروغ نگو  
بههم

- باور کنید من دختر بدی نیستم

اشکاش ریخت رو گونش دستای سردشو تو دستام گرفتمو  
با مهربونی گفتم:

-هیش آروم باش عزیزم من نگفتم دختر بدی هستی فقط  
پرسیدم با لباس مدرسه

اون موقع شب بیرون چیکار میکردی؟  
با چشمای مظلومش نگام کرد و گفت:

-راستش من پدرم فوت شده حقوقش هم فقط اندازه  
کرایه خونمون میشه برای

همین مامانم همش خیاطی میکنه و ترشی درست میکنه  
خب خسته میشه برای

همین به پیشنهاد دوستم تو یه شرکتی به عنوان منشی  
استخدام شدم بهم اجازه

دادن پاره وقت کار کنم بعد مدرسه لباسامو تو دستشویی  
عوض میکنم میرم سرکار

شبم دوباره تو دستشویی شرکت لباس مدرسه میپوشم که  
مادرم متوجه نشه سرکار

میرم

با دقت به حرفاش گوش دادم بعد اتمام صحبتش گفتم:

-خب مامانت نمیگه این پولاز کجا میاد اون به کنار

نمیگه تا این وقت شب کجایی؟

سرش انداخت پایین با خجالت گفت:

-خب فکر میکنه مدرسه برای کنکور کلاس رایگان میزاره

تا شب برای همین مشکلی

پیش نمیاد دیر برم خونه برای پولاهم مدرسه ما یه

صندوق داره واسه نیازمندا ولی

چون من بابام حقوق بگیر بوده به ما تعلق نمیگیره ولی

مامانم فکر میکنه این پولارو

مدرسه میده

سر تکون دادم با اخم گفتم:

- اولاکار خوبی نکردی به مادرت دروغ گفتی دوما تو الان

باید همه ی حواستو بدی

به درست و برای کنکور آماده بشی

-چه درسی خانم وقتی نیاز مالی دارم باید کار کنم حتی

درس خوندن هم پول میخواد

حرفش درست بود ولی دلم راضی نمیشد بره سرکار درس

نخونه از اون بدتر به مادرش

دروغ بگه حتما حکمتی داره که خدا مارو سر راه هم قرار

داده:

-فعلا پاشو به مادرت زنگ بزن حتما بنده خدا تا الان

دلش هزار راه رفته بعد بیا

صبحانه بخوریم با هم یه فکری به حال این موضوع می

کنیم



- نه دیشب بعد سرکار بهش زنگ زدم گفتم میرم خونه  
دوستم که فردا باهم درس  
بخونیم خبر داده بودم بهش ولی دیگه اون اتفاق افتاد نشد  
برم ولی مامانم فکر میکنه  
خونه دوستمم هنوز

- خب پس به دوستت گفته بودی میری پیشش؟  
نه وقت نشد خواستم یه سره برم در خونشون آخه اونم  
مثل من با مادرش زندگی  
میکنه واسه همین مامانم اجازه میده بعضی وقتا شبا  
پیشش بمونم

- خيله خب بيا بریم حتما مامانی ام بیدار شده تا الان  
- ببخشید مزاحم شمام شدم  
لبخندی به روش زدم:

-بیا بریم دختر گل این چه حرفیه شما مراحمی راستی

اسمت چیه خانم خانما؟

-دلارا رحیمی

حال:

با صدای زنگ در چشمامو باز کردم اومدن سریع رفتم

جواب دادم که گفتن پیام دم

در کلیدا رو برداشتم چراغا رو خاموش کردم چمدون نیمه

سنگینمو دستم گرفتم

رفتم بیرون خیالم که از قفل شدن درا راحت شد رفتم

سمت حیاط درو باز کردم که

سرگردو دیدم سلام کردم جواب سلاممو آروم داد بعد

چمدونمو گرفت برد بزاره تو

ماشین در حیاطم قفل کردم رفتم سوار ماشین شدم که

راننده همون سروان احمدی

بود سلام کردیم سرگرد هم سوار شد با بسم الله الرحمن  
الرحیم راه افتادیم ظاهرا

خونه تحت نظرشون تو رامسر بود

بعد دو ساعت رسیدیم به یه خونه ویلایی دوطبقه شیک  
مشخص بود نو سازه سرگرد

چمدونمو دست گرفت بعدم درو با کلید باز کردو اشاره  
کرد که داخل شم خب بگو

بفرمایید سخت تر از تکون دادن سرت که نیست والا به  
سروان اشاره کرد منتظرش

باشه تا برگرده

دوشادوش هم مسیر سنگ ریزه ویلا رو طی کردیم که به  
در ورودی ویلا رسیدیم

کلیدا یکی یکی تو قفل امتحان میکرد که صدای باز شدن  
قفل اومد بعد درو باز کرد

دوباره اشاره کرد اول من داخل شم هوف ظاهرا عادتشه  
ولش کن عجب ویلای

خوشگلی بود یعنی همه ی ماموریتاشون انقدر شیک  
دست از افکارم برداشتم برگشتم

سمت سرگرد که حالا یه دستشو کرده بود تو جیبش با یه  
دستشم چیزایی تایپ

میکرد تو گوشیش که با صدای من سرشو بلند کرد  
وگوشیشو قفل کرد گذاشت جیب

کتش:

-ببخشید سرگرد اتاق من کدومه؟

سرگرد-طبقه بالا سه تا اتاق هر کدوم رو که خواستید  
انتخاب کنید

تشکر کردم واز پله ها بالا رفتم که به یه راهرو باریک  
میرسید کمی جلوتر از پله ها

دوتا اتاق کنار هم بود در اتاق اول باز کردم نمای داخلش  
به نظرم زیادی دلگیر بود  
رنگ دیوارش طوسی - مشکی بود در اتاق دوم باز کردم  
اتاقش نسبت به قبلی بهتر بود  
ولی سرویس دستشویی و حمامش داخل اتاق نبود که این  
کارو سخت میکرد سرگرد  
گفت سه تا اتاق پس سومی باید جلوتر باشه انتهای راهرو  
یه در سفید با دورگیری  
طلایی بود درو باز کردم که دهنم باز موند خیلی خوشگل  
بود پرده های نیلی رنگ یه  
تخت تک نفره با ست یاسی سرویس هم داخل اتاق داشت  
محو زیبایی اتاق با قدم  
های آهسته سمت پنجره رفتم پرده رو کنار زدم که یه  
تراس گرد نقلی هم داشت که

به شکل زیبایی با گلای شمعدونی تزئین شده بود در  
 تراس درست بغل پنجره بود  
 داخل تراس شدم نماش روبه حیاط پشتی ویلا بود به  
 خاطر تاریکی هوا چراغ هاش  
 روشن بود که حیاط گل کاری شدش رو به زیبایی به  
 تصویر می کشید کمی دیگه  
 اونجا موندم برگشتم داخل اتاق یه نگاه دیگه به اتاق  
 انداختم و ازش اومدم بیرون که  
 توراھرو سرگرد رو دیدم چمدونم هم دستش بود:  
 -ببخشید سرگرد زحمت شد خودم میاوردم  
 سرگرد-نه خواهش میکنم وظیفه است فقط چمدونو بزارم  
 داخل همین اتاق ؟  
 -بله ممنون  
 سرگرد آروم خواهش میکنمی گفت بعد گذاشتن چمدون  
 داخل اتاق اومد بیرون با

فاصله روبه من ایستاد و گفت:

- اینجا شما همراه با خانم عظیمی یکی از مامورین ما

مستقر میشین که به زودی

میرسن منم بهتون اکثرا سر میزنم یه تیم هم از دور ویلا

رو تحت نظر میگره که یه

وقت مشکلی پیش نیاد سوالی نیست؟

من که داشتم با دقت به حرفاش گوش میدادم گفتم:

-نه متوجه شدم فقط من کارم رو کی باید شروع کنم؟

سرگرد-فردا سرهنگ میان اینجا وبهتون توضیح میدن

-آهان باشه ممنون

سرگرد-خواهش میکنم خب من دیگه میرم امری نیست؟

-نه تشکر خدانگهدار

سرگرد بعد از خداحافظی از پله های مار پیچی ویلا پایین

رفت و چند ثانیه بعد صدای

در حیاط اومد.

از بالای پله ها نگاهی به اطراف کردم و نفسمو محکم دادم  
بیرون نمودونستم خانم

عظیمی نامی که سرگرد میگفت کی میرسه ترجیح دادم  
قبل از اومدن همخونم چایی

بزارم که هم کمی تا اومدنش سرگرم بشم هم چایی خیلی  
تو این هوای سرد میچسبید

آروم از پله ها اومدم پایین رفتم سمت آشپزخونه چراغشو  
روشن کردم بر خلاف تصورم

آشپزخونه ی متوسطی داشت در جستجوی کتری نگاه  
چرخوندم که کتریه سفید

رنگیو روی کابینت دیدم معلوم بود قبل از من هم اینجا  
رفت و آمد داشتن که کتری

رو همینجوری ول کردن و رفتن کتری رو آب کردم  
گذاشتم رو گاز زیاد چایی خور



نبودم ولی الان که هوا سرد تر شده بیشتر میچسبید تا  
 کتری جوش بیاد رفتم سراغ  
 یخچال خب ظاهرا حواسشون به همچی هست چون  
 معلوم نبود تا کی باید اینجا  
 باشیم در یخچالو که پر بود بستم رفتم تو سالن ویلا رو  
 کاناپه سفید رنگش نشستم  
 به اطراف نگاه کردم یعنی تا کی مجبورم اینجا باشم نگاه  
 به ساعت روی دیوار کردم  
 که نزدیک دوازده بود خوب شد نمازمو خونده بودم وگرنه  
 الان قضا شده بود کوسن  
 کاناپه رو برداشتم گذاشتم زیر سرم تا یکم دراز بکشم  
 تا زمانی که خانم عظیمی بیاد چشمامو بستم ورفتم تو  
 فکر.....  
 گذشته:  
 -چه اسم قشنگی داری دلاراجان

دلارا-ممنون خانم

-بامن راحت باش عزیزم همون بهاره صدام کنم

دلارا-چشم بهاره جون

-چشمت بی بلا

رفتیم سمت آشپزخونه که دیدم مامانی داره چایی میریزه  
و پشتش به ما بود:

-سلام پری جون

مامانی-سلام دختر چه عجب بیدار شد...

برگشت با دیدن دلارا کمی مکث کرد و حرفشو ادامه نداد  
دلارا با دیدن نگاه خیره ی

مامانی رو خودش معذب دستی به لباسش کشید و هل  
شده سلام کرد

مامانی هم به خودش اومد به گرمی جوابش رو داد:

مامانی-سلام دختر قشنگم

بعد رو به من گفتم:

-معرفی نمیکنی مامان جان؟!

دستمو دور شونه ی دلارا حلقه کردم و روبه مامانی گفتم:

-ایشون دلارا جان هستن و البته دوست بنده

بعد روبه دلارا گفتم:

-ایشونم پری خوشگلش مامانی بنده

دلارا-خوشبختم از آشناییتون

مامانی- منم عزیزم بیاین بیاین بشینین که الان ضعف

میکنین

تشکر کردیم و پشت میز نشستیم با بسم الله شروع کردیم

خوردن مامانی هم که

عادت داشت صبح زود صبحانش رو میخورد یه چایی

ریخت با توت خشک خورد بعد

از تموم شدن صبحانه زیر لب خداروشکر گفتیم و بلند  
 شدم تا ظرفارو بشورم که دلارا  
 نداشت اصرار اصرار که خودم میشورم برای اینکه معذبش  
 نکنم قبول کردم بعد با  
 مامانی رفتم تو سالن تا نظرش رودر مورد تصمیمم بپرسم:  
 -مامان پری بانو  
 مامانی-چی میخوای دختر  
 -قربونت برم یه پیشنهاد دارم خواستم ازت نظر بپرسم  
 مامانی عینکشو زد در حالی که میل بافتنیشو برمیداشت  
 تا ادامه ژاکتمو ببافه گفت:  
 -جانم مامان جان خیره  
 -خیر که انشاالله خیره البته اگه شما راضی باشید  
 مامانی-مربوط به دوستته؟

تعجب نکردم مامانی همیشه تیز بود شایدم زیادی منو بلد بود:

-آره میخواستم اگه میشه خونه طبقه اولو رهن بدم  
بهشون

مامانی که داشت گوش میداد به حرفم همزمانم مشغول بافت زدن بود با حرفم دست

از ادامه کارش کشید با دقت به من گوش داد ادامه دادم:  
-فقط خودش ومادرشه مطمئنم دوست وهم صحبت های خوبی برای هم میشید و

البته منم به دلارا توی درساش تا حد توانم کمک میکنم  
چون کنکور هم داره لحظات

حساسی رو میگذرونه

با تردید پرسیدم :

-اجازه میدی مادر جون؟

مامانی کمی فکر کرد و گفت:

مامانی-باشه دخترم اگه تو قبولشون داری بگو بیان قرارداد

بنویسیم بعدم کارگر بگیر

دستی به گوشه کنار خونه بکشن که وقتی میان دیگه

تمیز کاری نداشته باشن

با خوشحالی بلند شدم گونه ی نرمش بوسیدم و گفتم:

-ای به چشم

مامانی- چشمت بی بلا باشه مادر

با یادآوری دیشب گفتم:

-راستی مادر جون نازگلم بهتون سلام رسوند

مامانی: انشاالله سلامت باشه دلم براش تنگ شده خیلی

وقته سر نمیزنه بهم

-دیگه دنبال کارای عروسین وقت نمیکنه زیاد

مامانی-به امید خدا سفید بخت بشن

با اومدن دلارا مامانی با لبخند بهش گفت:

مامانی-دستت درد نکنه مادر زحمتت شد خودم ظرفا رو  
میشستم

دلارا-نه این چه حرفیه خودم خواستم بشورم فقط اگه  
اجازه بدین دیگه رفع زحمت  
کنم

مامانی -شما رحمتی دخترم

دلارا-ممنون

- دلارا جان اگه میشه چند لحظه بیا اتاقم باهات حرف  
دارم

دلارا-باشه

وارد اتاقم شدیم رو تخت نشستیم:

-خب دلارا جان حالت بهتره درد که نداری؟  
با خجالت گفت:

-نه بهترم به لطف شما

-وظیفه بود عزیزم

نگاهی به صورتش کردم زخماش زیاد مشخص نبودن با  
یکم دقت میشد فهمید :

-حقیقتش برات یه پیشنهاد دارم دلارا جان

دلارا-درخدمتم

-بین عزیزم طبقه اول خونه ما خیلی وقته مستاجر نداره  
یعنی مامان پری از وقتی

من اومدم پیشش نداشت برای اجاره ولی خب منم زیاد  
نمیتونم پیشش باشم بلاخره

درس و دانشگاه بیشترین وقتمو میگیره

داشت با دقت به حرفم گوش میداد:

-میخوام بهت یه پیشنهاد بدم

با تردید نگام کردوگفت:



-چی؟

-میخوام طبقه اولو به شما اجاره بدم

دلارا سریع اخم کرد و بلند شد:

دلارا-من بابت لطفی که درحقم کردید ممنونم ولی

نمیخوام به من و مادرم ترحم کنید

من اگه توضیح دادم شرایطمو فقط بخاطر این بود خودمو

مدیونتون میدونم همین تا

اینجا هم زیادی زحمت دادم با اجازتون

داشت میرفت سمت در که سریع بلند شدم و راهشو سد

کردم خیره تو چشمای آبیش

با ملایمت گفتم:

-ببین دلارا جان ترحمی در کار نیست من نگفتم مجانی

که گفتم خونه روبهتون اجاره

میدم اینطوری هم مامان پری هم صحبت خوبی پیدا  
 میکنه هم تو دیگه لازم نیست  
 کار کنی و به درسات میرسی تا جایی که بشه منم کمکت  
 میکنم حالا نظرت؟

دلارا - به فرض منم قبول کنم مادرم راضی نمیشه  
 -مادرت با من قبول؟

دلارا با تردیدی که هنوز تو نگاهش بود نگام کرد که با  
 اطمینان پلکمو باز وبسته کردم  
 تا کمی دلش آروم بگیره  
 بلاخره با کمی مکث جواب داد:

-قبول

حال:

با صدای در حیاط سریع نشستم احتمالا خانم عظیمیه  
 سریع کوسن گذاشتم سر جاش

بلند شدم رفتم سمت در ورودی حتما کلید داره که زنگ  
نزده

چند ثانیه بعد خانم چادری درحالی که داشت کلیدو  
داخل کیفش میذاشت وارد ویلا

شد که با صدای سلام من سرشو بلند کرد و دوستانه و  
گرم جواب داد:

عظیمی-سلام عزیزم من عظیمی هستم لعیا عظیمی  
-سلام خانم عظیمی خوشبختم از آشناییتون  
عظیمی با لبخند گفت:

-منم عزیزم راحت باش همون لعیا صدام کن  
-باشه لعیا خانم بفرمایید بنشینید من چایی دم کنم میام  
پیشتون

درحالی که چادرشو درمیاورد گفت:

لعیا-آخ دستت درد نکنه تواین هوا خیلی میچسبه

لبخندی زدم رفتم سمت آشپزخونه چند دقیقه بعد از دم  
شدن چایی دوتا فنجان

ریختم و قند و بیسکوییتی هم که توی یکی از کابینت ها  
پیدا کرده بود م گذاشتم تو

سینی رفتم پیش لعیا خانم:

لعیا-دست شما درد نکنه

-نوش جان

چایمونو برداشتیم همینطور که به بخار چایی خیره شده  
بودم با صدای لعیا خانم

نگاهش کردم :

-اسمت بهاره بود خانمی درسته؟

-بله بهاره ایرانمنش

-اسم زیبایی داری

تشکر کردم:

-اسم شما هم زیباست

لعیا-ممنون خب میدونی که تا یه مدت همخونه هستیم

پس بهتره بیشتر باهم آشنا

باشیم همونطور که میدونی اسمم لعیا عظیمیه سی و سه

سالمه دو تا دختر به اسم

زهرا ورقیه دارم که دوقلو هستندو اینکه در کنار کارم

گاهی هم به طور حرفه ای

نقاشی میکشم حالا تو از خودت بگو

-انشاالله خدا حفظشون کنه براتون

لعیا-ممنون خانم گل

-منم اسممو که گفتم بیست و پنج سالمه تو دانشگاه

رشته ی کامپیوتر خوندم تا یه

سال پیش تو یه شرکت مشغول به کار بودم ولی شرکت

ورشکست شد مجبور شدن

تعدیل نیرو کنن تا چند ماه پیش با مامانیم ودلارا  
ومادرش زندگی میکردیم ولی  
بخاطر فوت خاله و بخاطر وابستگی شدیدی که مامانی  
بهشون پیدا کرده بود مجبور  
شدم بخاطر حالش به پیشنهاد خانوادم بفرستمش  
پیششون کرمانشاه بعدش من موندم  
و دلارای افسرده .مرگ خاله هممونو افسرده کرده بود ولی  
من باید به خودم میومدم  
تا بتونم مراقب دلارا هم باشم  
لعیا-خدارحمت کنه مادر دلارا جان رو دورادور  
میشناختمشون خانم با ایمان و  
مهربونی بود درست مثل همسرشون شهید سرهنگ  
رحیمی در عین جدی بودن تو  
کار ولی مرد مهربون ومعتقد و البته به شدت وظیفه  
شناس بود روزی که سرهنگ

دلارا رو برای یادگیری هک فرستاده بود پیشم فهمیدم به  
درخواست خود دلارا بوده

که سرهنگ اجازه داده وارد باند بشه همون نگاه اول که  
دیدمش دختر ساده ومظلومی

به نظر میرسید واز دید من واسه نفوذی بودن زیادی  
شکننده بود ولی بعد ها فهمیدم

که به خاطر هوش بالایی که داره میتونه موفق بشه  
آهی کشید وادامه داد:

- خیلی متاثر شدم وقتی گفتن تیر خورده و رفته توکما  
یادآوری گذشته و کما رفتن دلارا اشک رومهمون  
چشمامون کرد نگاهمو دوختم به

چایی که دیگه سرد شده بود و اثری از بخارچند دقیقه  
پیشش نبود بعد سکوتی که

بینمون شد لعیا خانم با صدای بغض آلود گفت خستس  
میره بالا تا استراحت کنه منم

که خسته بودم بعد انجام کارها رفتم اتاقم بعد فکرای  
مختلف در رابطه با ماموریت  
بلاخره خواب مهمون چشمام شد.  
صبح بعد از خواندن نماز و خوردن صبحانه لعیا خانم گفت  
که سرهنگ تماس گرفته  
ساعت دوازده میاد ویلا نمیدونم چرا استرس گرفته بودم  
به اتاقی که از دیشب مال  
من شده بود رفتم تا لباس های مناسب تری بپوشم تو  
آینه به خودم نگاه کردم به  
نظر خوب میومدم تونیک طوسی وشلوار مشکی دمپا با  
شال هم رنگش بعد از نگاه  
دوباره از آینه دل کندم مانتومو تنم کردم همزمان که از  
اتاق خارج میشدم صدای  
زنگ در هم اومد از پله ها پایین آمدم که لعیا خانم دررو  
باز کرد به احترام سرهنگ



همراه لعیا جان دم در ویلا منتظر شدیم تا بیان داخل تو  
 همین فاصله به تیپ لعیا  
 خانم نگاه کردم که یه مانتوی مشکی بلند پوشیده بود  
 چون قدش بلند بود بهش  
 میومد با یه شلوار راسته و مقنعه و چادر مشکیشم هم  
 سرش بود با صدای یاالله گفتن  
 سرهنگ نگاهمو ازلعیا خانم گرفتم دادم به سرهنگ که  
 همراه سرگرد داخل شدن  
 کمی تعجب کردم فکر کردم فقط سرهنگ میاد بعد سلام  
 واحوال پرسی رفتیم داخل  
 همین حین رفتیم آشپز خونه تا چایی بریزم براشون بعد  
 برداشتن چایی و بیسکویت  
 برگشتم تو سالن که اول از همه سرهنگ متوجه اومدند  
 شد:

سرهنگ-چرا زحمت کشیدی دخترم

-زحمتی نیست بفرمایید

بعد از تعارف چایی ها نشستم رو مبل تک نفره که روبه  
سرهنگ قرار داشت

سرهنگ کمی از چاییشو مزه کرد بعد خطاب به هممون  
گفت:

-خب همونطور که در جریانید مامور نفوذیمون که خانم  
رحیمی بودن متاسفانه

شناسایی شدن و الان توبیمارستانن پس خیلی باید  
محتاط تر عمل کنیم قطعا با آدم

های معمولی طرف نیستیم

بعد روبه من ادامه داد:

-میدونم کار سختیه برات دخترم ولی الان بهترین گزینه  
ی انتخابی ما برای انجام این

کار شما هستی

روبه سرگرد گفت:

- والبته سرگرد راد

چی یعنی سرگردم با من میاد تو باند سرهنگ که قیافه

متعجب منو دید گفت:

-سرگرد راد تونسته از طریق یکی از افراد قابل اعتماد اونها

بهشون نفوذ کنه

خب چرا دیگه من باید وارد باند اونا بشم فکرم بلند

پرسیدم که این بار سرگرد جوابمو

داد:

-خانم رحیمی سعی داشت به عنوان خدمتکار نزدیکه

رئیس باند جای گاوصندوقش

رو که توی اتاق کارشه پیدا کنه که متاسفانه یکی از

خدمتکارا بهش مشکوک میشه

و باعث لو رفتن خانم رحیمی میشه بنابراین شما میتونید

این بار به عنوان خدمتکار

دست راست رئیس باند که دخترش وارد ویلاشون بشین  
 سرگرد نگاهی به سرهنگ که با دقت به حرفاش گوش  
 میداد کرد و رو به من گفت:  
 -البته این فقط یه پیشنهاد بود  
 سرهنگ متفکر گفت:

-ولی اونا الان محتاط تر عمل میکنن وهیچکس جز  
 خودش و دخترش اجازه رفت  
 وآمد به اتاق کارشو ندارن پس عملا وقت تلف کردنه مگر  
 اینکه....

هممون کنجاو به سرهنگ نگاه میکردیم که با حرفی که  
 زد وا رفتیم:

سرهنگ - شما وسرگرد به عنوان زن وشوهر وارد باند  
 بشین

بابهت گفتم:

-چی؟

سرگرد-ولی سرهنگ این امکا....

سرهنگ دستشو به معنای سکوت کردن جلوی سرگرد

گرفت که حرفشو ادامه نداد

وروبه ما گفت:

-ما نمیتونیم ریسک کنیم همین الانشم کلی از ما جلوترن

پس باید حساب شده

ترعمل کنیم

نخیر این دیگه بازی با آینده ی منه با اخم های درهم رو

به سرهنگ گفتم:

-ولی سرهنگ این واقعا شدنی نیست بعد از این ماموریت

آینده ی منو تحت شعاع

قرارمیده که نه برای من نه خانوادم بی هیچ وجه قابل

هضم نیست

سرگرد در ادامه حرفم اضافه کرد:

-به نظر منم شدنی نیست لطفاً به فکر دیگه بکنید

سرهنگ متفکر دستی به محاسن جو گندمیش کشید و به  
ما نگاه کرد بعد از چند

دقیقه سکوت سنگین بینمون با صدای سرهنگ شکسته  
شد:

-بسیار خب پس دیگه نیازی به ادامه همکاری ما نیست تا  
یه فکر دیگه کنم

با این حرف سرهنگ هممون جا خوردیم :

-آخه چرا سرهنگ من که گفتم همکاری میکنم فقط  
گفتم نمیخوام

مکت کردم خجالت میکشیدم بگم با صدای آرومی ادامه  
دادم:

- این ازدواج رو قبول کنم

سرهنگ-ببین دخترم تنها راهی که هم برای شما هم  
 سرگرد راد خطر کمتری به  
 دنبال داره همینه من علت مخالفت شما رو درک میکنم  
 اما این ماموریت هم خطرات  
 خودشو داره با اتفاقی که برای خانم رحیمی افتاد باید  
 فهمیده باشید چقدر باند  
 خطرناکین من نمیتونیم ریسک کنم فقط اینطوری  
 میتونید باهم وارد باند بشید وبه  
 مدارک دسترسی پیدا کنید.  
 نمیدونستم چی بگم سرگردم که دیگه چیزی نگفت اونم  
 انگار بعد حرفای سرهنگ  
 دودل شده بود ولی این وسط پس تکلیف دلارا چی میشه  
 این همه تلاش کرده جونش  
 به خطر افتاده آخرش هیچی به هیچی خدایا خودت  
 کمکم کن سرهنگ بلند شد به

سرگرد هم اشاره کرد بلند شه که برن من همینطور که

متفکر به زمین زل زده بودم

یهو گفتم:

-قبوله

سرمو بلند کردم سرهنگ و سرگرد حسابی جا خورده بودن

حتی لعیا خانم هم باورش

نمیشد قبول کرده باشم خودمم از موافقت یهویییم جا

خوردم ولی حرفی بود که زده

بودم

سرهنگ دوباره نشست رو من گفت:

- از تصمیمت مطمئنی دخترم؟

نفسمو محکم دادم بیرون:

-بله سرهنگ



سرهنگ سری تکون داد بعد به سرگرد که همچنان  
 سکوت کرده بود نگاه کرد که اونم  
 یه نفس عمیقی کشید و موافقتشو اعلام کرد  
 سرهنگ که خیالش راحت شده بود منو مخاطب قرار  
 داد و گفت:

- بسیار خب پس بهتره برای شروع یه سری اطلاعات از باند  
 رو بدونید که ستوان  
 عظیمی بهتون توضیح میدن  
 لعلیا خانم چشم قربانی گفت  
 سرهنگ ادامه داد:

- فقط یه ماه فرصت داریم تا برای ورود به باند آمادگی  
 لازم رو پیدا کنید بنابراین باید  
 فشرده کار کنید حتما هم باید یه سری حرکات دفاع  
 شخصی رو آموزش ببینید که به

عهده سرگرد میزارم الانم به یکی از دوستانم که قابل  
اعتماد و دفتر خونه داره میگم  
بیاد بینتون محرمیت بخونه که مشکلی نداشته باشید

.....

فکرم آشفته بود از طرفی تا چندساعت دیگه محرم سرگرد  
میشدم از طرفی نگران  
حال خانوادم بودم وقتی با تلفن ساده ای که سرهنگ برای  
تماس های ضروری در  
اختیارم قرار داده بود با بابا تماس گرفتم و جریان تعریف  
کردم اولش انقدر عصبی شد  
و داد زد که چرا قبول کردم وقتی که قضیه محرمیتو  
فهمید که دیگه میخواست  
حرکت کنه سمت تهران دیگه با هزار خواهش و تمنا ازش  
خواستم که نیاد بعد حدودا

یک ساعت خواهش و التماس گفت گوشیه بدم سرهنگ  
 وقتی به سرهنگ گفتم پدرم  
 با شما میخواد حرف بزنه گوشیه رو گرفت شروع کرد به  
 صحبت با پدرم بعد یه ربع از  
 پدرم خداحافظی کرد و گوشیه گرفت طرفم با استرس  
 گوشیه گذاشتم کنار گوشم  
 ظاهرا بابا آرام تر شده بود بعد یه سری سفارش های لازم  
 ازم خواست مراقب خودم  
 باشم خودشم برای مامان جریان رو تعریف میکنه ولی بازم  
 نارضایتی تو لحنش کاملا  
 پیدا بود ولی دیگه از عصبانیت یه ساعت پیشش خبری  
 نبود با تقه ای که به در خورد  
 از فکر بابا اومدم بیرون شالمو مرتب کردم گفتم بفرمایید  
 لعیا خانم داخل اومد و گفت:  
 لعیا-بهار جان عاقد اومده منتظره

انقدر تو فکر خانوادم وماجرای پیش اومده بودم که  
 نفهمیدم چندساعته تو اتاقم

-باشه لعیا خانم الان میام

بعد از رفتن لعیا خانم لباسامو تو آینه مرتب کردم و از  
 اتاق خارج شدم از پایین صدای

صحبت سرهنگ با یه نفر دیگه میومد که احتمالاً همون  
 عاقده .

از پله ها که پایین اومدم روبه یه آقای نسبتاً مسنی که  
 داشت به حرفای سرهنگ

گوش میداد سلام کردم که حواس همه بهم جلب شد  
 جوابمو با مهربونی داد سرهنگ

رو به هممون تعارف کرد که بشینیم

عاقده-خب به میمنت ومبارکی انشاالله

بعد از تعیین مهریه که به نیت بی بی دو عالم خانم فاطمه  
 زهرا)س( آب بود عاقده

شروع کرد به خوردن محرمیت بعد از قبول من و سرگرد  
به مدت شیش ماه محرم

شدیم

نیم ساعت بعد سرهنگ و سرگرد به همراه عاقد رفتن و  
قرار شد از فردا سرگرد بیاد تا

تمرینارو شروع کنیم.

با یه ببخشید به لعیبا خانم رفتم تو اتاقم تا یکم استراحت  
کنم احتیاج داشتم تنها باشم

فشار روم زیاد بود از یه طرف ماموریت و خانوادم از یه  
طرفم فکرم پیش دلارا بود از

دیروز که از بیمارستان اومدم دیگه خبری از حالش نداشتم  
باید تا قبل از ماموریت

حتما با دکترش حرف بزنم از وضعیتش با خبر شم روی  
تختم روبه سقف دراز کشیدم

آرنج دستمو گذاشتم رو چشمم زمزمه کردم:

-خدایا خودت به خیر کن

گذشته:

اون روز همراه دلارا رفتیم خونشون تا خودم با مادرش  
حرف بزنم خونه ی ساده و

دلبازی داشتن بعد از سلام واحوال پرسى دلارا منو به  
عنوان دوستش معرفی کرد که

مادرش با روی باز ازم استقبال کرد بعد از کمی صحبت  
های متفرقه شروع کردم به

صحبت در مورد تصمیم اولش قبول نمیکرد اما بعد از  
گفتن دلایل منطقی والبتہ

اصرارهای دلارا بلاخره قبول کرد که بعد از تحویل خونه و  
گرفتن پول از صاحبخانه

بیان وبا ما قرارداد بنویسن .

نازگل-سلام خانم خانما کجایی یه عالمه بهت زنگ زدم

با صدای نازگل نگاهش کردم وبا خوشرویی جواب دادم:  
 -سلام عزیز دلم ببخشید از صبح بخاطر کلاس گوشیه  
 سایلنت کرده بودم متوجه

نشدم

نشست رو صندلیه کنار من وگفت:

-آخ گفתי کلاس از صبح یه بند دارم مینویسم جزوه  
 استاد ملکی که تمومی نداشت

دیگه آخر کلاس همه پنچر بودن یعنی

خندم گرفته بود بامزه تعریف میکرد راست میگفت استاد  
 ملکی از استادای خوب درس

طراحی الگوریتم بود ولی جزوه زیاد میگفت :

-در عوض درس دادنش خوبه

نازگل-پوف باز شروع کردی تو انقدر درس دوست داری  
 الان باید جهشی دکترا بودی

-دیگه گفتم من جهشی بخونم از دوریه من افسرده میشی  
اینه که در کنار تو موندم

دوست جان

چشم غره ی بامزه ای رفت که دوباره خندیدم با این دختر  
پیر نمیشه آدم از بس

سرزنده است:

نازگل-خبه خبه دلتم بخواد دوست به این گلی داری

-بله صد در صد

بعد اومدن استاد دیگه حرفی نزدیم وحواسمونو دادیم به

درس

.....

کلید انداختم و وارد خونه شدم:

-مامان پری سلام

مامانی از آشپزخونه اومد بیرون نونا رو از دستم گرفت:



-سلام دخترم دستت درد نکنه مادر چقدر دلم نون تازه  
میخواست

بوسه ای رو گوش زدم و رفتم سمت اتاقم  
بعد تعویض لباس و شستن دست هام رفتم آشپزخونه :  
-به به پری خانم چه کرده

یه خلال سیب زمینی سرخ کرده برداشتم

-بشین مادر الان غذا آماده میشه

نشستم پشت میز دستمو زدم زیر چونم روبه مامانی که  
داشت به خورشت نمک میزد  
گفتم:

-چخبر پری بانو

مامانی-شکر خدا سلامتی

مامان پری که انگار حرف مهمی یادش اومده با ملاقه تو  
دستش برگشت طرفم و

گفت:

-راستی امروز دوستتو مادرش اومده بودن اینجا

دستم از زیر چونم برداشتم صاف نشستم :

-خب خب چی گفتن؟

مامان پری دوباره برگشت سمت گاز در حالی که زیر

برنجو کم میکرد گفت:

-اومده بودن درباره قولنامه حرف بزنن ظاهرا نصف پولو از

صاحبخونه گرفتن خواستن

فردا بریم بنگاه که انشاالله قولنامه رو بنویسیم

با خوشحالی گفتم:

-خب خداروشکر

مامانی-آره خانم خوب و باشخصیتیه دخترشم خیلی

خانمه ماشاالله

-آره گفتم که بهتون خانواده ی محترم و خوبین

مامانی-هرچی خدا بخواد

روز بعد با مامانی همراه با خانم رحیمی و دلارا رفتیم

قولنامه رو نوشتیم که تا چند

روز دیگه اثاث کشی کنن طبقه اول

خونه رو با کمک چند تا کارگر تمیز و رنگ کرده بودم

خدا خیرشون بده خونه خیلی

خوشگل شده بود

همچی آماده بود برای اومدن خانم رحیمی و دلارا

.....

یک هفته ای از اومدن خاله و دلارا به طبقه اول میگذره

خداروشکرهمچی خوبه دلارا

هم دیگه سرکار نمیرفت وهمه حواسش به درس و

کنکورش بود مامان پری و خاله

هم اکثرا پیش هم بودن و تو همین مدت کم دوستای  
خوبی برای هم شده بودن یادمه  
روزی که اثاث آوردن انقدر گفتم خانم رحیمی که آخر با  
مهربونیه ذاتیش گفت:  
-دخترم راحت باش همون خاله صدام کنی کافیه  
لبخند دندون نمایی به روش زدم:  
- خدا خیرتون بده خاله جان اینطوری بهتره  
تبسم زیبایی به روم زد و دوباره مشغول کارش شد  
درحالی که بند کتونیمو سفت میکردم گفتم:  
-مامان پری من دارم دانشگاه چیزی لازم ندارید  
برگشتنی بخرم  
مامانی-نه دخترم در پناه خدا فقط داری میری از مرضیه  
خانم بپرس شاید چیزی  
لازم داشته باشن

-چشم مامان خداحافظ

مامانی-چشمت سلامت خدانگهدارت

از پله ها او مدم زنگ خونه رو فشردم که کمی بعد خاله

مرضیه تو درگاه در ظاهر شد:

-سلام خاله جان من دارم میرم دانشگاه چیزی لازم ندارید

برگشتنی بخرم؟

-سلام خانم گل نه همچی هست برو به درست برس

دخترم

-تعارف نکنید خاله مرضیه سر مسیرمه اگه چیزی لازم

دارید بگید؟

خاله مرضیه-نه دخترم شکر خدا همچی هست برو دیرت

نشه خاله جان

باشه ای گفتم بعد خداحافظی با خاله مرضیه رفتم سمت

دانشگاه .

حال:

از فردای اون روز با سرگرد که بعد از محرمیت فهمیدم  
 اسمش هونامه تمرینارو شروع  
 کردیم اولش به نظر آسون میومد ولی رفته رفته سخت تر  
 میشد البته من هنوزم پیشش  
 مودب بودم که خب این کارو برام سخت تر میکرد ولی  
 اون خونسرد بود عین یه مربی  
 مسلط. منم تمام تلاشمو میکردم از پس تمرینا به خوبی  
 بر پیام و البته به لطف لعیا  
 خانم اطلاعاتم از باند بیشتر شده بود باندی به اسم عقرب  
 سیاه که رئیس باند مردی  
 شصت ساله به اسم مسعود مودت بود که یه دختر به اسم  
 رها بیست ونه ساله داره از  
 همسر اولش ویه پسر بیست وهفت ساله به اسم سپهر،  
 البته طبق گفته های لعیا خانم

سپهر پسر خونده مودت از زن دوش بوده درواقع زن  
شریک سابق مودت که تو یک  
شرکت واردات مواد غذایی باهم شریک بودند اما بعد از  
مرگ پدر سپهر تمام شرکت  
زیر دست مودت بوده به نوعی سرپوش برای کارای  
قاچاقش کار این باند بیشتر قاچاق  
اسلحه و مواد مخدر ولی بعضی وقتا برای قدرت نمایی بین  
باندهای دیگه قاچاق عتیقه  
هم میکنند.  
قراره از دوروز دیگه کارمون رو شروع کنیم  
امروزم روز آخر تمرینم با هونامه الانم با اخم های در  
همش زل زده به من:  
-ببخشید جناب چیزی شده؟  
هونام با همون اخم وصدای بمش گفت:

-چند بار گفتم این حرکت مهمه دقت کن یاد بگیری ولی  
ظاهرا حواست اینجا نیس

تو این مدت تقریبا باهم راحت شده بودیم در حدی که  
همو جمع خطاب نکنیم:

-خب این تکنیک سخته تقصیر منه  
کلافه دستی تو موهاش کشید:

-وقت نداریم بهار حواستو بده من این آخرین باره که  
انجام میدم وگرنه پنجاه تا دراز  
نشست باید بری حالا خود دانی

بی توجه به چشمای گرد شده من شروع کرد حرکتو زدن  
منم سعی کردم

حواسمو جمع کنم تا آتو دستش ندم

هونام-تموم شد خب شروع کن



سر تکون دادم سعی کردم عین خودش انجام بدم بعد  
زدن حرکت

هونام-آفرین بهتر شد دیدی گفتم حواستو جمع کنی یاد  
میگیری

-حالا میشه برم بابا خسته شدم دیگه

هونام به ساعتش نگاه کرد و گفت :

-یه بیستا دراز نشست برو بعد میتونی بری

-چییییییی من که حرکتو درست انجام دادم

هونام با خونسردیه حرص دراری گفت:

-همین که گفتم اگه میخوای زودتر کلاس تموم کنم باید

بیستا بری

میدونستم میخواد منو حرص بده چون قبلا گفته بودم من

از دراز نشست خوشم نمیاد

باشه آقا هونام دارم برات

با حرص مشهودی بیستا رفتم که دیگه نفس کم آوردم  
هونامم سرخوش از حرص  
خوردن من گفت:

- حالا میتونی بری بعدم خودش رفت بیرون  
جیغ خفه ای کشیدم:

-پسره ی پرو بلاخره نوبت منم میشه

بلند شدم پا کوبان رفتم بیرون از سالن ،خوبیه اینجا این  
بود سالن ورزشی داخل

ساختمون بود ورفت وآمد رو راحت تر میکرد رفتم داخل  
اتاقم درو قفل کردم بعد از

یه دوش بیست دقیقه ای سریع موهامو خشک کردم  
تونیک لیموئیمو پوشیدم با شلوار

بلند نخی که به رنگ طوسی بود بعدم خودمو یه خواب یه  
ساعته مهمون کردم .

.....

با سروصدایی که از بیرون میومد چشمامو باز کردم دستمو  
کشیدم از رو میز گوشیه

برداشتم که با فهمیدن ساعت سریع نشستم رو تخت  
ساعت هشت شب بود هوف

چقدر خوابیدم مثلا قرار بود شام امشب با من باشه بلند  
شدم رفتم سرویس آبی به

صورتتم زدم تا خواب از سرم بپره بعد از خشک کردن  
دست و صورتتم از سرویس خارج

شدم موهامو که شلخته شده بود جلوی آینه مرتب کردم  
شالمو گذاشتم رفتم بیرون

احتمالا هونام برای شام میاد پیش ما با اینکه محرمم بود  
ولی روم نمیشد بدون حجاب

بینتم تو این یه ماه تو اتاق کوچیک ته حیاط میموند

تو سالن که کسی نبود رفتم سمت آشپزخونه به لعیای خانم  
سلام کردم که با مهربونی

جوابمو داد

مشغول درست کردن سالاد بود:

-ببخشید واقعا لعیای جان انقدر خسته بودم که بیهوش

شدم انشاالله برای فردا شب

قول میدم یه شام خوشمزه درست کنم .

رفتم نشستم پشت میز روبه روی لعیای خانم:

لعیای-اشکال نداره خانمی بالاخره با استاد سخت گیری که

تو داری بایدم بیهوش بشی

در حالی که به گوجه ها ناخنک میزدم گفتم :

-واقعا گل گفتمی سخت گیر واسه یه لحظه کوه غرور

نمیزاره دو دقیقه آدم استراحت

کنه مدام گیر میده

با صدای تکه سرفه ای که از پشت سرم اومد تکه گوجه  
ای که داشتم میخوردم پرید  
تو گلوم

انقدر سرفه کردم که اشک توی چشمام جمع شد لعیا  
خانم درحالی که خندش گرفته  
بود زد پشتم که راه نفسم باز شد درحالی که نفس نفس  
میزدم تشکر کردم  
خداروشکر داشتم خفه میشدما پسره پرو یهو سبز میشه  
پشت سر آدم

هونام اومد داخل آشپزخونه با لعیا خانم سلام احوال پرسوی  
کردن و بعد اومد صندلیه  
کناریه من نشست و روبه من گفت:  
-من کوه غرورم دیگه آره؟

با خشی که بخاطر سرفه تو صدام بود من منی کردم :

- نه بابا شما کوه یخی یعنی ن..نه منظورم کوه صبر و  
تلاشی

بعد روبه لعیا خانم گفتم:

- مگه نه؟

لعیا خانم که دیگه راحت میخندید سری به تایید تکون  
داد

روبه هونام گفتم:

-بفرما لعیا خانم تایید کرد

هونام- آهان گفتم منم اشتباه شنیدم داشتی ازم تعریف  
میکردی پس

دوباره یه تکه گوجه برداشتم گذاشتم دهنم گفتم:

-شک نکن

با خنده سری تکون داد و زیر لب آروم سرتقی گفت که  
چون من کنارش بودم شنیدم

اونشب بعد خوردن شام خوشمزه لعیا خانم سرهنگ با  
هونام تماس گرفت وگفت فردا  
میاد ویلا تا بگه چیکار باید کنیم

.....

همگی نشسته بودیم منتظر بودیم تا سرهنگ شروع کنه:  
-خب طبق گزارش های سرگرد الان آمادگی لازم روبرای  
انجام ماموریت پیدا کردی  
پس به امید خدا از فردا میتونیم کارمون رو شروع کنیم  
-بله سرهنگ

سرهنگ سری تکون داد:

-فردا قراره مودت یه مهمونی تو خارج از شهر برگزار کنه  
که فقط آدم های بخصوصی  
دعوتن نظر ما اینه که میخواد با چند تا از مشتری های  
سرشناس عتیقه معامله کنه

بنابراین تعداد محافظ ها رو بیشتر میکنن

بعد روبه من گفت:

-فردا به عنوان نامزد سرگرد توی این مهمانی شرکت می کنید

-ببخشید سرهنگ اگه قراره مهمونی خصوصی باشه ما چطوری میتونیم بریم اونجا؟

سرهنگ-همانطور که گفته بودم سرگرد از طریق یکی از افراد قابل اعتماد اونها تونسته

توی باند نفوذ کنه که البته این یه قدم ما رو جلو میفرسته با معرفی سرگرد به عنوان

یکی از خریدارهای عتیقه میتونید وارد مهمونی بشید و باید تمام تلاشتون رو بکنید تا

مودت فقط با شما وارد معامله بشه سوالی هست؟

با سکوت ما سرهنگ بسیار خبی گفت:



-فردا صبح یه گروه میفرستم تا هم گیریمتون کنن هم  
 شنود وردیاب ها رو بهتون  
 وصل کنند باید سر ساعت نه شب اونجا باشید همراه با  
 کارت مخصوص مهمان والبته  
 با هویت های جدیدتون که بچه های مرکز ترتیشو میدن.

.....

داشتم به چهره ی جدیدم توآینه نگاه میکردم چقدر  
 تغییر کرده بودم چشمایی که  
 حالا با لنز طوسی-عسلی پوشیده شده بود با سایه ی تیره  
 وابروهای هشتیم که همون  
 رنگ خودش مشکی بود ولی مرتب تر شده بود رژ لب براق  
 و پوست صورتم چون  
 گندمی بود یکم با کرم برنزه تر به نظر میرسید یه لباس  
 مجلسی بلند وپوشیده ی

نقره ای رنگ با شال مجلسی که به شکل زیبایی روی  
سرم قرار داشت در کل خوب  
شده بودم گردنبند و گوشواره ای که لعیا خانم بهم داده  
بود رو انداختم که با لمس  
کردن آن ها شنود وردیاب فعال می شدند.  
همزمان با من که از اتاق خارج شدم هونام هم همراه  
سروان احمدی که به عنوان  
راننده همراهیمون میکرد از اتاق اولی خارج شدن خیلی  
جذاب شده بود موهای لخت  
خرماییش رو به زیبایی حالت داده بودن کت وشلوار  
خاکستری رنگ با پیرهن طوسی  
روشن که خیلی بهش میومد نمیدونم چقدر محو هم  
بودیم که با تک سرفه ی سروان  
احمدی به خودمون اومدیم .....

تو فکر مهمونی و نقشمون بودم که با صدای آروم هونام به  
خودم اومدم :

- استرس داری؟

یه نگاه به سروان احمدی که مشغول رانندگی بود کردم  
روبه هونام گفتم:

-یکم

هونام- آروم باش فکر کن یه مهمونیه عادیه فقط رو  
نقشت تمرکز کن

-سرتکون دادم زیر لب باشه ای گفتم

هونام- راستی شناسنامه هارو گرفتم بزار ببینم اسمای  
جدیدمون چیه!

منم که کنجکاو شده بودم برای چند لحظه فکر مهمونی و  
مودت رو کنار گذاشتم:

-اول اسم منو بخون

هونام-باشه صبر کن

شناسنامه ها رو از جیب کتتش درآورد:

-خب این شناسنامه تو جانا رادفر

-هوم خوبه اسم تو چیه!؟

شناسنامه بعدی رو باز کرد:

-شروین راشدی

-شروین وجانا

هونام-جانا وشروین

-بههم میاد

هونام-اوهوم

-رسیدیم قربان

با صدای سروان نگاه از هم گرفتیم به اطراف نگاه کردیم

ماشینو روبه روی ویلای

لوکسی پارک کرد که طبق گفته ی سرهنگ به شدت  
ازش محافظت می شد.  
پیاده شدیم که هونام بازو شو گرفت طرفم آرام دستمو  
گذاشتم داخل بازو شو رفتیم  
طرف در ویلا که یکی از محافظا جلمونو گرفت بعد نشون  
دادن کارت مخصوص مهمان  
وارد ویلا شدیم که یه خانمی برای گرفتن وسایلمون اومد  
که هونام بهش گفت نیاز  
نیست اونم سری تکون داد و رفت استرس داشتم مدام تو  
دلم ذکر میگفتم و صلوات  
میفرستادم تا آرام بشم هونام حرکت کرد سمت میزی که  
چند نفر دورش بودن که  
مودت ورها رو بینشون شناختم نسبت به عکسش دختر  
زیباتری بود والبته شیک تر

زمانی که به میز رسیدیم مودت جلو او آمد نسبت به سنش

جوون تر به نظر میرسید

روبه هونام پرسید:

مودت-آقای راشدی درسته؟

هونام با اخم کمرنگی که جذاب ترش میکرد گفت:

-بله جناب مودت

مودت خوبه ای گفت ونگاهی به من کرد:

-واین خانم زیبا؟

هونام دستمو توی دستش قفل کرد و روبه مودت گفت:

هونام-نامزدم هستن

مودت-خوشبختم بانو مسعود مودت هستم وشما؟

به اجبارهمچنینی گفتم از لحن حرف زدنش اصلا خوشم

نیومد ولی کوتاه گفتم:

-جانا رادفر

مودت -اسمتون هم مثل خودتون زیباست

زیر لب ممنونی گفتم

مودت که انگار بازجوییش تموم شده بود بلاخره اجازه داد  
بشینیم:

مودت-خیلی خوش آمدید بفرمایید خواهش میکنم

پشت میز بزرگی که مشخص بود مخصوص مهمان های  
ویژه است نشستیم که مودت

شروع کرد صحبت کردن:

-خب همانطور که در جریانید این مهمانی رو ترتیب دادم  
تا هم بیشتر باهم آشنا بشیم

و هم اگه به تفاهم رسیدیم وارد معامله بشیم هرچند چند  
سالی هست خودمو

بازنشست کردم

اشاره ای به رها کرد و ادامه داد:

-و کارها رو به دخترم رها سپردم ولی خب ترجیح دادم

این بار خودمم حضور داشته

باشم

رها تایید کرد و ادامه داد:

-به هر حال این یه معامله ی معمولی نیست پس قطعاً با

کسی وارد بحث میشیم که

ارزش کارو بهتر درک کنه کار ما ریسک خودش رو داره

قطعاً منم جایی نمیخوابم که

زیرم آب بره پس بهتره خوب فکراتونو بکنید حالام

بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید

و از مهمانی لذت ببرید بعد اگه موافق بودید میریم پای

میز مذاکره

بعدم خودش و مودت بلند شدن و رفتن

با هونام رفتیم سمت یکی از میزهایی که زیاد تو دید نبود

اینطوری راحت تر میشد



مودتو زیر نظر گرفت چندتا میز اونورتر رها با مودت  
 ایستاده بودن وداشتن با یه مرد  
 حدودا چهل سال صحبت میکردن  
 هونام نامحسوس شروع کرد عکس گرفتن ازشون بعد  
 اینکه عکسا رو گرفت روبه من  
 که حواسم به اطراف بود گفت:  
 -خوبی؟

-اوهوم

سنگینه نگاهشو رو خودم حس میکردم:

-پس چرا انقدر ساکتی؟

-خب چی بگم مثلا

آروم شونه ای بالا انداخت گفت:

-نمیدونم ولی ساکت نباش اینطوری شک میکنن

دستمو زدم زیر چونم برگشتم طرفش:

-داشتم فکر میکردم چرا یه دختر مثل رها باید اینجا باشه  
هونامم دوتا دستاش توهم قلاب کرد گذاشت رو میز به  
اطراف نگاهی کرد وزل زد  
توچشمام:

-آدمی مثل مودت طماع هرچقدرم که داشته باشه بازم  
بیشتر میخواد براشم فرق نداره  
از چه راهی فقط حریصِ قدرت نمایی و پوله زیاده رها هم  
دقیقا مثل پدرشه این مدل  
آدم ها اگه دنیاروهم داشته باشن بازم حرص میزنن یه آدم  
هایی هم هستن که قانع  
حتی اگه نداشته باشن هم ثروت مندن حدیث داریم از  
حضرت علی (ع) که می  
فرماید: با قناعت است که عزت به دست میاد، چیزی که  
توی آدم هایی مثل مودت و  
رها پیدا نمیشه

حرفاش کاملا درست بود گاهی وقتا شده نداشتیم اما با

توکل به خدا وتلاش تونستیم

دوباره سرپا بشیم حتی اگه کمم داشتیم خداروشکر

کردیم

هونام به ساعتش نگاهی کرد :

-احتمالا الان دیگه شروع کنن

-حالا چطوری میخوای راضی شون کنی با ما معامله کنن!؟

هونام نیشخندی زد و گفت:

-گفتم که نقطه ضعف این آدم پوله رقم پیشنهادی ماهم

از بقیه بیشتره فقط باید

اعتماد رها رو جلب کنیم اون از آدم هایی که مثل

خودشن خیلی خوشش میاد نباید

آتو دستش بدیم چون خیلی تیزه ولی خب ما از اونا یه

قدم جلوتریم

بعد با چشمک اضافه کرد:

-مگه نه جانا خانم

با خنده گفتم:

-البته آقا شروین

نگاهمونو دادیم به مودت ورها:

هونام-دارن میرن سمت میز وقتشه

باهم رفتیم دوباره پشت میز به قول رها مذاکره نشستیم

رها-خب اگه موافقید شروع کنیم

همگی آمادگیمونو اعلام کردیم

رها عکس یک ظرف قدیمی رو نشون داد و گفت:

-همانطور که مشاهده میکنید این ظرف دوران قدمتش

برمیگرده به زمان اشکانیان

پس ارزشش هم به تبع بالاست والبته خریدار هم زیاد

داره بلاخره چیزه کمی نیست

مربوط به تاریخ یه ملت خصوصا که مشتری های  
خارجیمون حسابی طالبشن ولی من  
ترجیح میدم فعلا ریسک نکنم  
یکی از خریدار ها پرسید :  
-مبلغ پیشنهادی شما خیلی زیاده پس تا زمانی که خود  
ظرف نباشه همیشه معامله  
ای انجام داد.  
رها-درسته اما زمانی که با هر کدوم از شما به تفاهم  
برسیم شما نصف مبلغ رو پرداخت  
میکنید وبعد طبق رسم پدر به مدت دو هفته مهمان ما  
خواهید بود و بعد از اون ظرف  
به شما تحویل داده میشه وباقیه مبلغ رو پرداخت میکنید  
این بار هونام گفت:

-و از کجا باید مطمئن باشیم که بعد از اون دوهفته ظرف  
به دستمون میرسه؟

بقیه هم حرفشو تایید کردن

رها با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-ببخشید جناب راشدی ولی شرط اول معامله جلب  
اعتماد طرفین همانطور که گفتم

این ظرف کم خریدار نداره پس لزومی نداره بخوام اعتبار  
خودم و پدرمو زیر سوال

ببرم

بعد جدی رو به همه ادامه داد :

-مطمئن باشید یکی از دلایل مهمان ما شدن جلب  
رضایت بیشتر مشتری

روبه هونام گفت:

-البته اگه اون مشتری بتونه منو راضی کنه

هونام مرموز نگاش کرد با پوزخند گفت:

-من در عین ریسک پذیر بودن به شدت محتاطم پس بی  
گدار به آب نمیزنم

رها-خیلی خوبه این اخلاقتون رو تحسین میکنم

مودت که تا اون موقع ساکت بود گفت:

-بهتره دیگه وقت رو هدر ندیم هر کی مبلغ بیشتری بده  
ظرف مال اونه

یکی یکی شروع کردن به گفتن مبلغ اما هونام در سکوت  
فقط گوش میداد

بعد گفته شدن آخرین مبلغ مودت روبه هونام گفت:

- مبلغ مدنظر شما چقدره جناب راشدی؟

هونام بلاخره سکوتو شکست وبا اعتماد به نفس گفت:

-همانطور که گفتم من ریسک پذیرم والبته محتاط

بنابراین مکثی کرد تا تاثیر حرفش

بیشتر بشه و نگاهی به بقیه کرد و خودشو کمی جلو کشید  
و مستقیم تو چشمای مودت

زل زد و گفت :

-دوبرابر آخرین مبلغ پیشهادی حاضرم بابت اون ظرف  
پرداخت کنم

علاوه بر مودت ورها بقیه هم به شدت جا خوردن  
مودت زودتر از بقیه به خودش مسلط شد و با خوشحالی  
که نشان از رضایتش بود و  
گفت:

-بسیار هم عالی پس اون ظرف به جناب راشدی فروخته  
شد رهاهم در حالی که هنوز

تو بهت بود حرف پدرشو تایید کرد

.....

-چه شبی بود



هونام - اوهوم ولی خداروشکر به خیر گذشت

- آره خداروشکر

هونام گزارش رو برای سرهنگ فرستاد و لپاتپشو بست رو  
به من گفت:

- هرچی که لازم داری جمع کن که دو هفته ای مهمان  
جناب مودتیم

درحالی که چاییشو براش میداشتم رو میز باشه ای گفتم  
و نشستم رو صندلی روبه  
روش

ابرویی بالا داد:

هونام - دستت درد نکنه خانم  
لبخندی به لحنش زدم:

- نوش جان

با یادآوری موضوعی گفتم:

-راستی دقت کردی تو مهمونی خبری از سپهر نبود  
هونام جرعه ای از چاییش خورد و سر تکون داد:  
-آره منم تعجب کردم  
-به نظرم این قضیه مشکوکه بلاخره معامله ی مهمی بوده  
برای مودت  
هونام اوهمی زیر لب گفت بعد با خنده اضافه کرد:  
-توام واسه خودت کارآگاهی شدیا  
پشت چشمی براش نازک کردم :  
-بله دیگه پس چی فکر کردی  
هونام خیره نگام کرد:  
-بهاره  
-بله؟  
هونام-اونجا که رفتیم حواستو خیلی جمع کن نمیخوام  
برات اتفاقی بیوفته باشه؟

چشمامو آروم باز وبسته کردم:

-باشه

هونام-حالام برو بخواب صبح میان دنبالمون

از پشت میز بلند شدم:

-باشه پس شبت خوش سرگرد راشدی

-شب توام بخیر خانم رادفر

لبخندی زدم و رفتم اتاقم ....

گذشته:

با گفتن خسته نباشید استاد وسایلمو جمع کردم واز

کلاس اومدم بیرون امروز نازگلم

نیومده بود منم حوصله نداشتم:

-سلام خانم ایرانمنش

با شنیدن صدای تقریبا آشنایی برگشتم که آقای محبی رو

دیدم:

-سلام آقای محبی

نگاهی به صورتم کرد با لحن نگرانی گفت:

-رنگ صورتتون پریده حالتون خوب نیست؟؟

-خوبم جناب محبی احتمالاً از خستگی با بنده کاری داشتید؟

انگار که یادش افتاده باشه برای چی اومده:

محبی-آهان بله جزوتون رو آوردم

جزوه رو ازش گرفتم:

-ممنون با اجازه

اومدم برم که با حرفی که زد دوباره برگشتم طرفش:

محبی-امکانش هست چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

-اگه کارتون واجب نیست میشه بزارید واسه یه وقت

دیگه؟

محبی-حقیقتاً کارم واجبه

قبل اینکه حرفی بزنم سریع گفتم:

-باور کنید زیاد وقتتون رو نمیگرم

نگاهی به ساعت کردم هنوز نیم ساعتی وقت داشتم تا

کلاس بعدی شروع شه:

-باشه بفرمایید

یکم من من کرد:

-میشه بریم یه جا بشینیم؟

باشه ای گفتم و رفتیم رو یکی از صندلی های حیاط

دانشگاه با فاصله از هم نشستیم:

محبی در حالی که به روبه روش زل زده بود شروع کرد به

حرف زدن:

-راستش یکم گفتنش برام سخته یعنی تا همین چند

دقیقه پیش میدونستم چی باید

بگم ولی الان نمیدونم از کجا شروع کنم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-حقیقتش من یه مدته میخوامستم بگم یعنی بگم که...

نگاهشو برگردوند روبه من:

-من از شما خوشم میاد یعنی میخوام اگه اجازه بدید یه

مدتی باهم باشیم و...

وسط حرفش پریدم و نذاشتم ادامه بده با خودش چه

فکری کرده :

-لطفا دیگه ادامه ندید واقعا براتون متاسفم با این طرز

فکرتون

خیلی عصبی شده بودم بلند شدم بی توجه به صدا

کردنش رفتم سمت دانشکده:

محبی-خانم ایرانمنش بابا یه دقیقه وایسید

همینطوری بی اهمیت به حرفش داشتم میرفتم که جلوم

وایستاد مجبور شدم بایستم:

-این دیگه چه رفتاریه؟؟

محبی در حالی که به خاطر دویدن نفس نفس میزد گفت:

-بابا خب اجازه بدید منم حرفمو بزنم

با غیظ نگاش کردم:

-حرفی نمونده

اومدم از کنارش رد بشم که باز اومد جلوم عجب آدمیه ها:

محبی-شما چرا گوش نمیدید من میخواستم بگم فقط یه

مدت باهم باشیم بعدش

اگه به تفاهم رسیدیم ازدواج میکنیم همین

چقدر این بشر پرو بود:

-همین هه شما با خودتون چه فکری کردید

بعدم با عصبانیت روبه بهش محکم گفتم:

-ببین جناب برای بار اول و آخره که میگم من دختری که

شما فکر کردید نیستم نه

دنبال دوستیه خاله خرسم نه دلم میخواد آدمی مثل شما  
که شعور حرف زدن با یه

خانمو نداره بشناسم پس دیگه مزاحم من نشید الانم از  
سر راهم برید کنار

با کمی مکث کنار رفت قدم برداشتم سمت کلاسم که با  
صدای بلند گفت:

محبی-دختر آرزو دارن جواب سلامشون رو بدم اون وقت  
فکر کردی کی هستی که

با من اینجوری حرف میزنی اصلا لیاقت نداری

بی توجه به حرفاش و نگاه خیره چند نفر که بحث ما رو  
شنیده بودن وارد کلاس شدم

ونشستم تا استاد بیاد چه روزی شد هوف .....

حال:

صبح مودت ماشین فرستاده بود دنبالمون تا ما رو ببره به  
عمارتش حدود یک ساعت



بعد رسیدیم

عمارت مجلی داشت اما چون میدونستم با چه پولی به

اینجا رسیده حالم بیشتر ازش

بههم میخورد

از ماشین پیاده شدیم که مودت و رها و البته سپهر خان

اومدن سمتون مودت و سپهر

با هونام دست دادن رها هم با غرورنگاهی بهمون کرد فقط

سر تکون داد:

مودت-خیلی خوش آمدید

من وهونام عادی تشکر کردیم

مودت-دخترم رها رو که میشناسید

بعد برگشت سمت سپهر دستشو گذاشت روش و

خطاب به ما گفت:

-اینم آقا سپهر شیر پسر

سپهر لبخند کمرنگی زد :

-خوشبختم

جوابش رو دادیم نمیدونم چرا احساس کردم به اجبار  
اینجا وایستاده

مودت-بفرمایید خواهش میکنم

به راننده اشاره کرد چمدونامون رو بیره داخل خودش  
ورها هم جلوتر از ما راه افتادن

سپهرم از همون دم در عذرخواهی کردو گفت کاری براش  
پیش اومده و باید زودتر

بره البته به نظرم دنبال بهونه بود تا از اینجا فرار کنه  
وارد عمارت شدیم که مودت خانمی رو صدا زد و روبه ما  
گفت:

-ملیحه خانم اُتاقتون رو بهتون نشون میده بهتره خوب  
استراحت کنین بعدا با آقای

راشدهی حرف های بسیاری برای گفتن داریم

هونام نیشخندی زد و گفت:

-باعث افتخاره جناب مودت

مودت-راحت باش جوون همون مسعود صدام کن

البته با لحن مضحکی ادامه داد:

-البته شما بگو مسعود خان بلاخره جای پسر می بعد

خودش به این حرفش خندید

هونام با لبخند یه وری که بیشتر شبیه پوزخند بود سری

تکون داد

مودت-خب دیگه راحت باشید

به رها اشاره کرد رفتن سمت یه اتاق که ظاهرا اتاق کارش

بود

با صدای همون خانم نگاهمون رو از اتاق گرفتیم که

راهنمایی کرد بریم بالا نزدیک

پنج تا اتاق بود در یکی از اتاق ها رو باز کرد اشاره کرد  
 داخل شیم بعد گفت اگه به  
 چیزی احتیاج داشتیم زنگ بغل در رو فشار بدیم و رفت.  
 یه اتاق که نه یه خونه بود انقدر بزرگ بود با یه تخت دو  
 نفره با ست نیلی رنگ و کاناپه  
 ای به رنگ مشکی و پرده های سفید، دو تا در هم بود که  
 یکیش دستشویی بود یکیش  
 حمام یه نگاه کلی به اتاق انداختم همینو کم داشتیم حالا  
 اگه اینجا دوربین داشته  
 باشه چیکار کنیم نگاهمو دادم به هونام :  
 رفتم نزدیکش که سوالی نگام کرد و جوری که فقط  
 خودش حرفمو بشنوه آروم  
 پرسیدم:  
 -اینجا دوربینم داره ؟

هونامم مثل خودم جواب داد:

- بچه ها قبلا بررسی کردن غیر از اتاق خودش و رها تو

اتاقای دیگه دوربین نداره

ولی شاید تو این اتاق شنود کار گذاشته باشن به سازمان

اطلاع دادم دارن چک میکنن

تازمانی که بهمون خبر بدن احتیاط کن

زیر لب باشه ای گفتم رفتم نشستم رو تخت هونامم

خودش تا جایی که میشد اتاقو

گشت ولی چیزی پیدا نکرد بعد یه ربع به خط مخفی که

فقط مخصوص دادن اطلاعات

بود پیام اومد که هیچ گونه شنود و دوربینی تو اتاق وجود

نداره که البته به نظرم عجیب

میومد یعنی انقدر بهمون اعتماد دارن که چکمون نمیکنن

با صدای هونام نگامو دادم بهش :

-این کاناپه برای من کافیه تو رو تخت استراحت کن  
نگاهی به کاناپه کردم به نظربرای آدمی به قد هونام خیلی  
کوچیک بود :

-نه تو رو تخت بخواب من رو کاناپه  
هونام با لبخند یه وری وچشم های ریز شده گفت:  
-چرا باید از تخت به اون راحتی بگذری بخوابی رو کاناپه؟  
پوفی کشیدم میخواد زیر زبون منو بکشه که یعنی بگم  
برام مهمه که البته برام مهم  
بود ولی برای اینکه پرو نشه با دست اشاره به قد وقامتش  
کردم :

-این قدو چجوری میخوای جا بدی تو کاناپه به این  
کوچکی ؟  
وقتی دید تیرش به سنگ خورده با بی حوصلگی گفت:  
- زیادم کوچیک نیست شما نمیخواد به فکر من باشی

بعدم رو کاناپه پشت به من دراز کشید منم دیگه کشش  
 ندادم بعدا از دلش در میارم  
 رو تخت دراز کشیدم وسی کردم بدون فکر به اینکه  
 کجام چند دقیقه ای بخوابم.

.....

با صدا کردنای هونام از خواب بیدار شدم:

-بهار پاشو دیگه چقدر میخوابی

خوابالو نشستم نگاش کردم که دیدم نیشش بازه:

- به چی میخندی!؟

اشاره ای به صورتم کرد:

-آخه خیلی بامزه شدی

پشت چشمی برایش نازک کردم همونطور خوابالو بلند شدم

با دست کنار زدمش رفتم

دستشویی داخل اتاق صورتم رو شستم تا یه کم سرحال  
شم

وقتی برگشتم دیدم آقا حاضر شده بره پایین با لحن یکم  
سردی گفت :

-زودتر آماده شو

بعدم خودش رفت بیرون وا این که الان داشت میخندید  
چش شد یهو شونه ای بالا

انداختم و شروع کردم به آماده شدن بعد ده دقیقه از اتاق  
اومدم بیرون که هونام جلو

در منتظرم ایستاده بود چه جنتلمن نگاه کلی بهم کرد  
بعدم گفت:

- خوبه بریم

از پله ها پایین رفتیم که هونام دستمو گرفت برگشتم  
سوالی نگاش کردم که اشاره



کرد به اونطرف رد نگاهشو گرفتم که دیدم رها داره میاد  
سمتمون

رها نگاهی به دستامون انداخت و روبه هونام پرسید:

-خوب استراحت کردید؟

هونام-بله ممنون

رها لبخندی زد و گفت:

-خواهش میکنم جناب ...

مکشی کرد وبا ناز گفت :

-اگه اجازه بدی شروین صدات کنم؟

از تعجب ابروهای منو وهونام بالا رفت این واقعا همون

رهای مغروره چند ساعت پیشه

که جوابمونو به زور میداد!؟!

هونام با لبخند مصنوعی گفت:

-مشکلی نداره

رها-خب شروین جان اگه موافقی یه قهوه باهم بخوریم  
بعد باچشمک اضافه کرد:

-قهوه های من حرف ندارن

انگار نه انگار منم اینجام چه زودم خودمونی میشه شروین  
جان تک سرفه ای کردم

که رها نگاهشو به اجبار داد به من با لحن تمسخر آمیزی  
گفت:

-اوه عزیزم ببخشید تو رو یادم رفت چرا سرفه میکنی نکنه  
سرما خوردی؟

حالا نگاه هی هیچی نمیگم هی برای خودش میتازونه الان  
بهت میگم :

-نه گلم ولی ظاهرا شما حالت زیاد خوب نیست دوتا رو  
یکی میبینی

هونام سعی میکرد با گاز گرفتن لبش جلوی خندشو بگیره

رها هم که اینو فهمید سعی کرد عصبانیتشو کنترل کنه  
که زیادم موفق نبود:

رها-آخه میدونی کلا آدم هایی که در سطحم نیستن به  
چشمم نمیان

چی گفت من در سطحش نیستم واقعا که هونامم که از  
این حرفش عصبی شده بود

خواست چیزی بگه که فشاری به دستش آوردم تا حرفی  
نزنه

زل زدم تو چشمای رها با لحن خونسردی گفتم:

-اون چیزی که جلو دیدتو گرفته غرور کاذبته کمی غرورتو  
کم کن دیدت بهتر میشه

دیگه هیچی نگفت ولی با نگاه تهدید آمیزی نگام میکرد

بی توجه بهش با لبخند روبه هونام ولی خطاب به رها  
گفتم:

-خب عزیزم میخوام با عشقم تو باغتون یکم قدم بزوم

بعد خیره تو چشمای هونام پرسیدم :

-موافقی عزیزم؟

هونامم که دیگه حوصله حرفای رها رو نداشت با لحن

عاشقانه ای که دلمو به بازی

می گرفت گفت :

-آره خانمم هر چی تو بخوای

رها خودشو نباخت رو به هونام گفت:

-پس قراره قهوه بمونه واسه روزی که تنهایی شروین جان

با پوزخند روبه من گفت:

-شانس آوردی صاحب باغ فعلا خونه نیست وگرنه اجازه

ی قدم زدن با عشقتو اونجا

نداشتی

بعدهم بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من یا هونام باشه

با چشم غره از کنارم رد

شد و رفت بالا؛ رفتم تو فکر منظورش از این حرف چی بود  
 مگه باغ مال مودت نیست  
 به هونام نگاه کردم که دیدم اونم رفته تو فکر حتما اونم  
 منظور رها رو متوجه نشده  
 شونه ای انداختم بالا با هونام از عمارت خارج شدیم که  
 هوای تازه حالمو بهتر کرد  
 همینطور که قدم میزدیم به طرف باغ یهو ایستادم که  
 هونامم ایستاد و سوالی نگام  
 کرد:

-یه سوال بپرسم راستشو میگی؟

سوالی نگام کرد:

هونام-چیزی شده !!؟

با تردید گفتم:

-اگه من باهات نمیومدم پایین پیشنهاد قهوه شو قبول  
میکردی!؟

هونام خیره نگام کرد و گفت:

-مهمه برات؟

نگاهش کردم دلو زدم به دریا و گفتم:

-مهم نبود نمیپرسیدم جوابم یه کلمس آره یا نه؟

هونام دستاشو گذاشت داخل جیبای شلوارش کمی رو به  
من خم شد و زل زد تو

چشمام با لحن صادقی گفت:

-نه

خیالم راحت شد با انرژی دوباره شروع کردم به قدم زدن  
که هونامم با من هم قدم

شد :

-میگم چقدر هوا خوبه ها

نگاش کردم :

-مگه نه؟

با خنده سرشو تکون داد که دوباره وایستادم جلوش

مشکوک گفتم:

-چرا میخندی؟

که ایندفعه با صدای بلندتری خندید محو خندش شدم

چه خوشگل میخنده همینطور

خیره نگاش میکردم که دستشو جلو صورتم تکون داد:

-کجایی خانوم

وای حالا چه فکری میکنه از خجالت سرمو انداختم پایین:

-هی...هیچی دیگه برگردیم سردمه

هونامم که فهمید خجالت کشیدم دیگه ادامه نداد گفت :

-باشه بریم

.....

تو سالن نشسته بودیم ومودت داشت با هونام شطرنج بازی  
میکرد رها هم تو اتاقش

بود خبریه ام از سپهر نبود منم بی حوصله با گوشیم بازی  
میکردم

با صدای مودت که داشت برای هونام گری میخوند  
نگاشون کردم:

مودت-کیش شدی جناب راشدی

هونام همونطور که با دقت مهره ای رو جابه جا میکرد با  
پوزخند گفت:

-صبر کنید مسعود خان آخر بازی مهمه

مودت هم پوزخندی زد و گفت:

-خواهیم دید

بعد اینکه چنتا مهره رو حرکت دادن



هونام آخرین مهره رو گذاشت و با لبخند نگاهی به مودت کرد:

-مات

مودت ابرویی انداخت بالا:

-ظاهرا دست کم گرفته بودمت

بعد تکیشو داد به صندلی و ادامه داد:

-بازیت عالیه

هونام متواضعانه گفت:

-لطف دارید

مودت خونسرد گفت:

مودت-نه لطف نیست حین بازی حواسم بهت بود کاملا

حرفه ای والبته با فکرمهره

هاتو حرکت میدادی

کمی خودشو جلو کشید دستاشو توهم قلاب کرد و

گذاشت رومیز و با چشمای باریک

شده به هونام گفت:

-ما میتونیم معامله های بیشتر والبته پرسودتری باهم

انجام بدیم

هونامم که انگار از این بحث خوشش اومده باشه گفت:

-البته که شراکت با شما باعث افتخاره اما همانطور که قبلا

گفتم سعی میکنم محتاط

عمل کنم

مودت دستی به ریش کوتاهش کشید و گفت:

-احتیاط لازمه ی کار ماست ولی یه جاهایی هم باید

ریسک کرد من زمانی که هم

سن تو بودم دل نترسی داشتم برای همین الان اینجام یه

آدمی که رقباً ترس پیشرفت

بیشترشو دارن

هونام با خونسردی گفت:

-من هم ترجیح میدم تو مسیری قدم بردارم که مطمئن باشم به نفعمه ولی...

با لحن مرموزی ادامه داد:

-شاید بتونیم با شراکت باهم به نتیجه ی مطلوبی برسیم مودت قهقهه ای زد و گفت:

-ازت خوشم میاد جوون خوب بلدی با کلمات بازی کنی بنابراین بخاطر این شراکت

باید یه جشن بزرگ بگیریم بعد هم تورو به عنوان شریک به همه معرفی میکنم

چطوره؟

هونام با رضایت سری تکون داد و گفت:

-با کمال میل

مودت خوبه ای گفت :

-پس برای آخر هفته ترتیب یک مهمانی بزرگ ومجمل رو میدم

بعد هم بلند شد آروم ضربه ای به شونه ی هونام زد و ادامه داد:

-روزهای خوبی درپیش داریم خودتو خوب آماده کن شریک

هونام با لبخند نگاش کرد:

-حتما

بعد از رفتن مودت به اتاق کارش هونام بلند شد و اومد طرف من اشاره کرد بریم بالا

نامحسوس نگاهی به اطراف کرد خیالش که راحت شد وارد اتاق شدیم و دروبست برای اطمینان قفلش کرد:

رو تخت نشستمو به هونام خیره شدم شدیداً توی فکر بود

همش راه میرفت که با

صدای من متوقف شد:

-حالا میخوای چیکار کنی؟

کلافه دستی داخل موهای خرمایش برد اومد نشست رو

تخت متفکربه رو به روش

خیره شد وبا صدای آرومی گفت:

-باید به سرهنگ اطلاع بدم این مهمونی فرصت خوبیه

برای دسترسی به مدارک

به تایید از حرفش سر تکون دادم:

-درسته ولی جلوی اون همه آدم چجوری میتونیم وارد

اتاق کارش بشیم

هونام نگاهی به من کرد با صدای آرومی گفت:

-ببین بهاره روز مهمونی همه ی حواسا رو من ومودته پس  
اونی که میره سراغ مدارک

تویی

با تعجب نگاش کردم یعنی من برم وای نه:

-چی میگی من چجوری برم تو اتاقش اگه کسی بفهمه  
چی بعدم مگه نمیگی توی

اتاقش دوربین داره؟

تند تند سرمو به چپ وراست تکون دادم:

-نه نه من نمیرم یه فکر دیگه بکن

هونام-باور کن اگه راهی بود نمیداشتم تو بری خودم  
میرفتم ولی تو این مهمونی

حواس مودت وبقیه به منه پس بهترین فرصته ،منم  
سرشونو گرم میکنم تا اون موقع

وقت داری بری اتاقش و دنبالش اون مدارک بگردی برای  
دوربینا هم میدم بچه ها  
ترتیبشو بدن خیالت راحت  
با تردید نگاش کردم با اینکه میدونستم هدفمون از اولم  
پیدا کردن مدارک بوده ولی  
بازم برام انجام دادنش سخت بود ولی حق با هونام بود این  
مهمونی برای شراکتشون  
بود پس قطعاً همه حواسشون به اوناس سعی کردم تردیدو  
کنار بزنم خدایا خودت  
کمکم کن

تو چشمای هونام نگاه کردم و گفتم:

-باشه انجامش میدم ولی چجوری گاو صندوقشو باز کنم؟  
هونام-یه دستگاہ کوچیکی بهت میدم به محض اینکه  
گاو صندوقو پیدا کردی رو درش

میچسبونی فعالش میکنی بچه ها خودشون رمز گشایی  
 میکنن فقط زمانی که درش  
 باز شد باید دنبال یه فلش بگردی مدارک داخل اون فلشه  
 متوجه شدی بهاره؟

-آره فهمیدم

هونام -خوبه همین که این مدارک پیدا بشه باند مودت  
 برای همیشه نابود میشه

-اوهوم فقط امیدوارم بعد این ماموریت دلارا هم زودتر  
 خوب بشه برگردیم خونه دلم

خیلی براش تنگ شده

هونام سرتکون داد وگفت:

-انشاالله وقتی بهوش بیاد بهت افتخار میکنه

لبخند کم رنگی به روش زدم وگفتم:



-قبل از اومدنمون به اینجا با دکترش تماس گرفتم گفت  
سطح هوشیاریش نسبت به  
قبل بهتر شده خداروشکر  
هونام نگاه مهربونی بهم کرد وگفت:  
-تو خیلی قلبت پاکه بهاره این همه هوای رفیقتو داری  
بخاطرش اومدی تو یه باند که  
به صغیر و کبیر رحم نمیکنه قدر خودتو بدون آدمایی مثل  
تو خیلی کمه  
بدون هیچ حرفی خیره شدم به چشمای هم‌رنگ شبش  
خواستم بگم اگه اولش بخاطر  
دلارا بود که وارد باند شدم اما بعد از اون یک ماه دیگه نه  
فقط بخاطر دلارا بلکه بخاطر  
بودن کنار توام بود که موندم وادامه دادم بگم که دلم دل  
دل میکنه برای بودنت برای

موندنت بگم این حس جدید وقشنگی که الان دارم بخاطر  
توئه اما ساکت موندم تا

بغضم نشه اشک حال دلم رسوام نکنه پیشش که فکر نکنه  
از رفتاراش خیالات برم

داشته چشممو آروم بستم از ته دلم از خدا خواستم  
هرچی صلاح دلامونه همون بشه

.....

صبح بعد از خوردن صبحانه مودت به هونام پیشنهاد داد  
همراهش به شرکت بره تا با

محیط و کارکنان شرکت آشنا بشه هونامم قبول کرد  
حدودا یک ساعت از رفتنشون

میگذشت که تصمیم گرفتم برم حیاط پشتی عمارت یکم  
قدم بزنم هوا سردتر شده

بود پس بافتمو پوشیدم واز عمارت رفتم بیرون همینطور  
که قدم میزدم رفتم تو فکر

رفتار دیروزِ رها بعد بحثی که باهم داشتیم دیگه همو  
 ندیدیم حتی امروزم برای صبحانه  
 نیومده بود نمیدونم هدفش از این رفتارا چیه ولی احساس  
 خوبی نسبت به کاراش  
 ندارم سعی کردم از فکر رها و رفتارای مرموزش بیام بیرون  
 واز پیاده رویم لذت ببرم  
 همینطور که داشتم قدم زنان میرفتم یهو صدای پارس  
 سگی باعث شد جیغ بلندی  
 بکشم وبا ترس از جا بپریم سریع برگشتم به سمت صدا که  
 با یه سگه گرگی سفید  
 رنگ مواجه شدم از اون بدتر قلادشم باز بود  
 سعی کردم ترسمو پنهان کنم که یهو نیاد دنبالم  
 همینطوری وایستادم تا بره اما ظاهرا  
 تعلیم دیده بود واسه نگهبانی دوباره پارس کرد که باعث  
 شد چند قدمی برم عقب با

این حرکتم جری تر شد واومد سمتم آب دهنمو با صدا  
 قورت دادم دیگه نتونستم  
 ترسمو مخفی کنم برگشتم فقط دویدم اونم با پارس های  
 بلندش افتاده بود دنبالم  
 همینطوری که میدوئیدم جیغ میزدم :  
 -وای خداا جونم کمک  
 همینطوری میدویدم که صدایی باعث شد سگه وایسه  
 برگشتم بینم ناجیم چه کسی  
 بوده که دیدم بله سپهر خان هستند داشت سر سگرو ناز  
 میکرد  
 همینطوری که نفس نفس میزدم سلام کردم که زیر لب  
 جوابمو داد:  
 -خدا شما رو رسوند واقعا ازتون ممنونم  
 همینطور نگاهش میکردم که چیزی به سگه گفت اونم از  
 اونجا دورشد دستاشو کرد تو

جیباش وزل زد به من وا این چشه دیگه چرا اینجوری  
نگاه میکنه همینطوری داشتم  
رفتارشو تحلیل میکردم که صداشو شنیدم:  
- شما همیشه بدون اجازه وارد جایی میشی؟  
نه منه چی گفت همینطوری هنگ نگاش کردم که اومد  
جلو با فاصله ازم ایستاد  
وگفت:  
- باشمام خانم؟  
سعی کردم به اعصابم مسلط بشم :  
- ببخشید متوجه منظورتون نمیشم مگه برای قدم زدن  
هم اجازه میگردن!؟  
دست به سینه ایستاد وحق به جانب گفت :  
- برای قدم زدن خیر ولی برای جای قدم زدن بله باید  
اجازه بگیرن

گنگ نگاش کردم که وقتی دید گیج شدم اشاره به انتهای  
 باغ کرد به جایی که اشاره  
 کرد نگاه کردم که یه کلبه چوبی خیلی قشنگی اونجا بود  
 ولی بازم چه ربطی داشت  
 به اجازه واین حرفا  
 نگامو دادم بهش وگفتم:  
 -خب که چی!؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و آروم زیر لب چیزی گفت  
 که نفهمیدم بعد بلند تر  
 گفت:

-این جا...

اشاره کرد به کلبه چوبیه:

-خونه ی منه بنابراین این قسمت هم با دست اطرافو  
 نشون داد مربوط به منه متوجه

شدید سرکار خانم؟

یاد حرفای دیروز رها درباره باغ وصاحبش افتادم پس

صاحبش ایشونه!! بگو چرا از

دیروز خبری ازش نبود خونش جداست ولی بازم درست

نبود مثل طلبکارا حرف بزنه

پس با لحن حق به جانبی گفتم :

-خب باشه من مهمان این عمارتم پدرتون هم خودشون

در جریان هستند شمام بهتره

به جای طلبکار بودن از من یکم روطرز برخوردتون با

مهمان کار کنید

این بار با لحن عصبی گفتم:

-بین خانم مبادی آداب شما مهمان من نیستید مودتم

پدر من نیست این باغم هیچ

ربطی به عمارت نداره بنابراین کمتر رو اعصابم راه برو

همین الانم برگرد برو عمارت

دیگه هیچوقت اینجا نیا فهمیدی؟

جوابشو ندادم

این بار بلند تر گفت :

-فهمییدی؟

با بغض زیر لب آره ای گفتم

سپهر-خوبه حالام بفرمایید

بادست اشاره کرد که برم نگاهمو ازش گرفتم و با قدمای

سریع از باغ خارج شدم رفتم

سمت عمارت پسره ی پرو از خودراضی سر من داد میزنه

وارد عمارت که شدم ملیحه

خانم گفت نهار آمادس عصبی بودم ولی این بنده خدا که

تقصیری نداشت پس با لحن

آرومی تشکر کردم گفتم میل ندارم میخوام استراحت کنم

ملیحه خانمم بدون هیچ



حرفی باشه ای گفت ورفت سریع از پله ها رفتم بالا وارد  
 اتاق که شدم درو بستمو  
 تکیه دادم بهش همونجا پشت در نشستم و دستمامو دور  
 زانوم حلقه کردم خیره به  
 روبه روم بغضم ترکید دستمو گذاشتم رو دهنم تا صدای  
 گریم بیرون نره پسره بیشعور  
 بی شخصیت به من میگه نیا اینجا بی تربیت! نمیدونم  
 چقدر گذشت وقتی به خودم  
 اومدم که اشکی نداشتم برای ریختن از پشت در بلند شدم  
 رفتم رو تخت دراز کشیدم  
 چشمام به خاطرگریه سنگین شده بود برای همین سریع  
 خوابم برد  
 با صدای در چشمامو کمی باز کردم که دیدم هونامه با بی  
 حالی که احتمالا بخاطر  
 ضعف وگریه بود نشستم وسلام دادم:

هونامم جوابمو داد و چراغو روشن کرد بخاطر اینکه تو  
پاییز بودیم هوا زودتر تاریک

میشد

بخاطر نور چشممو بازوبسته کردم تا چشمم به نورعادت  
کنه:

هونام-ساعت خواب خانم دوبار....

با دیدنم حرفشو ادامه نداد با دقت خیره شد بهم که نگاه  
ازش گرفتم اومد جلو با

دستش آروم چونمو گرفت سرمو برگردوند طرف خودش با  
اخم ونگرانی گفت:

-گریه کردی بهاره چیزی شده؟ کسی حرفی زده بهت!!؟؟  
با صدای گرفته ای که ناشی از گریه و خواب بود جواب  
دادم:

-نه چیزی نیست

هونام-راست بگو بهار کی ناراحت کرده؟

بعد کمی مکث ادامه داد :

-نکنه با رها بحث شده آره؟ دوباره حرفی زده؟

-نه ربطی به رها نداره اصلا امروز همو ندیدیم که بخواد

چیزی بگه فقط دلم گرفته

بود گریم گرفت همین نگران نباش

چشماش تو چشمام دودو میزد مشخص بود حرفمو

باورنکرده :

-مطمئن؟

چشمامو آروم بازوبسته کردم :

-مطمئن

دروغم نگفتم واقعا دلم گرفته بود فقط دلیلشو نگفتم

هونام-باشه پس بلند شو برو آبی به دست و صورتت بزن

بیا بریم پایین

باشه ای گفتم بعد از انجام کارها آماده شدیم و رفتیم  
پایین همه تو سالن نشسته

بودن حتی سپهرم بود بی توجه به سپهر و رها رو مبل  
دونفره ای کنار هم نشستیم  
مودت رو به من گفت:

-خب جانا خانم امروز خوش گذشت بهت؟

نیم نگاهی به سپهر که بی توجه به صحبت ما سرش تو  
گوشی بود انداختم رو به  
مودت گفتم:

-بله ممنون

رها که از همون اول بخاطر نشستیم کنار هونام سنگینی  
نگاهشو رو خودم حس  
میکردم با لحن مثلا نگرانی گفت:

-ولی اینطور به نظر نمیاد عزیزم چشما تم ورم کرده نکنه  
گریه کردی؟

با حرف رها حواس همه بهم جلب شد حتی سپهرم با  
نگرانی نگام میکرد هه خودش

توهین میکنه خودشم نگران میشه نگاهم دادم به رها که  
با لبخند مرموزی که یعنی

مچتو میگرم نگام میکرد گفتم:

-نه رها جون چیزی نیست بخاطر خوابه

رها آهانی گفت که بیشتر معنیه تو که راست میگی میداد  
خب خواب بودم دیگه حالا

مثلا بگم گریه ام کردم چی به تو میرسه والا

مودت برای اینکه بحثو جمع کنه رو سپهر گفت :

-کم پیدایی پسرم حتما باید خودم بهت بگم تا بیای یه  
سربه پدرت بزنی؟

سپهر با لبخندی که مصنوعی به نظر می رسید گفت:

-کارام زیاده وقت نمیکنم زیاد بیام عمارت

رها با لحنی که مشخص بود زیادم از بودن سپهر تو جمع  
راضی نیست گفت:

-آره بابا چیکارش داری همون تو خونه ی خودش راحت  
دیگه

سپهر با عصبانیت به رها نگاه میکرد

مودت با تشر به رها گفت :

-رها مراقب حرف زدنت باش

رها خونسرد پاشو رو پا انداخت و روبه پدرش با پوزخند  
گفت:

-چیه جناب مودت دلت برای پسر زن مرحومت میسوزه؟

بعدم با حرص مشهودی روبه سپهر گفت:

-تا الانم بخاطر بابا تحملت کردم وگرنه تو و اون مادرت از  
اولم تو زندگی ما اضافه

بودین

مودت با وجود اینکه عصبی شده بود ولی حرفی نزد ولی  
سپهر یهو از جاش پرید و

درحالی که انگشت اشارشو به نشانه تهدید مقابل رها  
تکون میداد غرید:

-اگه یه بار فقط یک بار دیگه به مادرم بی احترامی کنی  
بد میبینی رها پس حد

خودتو بدون

بعدم بدون هیچ حرف دیگه ای با عصبانیت از عمارت زد  
بیرون هممون بخاطر جو

متشنج پیش اومده سکوت کرده بودیم حتی رها هم دیگه  
چیزی نمیگفت

رفتم تو فکر این وسط یه چیزی درست نیست ظاهراً  
 سپهر از مودت و دخترش فراریه  
 پس یعنی ممکن سپهر هیچ ربطی به کارای این پدرودختر  
 نداشته باشه!! باید از این

موضوع سردربیارم با صدای ملیحه خانم که گفت شام  
 حاضره همگی بدون هیچ حرفی  
 رفتیم شام خوردیم و برگشتیم اتاقامون

.....

همونطوری که آروم میرفتم سمت کُلبه به اطراف نگاه  
 میکردم تا دوباره سر و کله ی  
 سگه پیدا نشه و نقشمو، نقش برآب کنه از دیشب همش  
 فکرم حول رفتارای سپهر با  
 مودت و رها می چرخید تصمیم گرفتم امروز پیام خونش  
 تا شاید مدرک مهمی پیدا



کنم خیالم راحت بود کسی عمارت نیست ملیحه خانم که  
 رفته بود به دخترش سربزنه  
 مودت وهونامم صبح زود رفته بودن شرکت رها هم که با  
 دوستاش رفته بود کوه ماشین  
 سپهرم که تو باغ نبود بهترین موقعیت بود برم خونشو  
 بگردم فقط امیدوارم درش قفل  
 نباشه رسیدم دم درش دوباره نگاهی به اطرافم کردم و با  
 دستی که از شدت هیجان  
 واسترس میلرزید آرام درو هل دادم که در با صدای قیژ  
 ماندی باز شد با خوشحالی  
 از باز شدن در آرام رفتم داخل سریع درو بستم نگاهی به  
 خونه انداختم خیلی قشنگ  
 بود گفش گلیم بود با کاناپه طوسی رنگ، شومینه خوشگل  
 سنتی که گوشه سالن بود

با یه تخت یه نفره چوبی ویه گیتار و یه آشپزخونه نقلی؛  
 کلا خونش یه آرامش خاصی  
 داشت فضای داخل کلبه برخلاف بیرون گرمای دلچسبی  
 داشت چند قدم جلو رفتم  
 نفس عمیقی کشیدم که بوی چوب خورد به بینیم به  
 سختی از فضای کلبه دل کندم  
 وقت نداشتم باید تا قبل اومدن سپهر از اینجا میرفتم  
 شروع کردم همه جا رو گشتن  
 اما به جز عکس خانوادگی سپهر با پدر و مادرش چیزه  
 دیگه ای که مربوط به گذشتش  
 باشه پیدا نکردم کلافه از بی نتیجه بودن کارم خواستم برم  
 بیرون که چشمم به تختش  
 افتاد رو دوزانو نشستم و کمی خم شدم تا زیر تختو بهتر  
 ببینم چند تا عکس و کاغذ

زیر تختش بود یکم دستمو کشیدم که عکسا اومد تو  
دستم با خوشحالی و کنجکاوی  
سریع آوردمشون بیرون شروع کردم نگاه کردن به عکس  
ها صانحه یه تصادف بود زیاد  
چیزی معلوم نبود نصف عکس پاره شده بود عکسای بعدی  
هم از زوایای مختلف  
ماشینی بود که کاملا جلوش جمع شده بود دوباره دستمو  
زیر تخت چرخوندم کاغذرو  
آوردمش بیرون نگاهش کردم گزارش تصادف بود با هر  
خطی که میخوندم چشمام از  
تعجب گردتر میشد باورم نمیشد پس یعنی ....با صدای  
ماشین هل شدم سریع گوشیمو  
درآوردم از عکسا و گزارشه عکس گرفتم بعدم سریع  
گذاشتمش زیر تخت بلند شدم از

کلبه اومدم بیرون صدای پا میومد سریع پشت یکی از  
 درختای باغ پنهون شدم ودستمو  
 گذاشتم رو دهنم تا صدای نفسای بلندم به گوشش نرسه  
 آروم نگاه کردم که دیدم  
 سپهر درحالی سگه بغلش بود رفت سمت کلبه همین که  
 درو بست از پشت درختا  
 رفتم سمت عمارت وقتی وارد اتاقم شدم درو قفل کرد و  
 نشستم رو زمین از شدت  
 هیجان ودویدن نفس نفس میزدم سعی کردم با نفسای  
 عمیق خودمو آروم کنم دستمو  
 متفکر گذاشتم زیر چونم و به رفتارای اخیر سپهر فکر  
 کردم پس یعنی دلش این  
 بوده ولی چرا چیزی به پلیس نگفته نکنه خودش میخواد...  
 نه این نباید اتفاق بیوفته  
 بهتره با هونام مشورت کنم.....

گذشته:

فردا روز شهادت امام رضا (ع) بود مامان پری هر سال نذر  
میداد منم مسئول شست

وشوی دیگ ها و بردن نذری ها بودم

-دلارا بیا این عدسارو پاک کن

دلارا درحالی که بستنی میخورد گفت:

- بهار ول کن دیگه من درس دارم همش ازم کار میکشی

دستمو مشت کردم گذاشتم جلو دهنم به دلارا که با ملچ

ملوچ بستنی میخورد گفتم:

-عجب رویی داری تو من کی از تو کار کشیدم؟! بعدم تو

اگه درس داشتی انقدر بی

تفاوت اینجا نبودى که

دلارا-خب قبل درس باید خودمو تقویت کنم تا درسو

بفهمم دیگه

سرمو با تاسف برایش تکون دادم :

-فعلا شکمت بیشتر تقویت شده تا مغزت

بلند شد گونمو بوس کرد و گفت:

-عدسارو زحمتشو خودت بکش من درس دارم فعلا آجی

جون

بعدم از کنارم رد شد و رفت

پوف عجب دختره سرتقیه ها لبخندی از رفتارای بچگانش

رو لبام نشست

با صدای مامانی نگاش کردم :

-بهاره مادر چرا اینجا وایستادی؟

-هیچی پری خوشگله عدسا رو نشونش دادم میخوام اینا

رو پاک کنم واسه نذر فردا

مامان پری سینی عدسا رو ازم گرفت :

- بده خودم پاک میکنم تو برو دو بسته رشته آش و کشک  
بخر بیار برو مادر

- آخه مامانی زیاده گردنت درد میگیره

مامان پری نشست پشت میز آشپزخونه سینه عدسا رو  
گذاشت جلوش و گفت:

- تا بری و برگردی یکم شو پاک میکنم بقیشم تو کمکم  
میکنی حالا برو تا دیر نشده

باشه ای گفتم و آماده شدم رفتم فروشگاه نزدیک خونه  
رشته و کشک خریدم یکم

تنقلات برای عصرونه وقتی برگشتم دیدم خاله مرضیه داره  
به مامانی کمک میکنه:

- به به سلام خداقوت عزیزای دل بهار

بعد گونه خاله مرضیه رو بوسیدم و گفتم:

- الان لباس عوض میکنم میام کمکتون

خاله مرضیه-نمیخواه دخترم هم داریم باهم حرف میزنیم  
هم عدس ها رو پاک می

کنیم شما برو به درس و دانشگاهت برس عزیز خاله  
لبخندی از روی تشکر به روش زدم رو به هردوشون گفتم:  
-باشه پس اگه کاری بود صدام کنید

رفتم تو اتاقم تا مقاله ای که باید تا آخر ماه تحویل استادم  
بدم رو بنویسم

حال:

به هونام که داشت با گوشی چیزی تایپ می کرد نگاه  
کردم الان بهترین وقته تا باهاش  
درمورد سپهر حرف بزنم:

-هونام؟

تو همون حالت جانمی زیر لب گفت که فکر کنم حواسش  
نبود همینطوری نگاهش می



کردم که سرشو آورد بالا:

-چیزی شده؟

به خودم مسلط شدم با تک سرفه ای گفتم:

-آره میخوام باهات درمورد موضوعی صحبت کنم

گوشیشو گذاشت کنارش تکیه داد به کاناپه و دست به

سینه گفت:

-بفرما خانم گوشم با شماست

نمیدونستم از کجا شروع کنم :

-اوم خب من یعنی میخواستم درباره سپهر باهات صحبت

کنم

هونام با چشمای باریک شده گفت:

-خب

شروع کردم تعریف ماجرا به جز دعوای اونروزم با سپهر

همه رو گفتم هونام که عصبی

شده بود بلند شد با دندونای قفل شده غرید:  
 -تو چیبی کار کردی رفتی خونه اون پسره نمیگی اگه  
 گیر میوفتادی من چه خاکی  
 باید تو سرم میرختم هاااااااا؟  
 با صدای بلند ها رو گفت  
 که سریع بلند شدم دست گذاشتم رو دهنش:  
 -هیش چخبرته آروم حالا منم گیر نمیوفتادم تو با این  
 صدات همه رو خبر کردی  
 دستمو پس زد و خیره به چشمام با عصبانیت گفت:  
 -برای چی به من نگفتی ها چرا نگفتی اگه زودتر از اون  
 کلبه لعنتی بیرون نمیومدی  
 من چه غلطی باید میکردم احمق  
 با بغض نگاهش کردم که کلافه دستشو تو موهاش کرد و  
 پشت به من وایستاد نفس

عمیقی کشید برگشت دوباره طرفم با لحن خش دار  
ویشیمونی گفت:

-معذرت میخوام یه لحظه از تصور اتفاقی که ممکن بود  
برات بیوفته عصبی شدم

نگاه ازش گرفتم سعی کردم بغضمو قورت بدم ولی آب  
دهنم خشک شده بود از

ناراحتی تو همون حالت جدی بهش گفتم :

-قبول دارم ریسک کردم رفتم تو خونش اما کارم بی  
نتیجه نبود

زل زدم تو چشمای به رنگ شبش :

-من مدرکی پیدا کردم که نشون میده پدر سپهر تصادف  
عادی ای نداشته

چشماش تو چشمام دودو میزد:

-منظورت چیه؟

-پدر سپهر گشته شده

هونام با بهت نگام می کرد:

-اما خودم گزارششو خوندم اون....

حرفشو قطع کردم:

-تو گزارشی رو خوندی که اونا میخواستن بخونی ولی

درواقع گزارش اصلی دست یکی

دیگه بوده

هونام با چشمای ریز شده پرسید :

-تو فهمیدی کار کیه درسته ؟

سر تکون دادم

هونام- کی؟

با پوزخند گفتم:

-مسعود مودت

هونام لعنتی ای زیر لب گفت کلافه دوتا دستاشو محکم  
 کشید رو صورتش برد داخل  
 موهایش شروع کرد راه رفتن تو اتاق  
 هونام-باید به سرهنگ خبر بدم باید بیشتر درباره سپهر  
 تحقیق کنیم شاید بشه  
 راضیش کرد باهامون همکاری کنه  
 -آره یه حسی بهم میگه سپهر بی گناهه اگه ثابت بشه که  
 ربطی به کارای مودت و  
 رها نداره خیلی خوب میشه  
 هونام ایستاد و مشکوک گفت:  
 -حالا تو چرا انقدر بی گناهی سپهر برات مهم شده؟  
 با تعجب نگاش کردم چی داره میگه :  
 -منظورت چیه من فقط میخوام یه آدم بی گناه رو نجات  
 بدیم

اومد جلو کمی خم شد رو صورتتم با لحنی که شک و تردید  
توش مشخص بود گفت:

-مطمئن باشم دلیل دیگه ای نداره؟!!

بادست آروم فشاری به قفسه ی سینش وارد کردم تا بره  
عقب با بهت پرسیدم:

-مثلا چه دلیلی؟

فاصله گرفت و شونه ای بالا انداخت:

-هیچی گفتم شاید دلیل مهمی داری

آها پس آقا حسودیش شده با لحنی که توش ته مایه ای  
از خنده بود گفتم:

-نه نگران نباش دلیل دیگه ای نداره

خونسرد گفت:

-نگران نیستم فقط گفتم حواست جمع باشه

با حرص و خنده گفتم:

-حواسم جمعِ جنابِ راشدی خیالت راحت  
هونامم که خندش گرفته بود خوبه ای گفت :  
-برو آماده شو بریم بیرون  
ابروهام از تعجب بالا رفت پرسیدم:  
-کجا بریم مگه میشه جایی رفت؟!  
هونام -آره چرا نشه  
-آخه وسط ماموریت ...  
وسط حرفم پرید:  
-خب باشه اینطوریم همش خونه بمونیم شک میکنن  
با ذوق دستامو کوبیدم بهم :  
-باشه پس الان آماده میشم  
هونام از ذوقم خندش گرفت :  
- بیرون منتظرم

بعد رفتنش شروع کردم آماده شدن مقابل آینه ایستادم  
 تیمم خوب بود فقط یه برق  
 لب زدم و رفتم بیرون

.....

داشتم برای خودم تو باغ راه می رفتم و به حرفای دیشب  
 هونام فکر می کردم دو روز  
 پیش وقتی که با هونام رفتیم بیرون با سرهنگ تماس  
 گرفت و ماجرای پدر سپهرو  
 براش توضیح داد و از سرهنگ خواست بیشتر درباره سپهر  
 و ربطش به باند تحقیق  
 کنه تا اینکه دیشب سرهنگ خبر داد طبق حدسیات ما  
 سپهر هیچ ربطی به کارای  
 مودت و رها نداره نمیدونم چرا ولی ته دلم از این موضوع  
 خوشحال بودم هونام می



گفت آگه سپهر راضی به همکاری با ما بشه خیلی تو  
تسریع روند پرونده می تونه  
بهمون کمک کنه فکر خوبی بود ولی نمیدونم چرا سپهر تا  
الان حقیقت رو از قانون  
پنهان کرده و چیزی درباره مودت و کاراش به پلیس نگفته  
یعنی ممکنه خودش به فکر  
انتقام گرفتن باشه؟ وای نه آگه اینطوری باشه که جونش  
به خطر میوفته با صدای  
آهنگی از فکر بیرون اومدم و سر جام ایستادم با دقت گوش  
دادم مثل اینکه صدای  
گیتار بود فکر کنم از قسمت حیاط پشتی عمارته یعنی  
خونه ی سپهر ولی مگه نرفته  
بود بیرون کنجکاو شدم آروم رفتم سمت حیاط پشتی که  
دیدم سپهر رو یه صندلی

چوبی نشسته و گیتار میزنه چقدرم غمگین میخوند برای  
اینکه متوجه حضورم نشه  
پشت یکی از درختا قایم شدم میدونستم اگه بدونه دوباره  
اومدم اینجا یه دعوی  
حسابی باهم داریم ولی واقعا آهنگ قشنگی بود نمیدونم  
چقدر اونجا وایستادم و گوش  
دادم به آهنگ که صدای گیتار دیگه نیومد خواستم نگاه  
کنم که چرا دیگه نمیخونه  
که رفتم رو یه تکه چوب نازک و چوب شکست صداش زیاد  
بلند نبود ولی چون سکوت  
بود سپهر شنید سریع نشستم که صدای سپهر بلند شد:  
- کی اونجاست؟

واقعا ترسیده بودم یکی نیست بگه دختر بیکاری اومدی  
اینجا حالا چی میخوای بگی

به این آقای از خودراضی صدای پاشو که داشت به این  
 سمت میومد شنیدم دوتا  
 دستامو عین بچه ها گذاشتم رو صورتم انگار با این کارم  
 منو نمیبینه تا اینکه صدای  
 پا دیگه نیومد یعنی بیخیال شد آروم دستمو برداشتم که  
 دوتا پا دیدم سریع سرمو  
 بلند کردم که گردنم رگ به رگ شد همونطور که داشتم  
 گردنمو ماساژ میدادم تا  
 دردش کم تر بشه نگامو دادم به سپهر که عین میرغضب  
 نگام میکرد :

-بازم تو مگه نگفتم دیگه اینجا نیا ؟

عصبی بود ولی با صدای آرومی اینو گفت به گمونم آرامش  
 قبل طوفان اینه آروم بلند  
 شدم سلام کردم نگامو دادم به اطراف بعد قبل اینکه داد  
 بزنه تند تند شروع کردم

حرف زدن:

-باور کنید نمیخواستم پیام یعنی داشتم تو باغ قدم میزدی  
خب صدای گیتار اومد بعد

صداش قشنگ بود اومده بودم فقط گوش کنم نمیخواستم  
خلوتتون رو بهم بزنم باور

کنید راست میگم

این بار نگامو دادم بهش که دست به سینه ایستاده بود به  
حرفام گوش میداد تو

صورتش هنوز اخم بود ولی کمتر از قبل :

-که اینطور پس صدای گیتار قشنگ بود

سرمو مثل بچه ها تند تند بالا پایین کردم

کمی به سمتم خم شد که از ترس یه قدم رفتم عقب و

این از چشمش دور نمودند با

پوزخند گفت:

-نترس خانم کوچولو باهات کاری ندارم  
سعی کردم به خودم مسلط بشم برای همین حق به جانب  
گفتم :

-اولا کوچولو خودتی دوما اصلنم نترسیدم سوما برید کنار  
میخوام برگردم خونه

یه لحظه احساس کردم چشماش خندید ولی پوزخندش  
سرجاش بود چه چیزا  
دوباره صاف ایستاد:

سپهر-میتونم یه لطفی بهت کنم  
سوالی نگاش کردم که با خونسردیه حرص دراری گفت:

-این بارو میبخشمت چون صادق بودی  
بعدم با لبخند غرورآمیزی ادامه داد:

-درواقع بهت حق میدم من واقعا گیتاریست خوبیم چون  
عاشق گیتار زدنم والبته

## خوندن

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-پس اجازه بدید این طرف باغ هم بیام بلاخره اینجا فضای  
قشنگ تری داره اگه

خواستید هم میتونید گیتار بزنید و بخونید قول میدم  
ساکت یه گوشه بشینم و مزاحم

خوندنتون نباشم

چشمات از پرویی من گرد شده بود ولی من واقعا این باغ  
پر از گلو دوست داشتم :

با تک خنده ای گفت:

-تو خیلی عجیبی دختر یعنی انقدر برات مهمه اینجا  
بیای؟

سر تکون دادم:

-این باغ خیلی قشنگه شکل یه تابلوی هنری از خلقت  
خداست بهم آرامش میده

سپهر متفکر نگام کرد وگفت:

-جالبه تا حالا از این بعد بهش نگاه نکرده بودم

بعدم نفس عمیقی کشید وبا یادآوری موضوعی لبخند  
کمرنگی رو لباش نشست:

-مادرمم مثل تو عاشق این باغ بود میگفت اون عمارت  
منفوره اما این باغ بحثش

جداست چون این باغ زینت خدا روی زمینه برای همینه  
که اینجا از عمارت فاصله داره

یعنی اون زمان که مادر فوت شد تصمیم گرفتم این باغو  
که قبلا مال پدرم بود دوباره

از عمارت جدا کنم بعدشم کلا خونمو جدا کردم

از این اینکه داشت باهام دردودل میکرد خوشحال بودم  
شاید اینجوری بشه کمک کرد

کمی از غمش کم بشه برای همین با لحن شوخی گفتم :

-نگفتید جناب گیتاریست میتونم پیام اینجا یا نه؟

با نگاه عجیب شاید مهربون بهم گفت:

-اگه بخوای میتونی بیای

بعدم با انگشت اشارش به حالت تاکید ادامه داد:

-ولی تو کارام کنجکاوی نمیکنی فهمیدی خانم بزرگ

از لفظش خندم گرفت :

-باشه قبول

سری تکون داد :

-آفرین

نمیدونم چرا ولی برام مهم شده بود که ناراحت نباشه

درواقع حسم به سپهر حس

خوبی بود نمیدونم از کی شاید از وقتی که فهمیدم هیچ

ربطی به باند مودت نداره



ولی مطمئنم سپهر میتونه مثل یه حامی یا مثل یه برادر  
 خوب باشه برام یعنی دلم  
 میخواد که اینطوری باشه

.....

-هونام یه لحظه وایسا خب بزار منم حرف بزنم  
 با عصبانیت برگشت طرفم :

-دیگه چی میخوای بگی میدونی ممکن چه اتفاقی بیوفته  
 ها میدونی؟؟؟

میدونی آخرو با فریاد گفت کلافه روشو برگردوند رفت  
 نشست رو صندلی خیره نگاش

کردم بعد کمی مکث رفتم نشستم کنارش زل زدم به روبه  
 روم امروز به هونام پیشنهاد

داده بودم بریم بیرون تا بتونم راحت درمورد تصمیمم  
 باهاش حرف بزنم اما انقدر

عصبی شد که نداشت ادامه بدم چند دقیقه ای صبر کردم  
تا آرام تر شه ولی ظاهرا

نشده بود چون با حرفم دوباره خشمش فوران کرد:

-مگه خودت نگفتی باید راضیش کنیم باهامون همکاری  
کنه خب منم دارم میگ...

یهو وسط حرفم بلند شد و روبه روم ایستاد با صدای نسبتا  
بلندی گفت:

-مگه بچه بازیه بهاره آره من گفتم ولی نه اینطوری نه  
اینکه تو بخوای بهش بگی اون

پسر هر چقدرم که ربطی به کارای مودت نداشته باشه  
هرچقدرم از مودت بدش بیاد

ولی یه درصد فقط یه درصد احتمال بده با فهمیدن این  
که ما کی هستیم وچه هدفی

داریم همه چیو بزاره کف دست مودت بلاخره اون کسیه  
که این همه سال بزرگش

کرده اونوقت من وتو وکل این پرونده میره رو هوا  
از اینکه سرم داد زد ناراحت شدم ولی سرمو انداختم پایین  
چیزی نگفتم شاید حق با

هونام باشه بلاخره این احتمالم هست که سکوت سپهر در  
مقابل کارهای مودت بخاطر

حق پدری این همه سال باشه اما پس چجوری هونام  
میخواد سپهرو راضی به همکاری

با ما بکنه ولی بازم سکوت کردم وهیچی نگفتم تا اینکه  
صدای آروم هونام که اثری از

خشم چند دقیقه پیش توش نبود به گوشم رسید:

-حالا چرا حرف نمیزنی بهاره خانم الان قهر کردی با من؟

بازم سکوت کردم این بار جلوی پام رو دوتا زانو نشست  
دست گذاشت زیر چونم و سرمو

بلند کرد که نگامو دادم یه سمت دیگه شاید الان فکر کنه  
دارم لوس میشم ولی واقعا

دل‌م شکست سرم داد زد اون نمیدونه ولی من که از دل‌م  
خبر دارم که:

-نگاهتو نگیر از من اگه داد زدم سرت معذرت میخوام اما  
به‌م حق بده یه آن با فکر

اینکه همه زحمتامون به باد بره کنترلمو از دست دادم

این بار نگامو دادم بهش دستشو پس زدم و گفتم:

-بهت حق نمیدم چون میتونستی آروم ترم به‌م بگی چرا  
مخالفی من فقط گفتم این

تصمیمو گرفتم ولی واسه انجامش خواستم با تو مشورت  
کنم

بعدم با لحن بغض آلودی ادامه دادم:

-ولی تو فقط سرم داد زدی

حالا تو نگاهش فقط غم بود و ناراحتی

هونام-حق با تو گفتم که معذرت میخوام

بعدم با لحنی که بخواد روحیمو عوض کنه گفت:

-بغض نکن دیگه مادر دلم ریش شد

خندم گرفت:

هونام-آ آ خندیدی بغض نکن دیگه قربونت برم

دلم بنای ناسازگاری گرفت کاش این مهربونیش دلیلش

همون بود که می خواستم

کاش فقط برای آروم کردنم اینجوری مهربون نمی شد

کاش این مرد دلش با من بود

خداچونم یعنی میشه؟

هونام-بریم شام بخوریم هوم؟ اینجا یه کبابی هست

کوبیده هاش عالیه بریم بهاره بانو

؟

با لبخند گفتم:

-بریم

بعد خوردن شام یکم دیگه قدم زدیمو برگشتیم عمارت اما  
انگار تو نبود ما خبرایی  
بوده

.....

داشتیم به بحث مودت وسپهر نگاه می کردیم از وقتی  
برگشته بودیم فقط داشتن دعوا  
می کردن ولی سرچی خدا عالمه  
مودت-بس کن پسر تا کی می خوای یه بحث قدیمی رو  
کش بدی کم نیست این  
چند سال

سپهر با پوزخند تلخی روبه مودت گفت:

-زخم دلم تو این چند سال ترمیم نشد که هیچ بدتر  
چرک شد رو دلم شما از چی

حرف میزنی مثلا میخوای چیو ثابت کنی پدر بودنت رو؟؟

مودت کلافه گفت:

-خودت فاصله گرفتی من که همچیو در اختیار گذاشتم

تو خودت چسبیدی به اون

باغ و دل کندی از ما

سپهره‌یستریک خندید و گفت :

-آره درسته خودم دل کندم میدونی چرا جناب مودت

چون تو و دخترت مدام بهم

سرکوفت می زدید مدام تحت فشارم می داشتید چرا باید

جایی می موندم که همش

تحقیرم میکنن چراااااا؟؟؟؟؟

چرا رو با فریاد گفت که مودت هم با داد گفت:

-چون هنوز بچه ای چون نمیفهمی چی خوبه برات من

تورو مثل پسر خودم میدونم

سپهر داری حساب چيو از کی پس میگیری اگه برام مهم  
نبودی که نمیگفتم بیای

کنارم تو شرکت خودت پاشدی رفتی با دوستت شریکی  
یه شرکت فکستنی رو راه

انداختی غیر از اینه؟

سپهر خیلی عصبانی بود تا حالا انقدر بهم ریخته ندیده  
بودمش:

-من اون شرکت به قول شما فکستنی رو به تخت شاهی  
شما ترجیح میدم من با این

زندگی راحت ترم من اون باغ و اون خونه ی چوبی رو  
دوست دارم پس لطفا دیگه این

بحثو کشش ندید

مودت با خشم نگاهی بهش کرد بعدم بدون هیچ حرفی  
رفت اتاق کارش و درش محکم

کوبید بهم



سپهر از حرص نفس نفس میزد هونام رفت کنارش تا  
 آرومش کنه منم سریع رفتم از  
 آشپزخونه براش یه لیوان آب آوردم دادم بهش که لاجرعه  
 سرکشید وزیر لب تشکر  
 کرد آروم خواهش میکنمی گفتم بعد از چند دقیقه آروم  
 تر شده بود خیلی ناراحت  
 بودم براش ولی کاری ام ازم برنمیومد تا خودش نخواد  
 همیشه کمکش کرد با صدایش  
 نگامو دادم بهش:

-واقعا معذرت میخوام این بحث همیشه بین ما بوده ولی  
 این بار باعث ناراحتی شمام  
 شدیم

هونام-این چه حرفیه سپهر جان شاید درکت نکنم اما  
 خوشحال میشم اگه کاری  
 از دستم برمیاد برات انجام بدم

سپهر یه نگاه به من وهونام کرد بعدم سری تکون داد  
وگفت :

-نه خودم باید این موضوع رو حل کنم به اندازه کافی کش  
پیدا کرده

نمیدونم چرا ولی دلهره گرفتم نکنه دست به کار احمقانه  
ای بزنه نگران نگاش کردم

که نگام کرد مطمئنم نگرانی رو تو چشمام دید سرشو  
انداخت پایین و نفس عمیقی

کشید بعدم بلند شد و نگاهی به ما کرد و گفت:

-دیروقته بهتره استراحت کنید شبتون خوش

شب بخیری گفتیم و با نگامون تا وقتی که از در عمارت  
خارج بشه بدرقش کردیم

حسم بهش ترحم یا دلسوزی نبود من واقعا نگرانش بودم  
دل نمیخواست با یه تصمیم

اشتباه خودشو از بین ببره خدایا خودت عاقبتمون رو بخیر  
کن

.....

تا روز مهمانی مودت فقط سه روز وقت باقی مونده بود از  
طرفی استرس برای کاری

که بهم محول شده بود از طرفی ام نگرانی بابت  
سپهرنمیدونستم باید چیکار کنم دلم

میخواست برم با سپهر درمورد مودت حرف بزنم اما  
حرفای هونام مانع از این تصمیم

میشد ولی شاید بشه یه طوری سپهرو به حرف آورد یه  
طوری که خودش راضی به

گفتن ماجرا وهمکاری با ما بشه هوف انقدر فکر کردم  
کلافه شدم بهتره یکم برم پایین

از اتاق اومدم بیرون داشتم میرفتم سمت پله ها که با  
صدای رها متوقف شدم وبرگشتم

طرفش:

رها-به به جانا خانم بلاخره افتخار دادن از اتاقشون اومدن  
بیرون عزیزم نکنه افسردگی

چیزی داری که همش تو اتاقتی!؟

میدونستم قصدش عصبی کردن منه برای همین با  
خونسردی گفتم:

-اولا سلام ،خیلی زشته دختری به سن تو هنوز آداب  
معاشرت بلد نیست دوما فضولی

تو کار دیگران اصلا کار پسندیده ای نیست عزیزم این که  
من کی از اتاقم پیام بیرون

به خودم مربوطه نه شما رها جان

مشخص بود خیلی عصبیش کردم ولی خوب بلد بود  
تظاهر کنه با قدمای آهسته اومد

درست مقابلم ایستاد ودست به سینه با پوزخند گفت:

-حق با شماست اما ظاهرا یادت رفته اینجا عمارت پدر

منه و شما فقط مهمان این

عمارت هستید البته...

با تمسخر ادامه داد:

-مهمان ما فقط شروین جان بودن ولی خب شما رو هم

بخاطر ایشون پذیرفتیم پس

حدتو بدون کمتر زبون درازی کن وگرنه قول نمیدم

ایندفعه ساده ازت بگذرم

عجب دختر پروییه ها انگار من آویزون هونامم که

اینجوری حرف میزنه ظاهرا نمیخواه

قبول کنه من وهونام نامزدیم:

-بین رها جان طرز فکر تو برام مهم نیست پس بیخودی

خودتو خسته نکن درضمن...

تیز تو چشمات نگاه کردم ومحکم گفتم:

-اونی که حدشو نمیدونه تویی که واسه یه مرد زن دار  
عشوه میای بار آخرت باشه به

شروین نزدیک میشی وگرنه منم قول نمیدم ساده ازت  
بگذرم دختر خانم

بعدم بی توجه بهش که داشت حرص می خورد رفتم  
پایین تو یه تصمیم یهویی از

عمارت اومدم بیرون و رفتم سمت باغ ظاهرا سپهر خونه  
نبود اما اهمیتی نداشت من

الان احتیاج داشتم پیام تو این باغ و با خودم خلوت کنم  
نمیدونم چقدر راه رفتمو و

فکر کردم که با دستی که جلوی صورتم تکون خورد به  
خودم اومدم سپهر بود که

سوالی نگام میکرد :

سپهر-سلام چند دفعه صدات کردم حواست کجاست!؟

بعد با لحن نگرانی پرسید:

-خوبی جانا؟

نمیدونستم چی بگم واقعا حوصله حرف زدن با کسیو

نداشتم لااقل الان ولی نمیشد

جوابشو ندم برای همین آروم گفتم:

-سلام خوبم فقط یکم بی حوصلم همین

با تردید پرسید:

-مطمئنی؟

چی می گفتم بهش می گفتم با خواهرت بحثم شده یا می

گفتم نگرانم یه وقت با این

حرف نزدنت کار دست خودت بدی چی باید می گفتم

واقعا!! برای همین فقط به

تکون دادن سرم اکتفا کردم اونم که دید واقعا حوصله

ندارم بحثو عوض کرد:

-خب خانم نظرت چیه یه آهنگ سفارشی مهمونت کنم  
هوم خوبه؟

فکر خوبی بود برای همین با لبخند پذیرفتم اونم رفت بعد  
چند دقیقه با دوتا چایی و  
گیتارش برگشت:

به چایی ها اشاره کرد و گفت :

-این چایی تو این هوا خوردن داره بخور گرم شی  
تشکر کردم و چاییمو برداشتم کم کم ازش خوردم واقعا  
خوش طعم بود مزه ی دارچین  
می داد سپهرم مشغول کوک کردن گیتارش شده بود بعد  
از چند دقیقه شروع کرد به

نواختن و خوندن واقعا قشنگ و بااحساس می خوند  
نمیدونم چقدر محو آهنگش شده

بودم که با پایان خوندش براش دست زدم:



-آفرین عالی بود

اونم بلند شد دست گذاشت رو سینش و گفت:

-مخلصم بانو

از مدل گفتنش خندم گرفت دوباره نشست و گیتارشو تکیه  
داد به صندلیش دستاشو

توهم قلاب کرد و چشماشو داد به دستاش شروع کرد به  
حرف زدن:

-بچه که بودم عاشق صدای بابام بودم همیشه برای مادرم  
سه تار میزد و محلی براش

میخوند خیلی همو دوست داشتن من حتی با سن کمم  
متوجه این عشق و علاقه ی

بینشون شده بودم همیشه با احترام باهم صحبت میکردن  
حتی مواقع عصبانیت

آهی کشید و ادامه داد:

-گذشت و گذشت تا من بزرگ تر شدم نمیدونم دوم  
راهنمایی بودم یا سوم یادمه وقتی  
از مدرسه اومدم خونه زنای همسایه دور مادرم جمع شده  
بودن بهش آب قند میدادن  
سنی نداشتم برای همین ترسیده بودم تا اینکه حرفای  
یکی از اون خانما که داشت  
برای بقیه تعریف میکرد و شنیدم اما باورم نمیشد یهو بلند  
زدم زیر گریه که حواس  
بقیه بهم جمع شد حالا هم می خواستن منو آروم کنن  
هم مادرمو  
مکث کرد و ادامه نداد گذاشتم کمی آروم بشه برای همین  
چیزی نگفتم بعد چند  
دقیقه سکوت دوباره شروع کرد به گفتن:  
سپهر-پدرم اون زمان با مودت شریک شده بودن تا یه  
شرکت مواد غذایی رو راه بندازن

اوایل زیاد سوددهی نداشت اما رفته رفته شرکت پیشرفت  
کرد و سود بیشتری از خرید  
وفروش مواد غذایی نصیب بابا و مودت شد اون روز بابا قرار  
بود برای بستن قرارداد چند  
میلیاردی بره اصفهان البته بعد ها فهمیدم که مودت  
مشتاق بوده خودش بره ولی خب  
اونا فقط بابا رو میشناختن برای همین شب همون روز بابا  
حرکت میکنه سمت اصفهان  
اما تو مسیر یه دفعه کنترل ماشین از دستش خارج میشه  
واز مسیر منحرف میشه و...  
باورم نمی شد سپهر داشت گریه می کرد منم گریه ام  
گرفته بود چقدر دیدن گریه  
ی یه مرد سخت بود حق داشت نخواد ادامه بده  
میدونستم الانم خیلی خودشو کنترل

کرده تا بلند نزنه زیر گریه نمیدونستم چی بگم حتما بعد  
اینکه فهمیده مادرش این  
همه سال بی خبر با مردی زندگی می کرده که مسبب  
مرگ عشقش بوده خیلی براش  
سخت تر هم بوده ولی الان وقت سکوت نبود باید چیزی  
میگفتم تا خودش همه ی  
حقیقتو بگه :

-میدونم ناراحتی اما میشه یه سوالی بپرسم؟  
سپهر اشکاشو با دست پاک کرد و با کمی مکث سرشو  
روبه پایین تکون داد:

-علت تصادف پدرت چی بود ؟  
اخم کرد معلومه از یادآوریش عصبی شده ولی باید حرف  
می زد بس بود این همه  
سال سکوت:

سپهر-برای چی میخوای بدونی؟

سعی کردم نشون ندم برام مهمه تا شک نکنه برای همین  
شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-همینطوری بلاخره هر تصادفی یه علتی داره

نمیدونم چقدر موفق بودم ولی ظاهرا شک نکرد و گذاشت  
پای کنجکاویم ولی بازم با  
اخم گفت:

-اون تصادف علتش فقط طمع بود یکی می خواست  
شرکتش سود بیشتری کنه یکی

دیگه ناراحت بود که چرا خودش این کارو نکنه با یه  
تصمیم احمقانه پدر یه خانواده

روازشون گرفت بعدم با حيله با زن شریکش ازدواج کرد  
با اینکه میدونستم بازم پرسیدم:

-یعنی منظورت اینه که علت مرگ پدرت شریکش یعنی  
مودت بوده؟؟؟

با خشم نگاهم کرد چشماش قرمز شده بود دستاشو مشت  
کرده بود و گذاشته بود

روپاشو فشار میداد با صدای خش داری فقط گفت:

-آره

یهو از جاش بلند شد و رفت تو خونه و درو محکم کوبید بهم  
که از صدای بلند در

ناخودآگاه چشمام بسته شد اما با صدای فریادش سریع  
چشمامو باز کردم و از جام

بلند شدم بلند بلند فریاد می زد نمیدونستم چیکار کنم  
میترسیدم برم داخل عصبی

ترش کنم اما با صدای شکسته شدن چیزی دیگه معطل  
نکردم دویدم سمت خونه

ودروبا شدت باز کردم با دیدنش تو اون وضعیت ناباور  
دستمو گذاشتم رو دهنم و با  
چشمای گشاد شده نگاش کردم آیینه اتاقش خورد شده  
بود واز دستش خون میرفت  
با صدای ناله اش از بهت دراومدم و سریع رفتم کنارش رو  
دوتا زانوم نشستم با نگرانی  
نگاش کردم از شدت خشم صورتش خیس عرق بود و  
آشکارا میلرزید هل شده بودم  
نمیدونستم چیکار کنم اول باید دستشو پانسمان میکردم  
با این فکر سریع بلند شدم  
و دویدم به سمت آشپزخونه ی کوچیکش بعد از گشتن  
کل آشپزخونه بلاخره جعبه  
ی کمک های اولیه رو پیدا کردم دوباره برگشتم کنارش  
نشستم آروم خورده شیشه

هارو از دستش درآوردم و با بتادین زخمشو شست وشو  
 دادم یه نگاه بهش کردم که

از شدت درد چشماشو محکم روهم فشار میدادو لبشو گاز  
 میگرفت دوباره نگامو دادم

به زخم با دقت ضدعفونیش کردم و بعد چسب بخیه رو  
 بادقت روش چسبوندم وبا باند

دستشو بستم تو تمام این مدت سنگینیه نگاهشو حس  
 کردم ولی دیگه نگاش نکردم

ازش خجالت میکشیدم شاید نباید میپرسیدم ولی واقعا  
 وقت کم بود باید زودتر به

حرف میومدم خواستم بلند بشم برم که با حرفش دوباره  
 نشستم ونگاهمو دادم به چهره

ی خسته و ناراحتش :

-میدونستی خیلی شبیه مادرمی ؟

سوالی نگاش کردم که ادامه داد:



-یادته بهت گفته بودم اونم مثل تو عاشق این باغ بود؟

با یادآوری اون روز لبخند محوی رولبم نشست

زیر لب آره ای گفتم

سپهر-اما نه فقط تو این موضوع بلکه ظاهرتون هم شبیه

هم بود

آهی کشید و ادامه داد :

-روز اولی که به عنوان مهمان اومدی به عمارت متوجه ی

شباهت ظاهریت با مادرم

شدم اما خب وقتی یادم میومد دیگه پیشم نیست دلم می

گرفت برای همین سعی

کردم ازت فاصله بگیرم تا اینکه خودت اومدی باغ خیلی

عصبی بودم نمی خواستم

جایی باشی که مادرم عاشقش بود برای همین باهات بحث

کردم اما وقتی بغض کردی

از خودم بدم اومد که ناراحت کردم تو که تقصیری  
نداشتی

بعدم با لحنی که سعی میکرد شوخ باشه گفت:

-ولی برعکس مادرم تو خیلی زبون درازی خانم کوچولو  
باز گفت کوچولو با حرص نگاش کردم که تک خنده ای  
زد:

-حالا حرص نخور خوبه که آدم کوچولو باشه عین یه بچه  
پاک وساده مگه نه؟

حق به جانب گفتم:

-کاملا درسته

با مهربونی نگام می کرد از همون روز اول شاید سرد و  
جدی برخورد می کرد اما هیچ

وقت نگاهش بد و آزاردهنده نبود چه اون موقع که  
بد اخلاق بود چه الان که مهربون

شده امشب بازم باید با هونام صحبت کنم مطمئنم اگه با

سپهر حرف بزنیم خیلی از

ابهامات برطرف میشه

.....

به هونام که روی کاناپه خوابیده بود نگاه کردم از وقتی که

با مودت برگشته خونه

همینطوری با همون لباسای بیرون خوابیده طفلک حتما

خیلی خسته میشه همش با

مودت میره بیرون که بیشتر سر از کاراش دربیاره هوف

حالا چجوری باهاش درمورد

سپهر حرف بزنیم دیگه باید کم کم بیدار بشه وگرنه تا

صبح با شکم گرسنه میخوابه

آروم رفتم بالای سرش آخی مثل پسر بچه ها خوابیده اول

با صدای آروم صداش کردم

که کمی تو جاش جا به جا شد یکم بلند تر صداش کردم  
که بازم بیدار نشد ای بابا با  
دست تکونش دادم که نشست تو جاش کلافه دست کرد  
تو موهاشو با حرص کشید  
خندم گرفته بود شروع کرد غر غر کردن:  
-بابا چرا اینجوری بیدارم کردی نمیگی این شوهر من  
خسته است باید بخوابه بیدارم  
کردی که بخندی؟  
-بسه دیگه عین بچه ها شده پاشو برو دست و صورتتو  
بشور بریم پایین شام بخوریم  
بعد کلی غر زدن آماده شدیم و رفتیم پایین خبری از  
مودت و رها نبود رفتم تو  
آشپزخونه که دیدم ملیحه خانم داره غذا رومیکشه خانم  
خونگرم ومهربونی بود بنده

خدا با این پادردش باید کارهای عمارت به این بزرگی رو  
انجام می داد:

-سلام ملیحه خانم

با شنیدن صدام برگشت طرفم:

-سلام عزیزم چرا اومدی اینجا برو بشین الان میزشامو  
حاضر می کنم

رفتم کنارش:

-اومدم کمکتون ملیحه خانم

آروم زد رو لپش و با لحن شیرینی گفت:

-نه خانم جان آقا بفهمن اخراجم می کنن

با لبخند گفتم :

-منو همون جانا صدا کنید ملیحه خانم بعدم خیالتون

راحت اگه آقا حرفی زد من

میگم خودم خواستم کمکتون کنم پس نگران نباشید

با تردید و لبخند مضطربی قبول کرد با کمک هم میز  
 شامو حاضر کردیم بعد ملیحه  
 خانم رفت مودت ورها رو صدا زد برای شام کمی بعد  
 مودت و رها اومدن سر میز  
 نشستن :

مودت-خب شروین خان فردا احتیاجی نیست همراه من  
 بیای شرکت پس فردا مهمانی  
 داریم بهتره همراه با جانای عزیز و رها برید خرید بلاخره  
 مهمانی مهمیه باید کاملا  
 بدرخشید البته بعد از من  
 بعدم خودش به حرفش خندید  
 هونام-باشه حتما

مودت سری از رضایت تکون داد و شروع کردن به خوردن  
 شام حالا چرا رها باید با ما

بیاد خب خودش بره این مودتم که فقط دستور میده با  
 غذام بازی بازی می کردم که  
 رها باز زوم کرد رومن و با لبخند حرص دراری که  
 مطمئنم بخاطر خرید فردا با هونام  
 گفت:

-چرا شامتو نمیخوری عزیزم نکنه خوست نمیاد؟  
 با این حرفش مودت و هونام به من نگاه کردن با لحن  
 بیخیالی گفتم:

-چرا عزیزم اتفاقا غذای مورد علاقمه ولی امشب زیاد  
 اشتها ندارم  
 رها نیشخندی زد و گفت:

-آهان خب البته طبیعیه حتما ازهیجان خرید فرداس آخه  
 من خودم عاشق خرید  
 کردم

بعدم با لبخند مرموزی ادامه داد:

-مطمئنم فردا کلی بهمون خوش میگذره عزیزم پس با  
خیال راحت شامتو بخور

بعدم یه چشمک زد و دوباره مشغول به خوردن شامش  
شد مودت وهونامم دیگه

چیزی نگفتن معلومه اونام فهمیدن این حرفای رها  
همچین بی منظورم نیست خدا به  
خیر بگذرونه فردا رو.

بعد شام وقتی برگشتیم اتاقمون با هونام دوباره راجب  
سپهر صحبت کردم ولی این بار

با دلایل منطقی که براش آوردم اول به فکر فرو رفت اما  
بعدش بلاخره قبول کرد ولی

گفت برای احتیاط خودش باید با سپهر حرف بزنه فقط  
امیدوارم سپهر پیشنهاد

همکاری با ما رو قبول کنه و سر لج نیوفته



.....

الان نزدیک به دو ساعت داریم میچرخیم اما رها هنوز هیچ  
لباسی نخریده هر لباسی  
که پرو میکنه یه ایرادی ازش میگیره دیگه کلافه شده  
بودم نگامو دادم بهش که  
بیخیال واسه ی خودش چسبیده بود به بازوی هونام و به  
زور می خواست اون براش  
لباس انتخاب کنه نگاه به هونام کردم دیدم اونم کلافه  
وعصبیه خب حق داره چه معنا  
داره هی دست هونامو می گیره خب خودت یه لباس  
انتخاب کن دیگه والا  
باشنیدن صداش نگامو دادم بهش:  
رها-شروین عزیزم اون لباس طلاییه چطوره به نظرت؟  
هونام با بی حوصلگی گفت:

-خوبه

رها مثل بچه ها لب برچید وبا لحن لوسی گفت:

-عزیزم خب یکم ذوق داشته باش فردا روز مهمی برای  
ماست میخوام در کنار تو

بدرخشم باید لباسم خاص باشه یا نه؟

بعدم با هیجان از فروشنده که یه خانم میانسالی بود  
خواست از اون لباس سایزشو

براش بیارن تا پرو کنه لباسو براش آورد سریع رفت تا  
بپوشش

هونام نفسشو محکم داد بیرون و برگشت سمتم :

-کلافم کرد همش میچسبه به آدم

نمیدونم از خستگی بود یا دلخوری که با نیشخند گفتم:

-خودت اجازه میدی که باهات راحت باشه وقتی دستتو

میگیره تو ام چیزی نمیگی

خب اونم خیال برش میداره دیگه

با چشم های ریز شده نگام کرد

سری براش تکون دادم:

-چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟

شونه ای بالا انداخت:

-همینجوری آخه تا حالا این جوری ندیده بودمت

این بار من با چشم های ریز شده نگاش کردم:

-چجوری؟

با لحن بامزه ای گفت:

-حسود شدی ریزه میزه

-اصلنم حسودی نکردم

با لحن خونسردی گفت:

-چرا عزیزم تو حسودی کردی

حرصم گرفته بود :

-خودتو خیلی تحویل گرفتی جناب

زل زد به چشمام :

-وقتی انقدر برات مهمم چرا نباید خودمو تحویل بگیرم  
هوم؟

تاب نگاهشو نداشتم ضربان قلبم رفته بود بالا نگاه از  
چشمای به رنگ شبش گرفتم و  
خودمو با لباسا سرگرم کردم ولی سنگینیه نگاهشو کاملا  
رو خودم احساس میکردم

همین باعث میشد تمرکز نداشته باشم  
بعد از اینکه رها لباسو پرو کرد بیرون اومد و گفت همینو  
میخرم به شکل واضحی منو

و هونام یه نفس راحتی کشیدیم که باعث خندمون شد  
چه هماهنگ

رفتیم سمت ماشین همین که در جلورو باز کردم بشینم  
رها درو گرفت هونام که می

خواست سوار شه مکث کرد وسوالی به رها نگاه کرد رها

هم بی توجه به من با صدای

از عمد نازک کرده به هونام گفت:

-عزیزم میشه من جلو بشینم عقب حالم بد میشه

هونام مردد به من و رها نگاه می کرد میدونستم دروغ

میگه می خواد من کنار هونام

نباشم ولی الان وقت بحث کردن نبود رو به هونام گفتم :

-من عقب می شینم

هونام ناراحت شده بود ولی کوتاه سر تکون داد وچشم غره

ای به رها رفت که رها

اهمیتی نداد ونشست خندم گرفته بود رها واقعا لوس

تربیت شده بود

وقتی رسیدیم عمارت سپهرو دیدیم که تنها تو سالن

نشسته بود از حضورش تعجب

کرده بودم نگاه به هونام ورها کردم که اونام مثل من  
بودن:

سپهر-پس چرا خشکتون زده بیاین بشینین  
با این حرفش به خودمون اومدیم من وهونام کنار هم رو  
مبل دونفره روبه رو سپهر  
نشستیم رها هم که حرصش گرفته بود رو مبل تک نفره  
کنار هونام نشست رو به  
سپهر پرسید:

-خبریه آقا سپهر؟

سپهر خونسرد به مبل تکیه داد و گفت:

-نه چه خبری باید باشه؟

رها با من من گفت:

-آخه تو اینجا یکم عجیبه خب

سپهر با ابروهای بالارفته نگاش کرد :

-یعنی نمی تونم پیام اینجا؟!!

رها-نه خب منظورم این نبود

تعجب کردم چرا رها یهو موضع عوض می کنه یه بار

بیرونش می کنه یه بار با پته

پته حرف می زنه

سپهر فقط نگاهش کرد وهیچی نگفت کمی بعد مودت هم

به جمعمون اضافه شد رو به

ما پرسید:

-خب بیرون خوش گذشت بهتون؟

رها که انگار خبری از آشفتگیه چند دقیقه پیشش نبود با

خوشحالی گفت:

-وای بابا یه لباس خریدم انقدر نازه

بعد با لحنی که میدونم برای حرص دادن منه ادامه داد:

-البته سلیقه ی شروین جان بود

ابروهای من وهونام از تعجب بالا رفت کجا سلیقه ی  
شروین جان بود عجباً

مودت با رضایت سری تکون داد وروبه هونام گفت:

-البته تو سلیقه ی بسیار خوب شروین که شکی نیست  
بعد هم به من نگاه کرد معذب شدم سرمو انداختم پایین  
ونیم نگاهی به هونام انداختم

اخماش توهم رفته بود دست چپشو مشت کرده بود و  
روپاش فشار می داد میدونستم

اونم از نگاه مودت به من خوشش نیومده بود بعد از چند  
دقیقه سکوت سپهر از جاش

بلند شد که توجه همه رو به خودش جلب کرد :

مودت-کجا آقا سپهر دوباره داری فرار میکنی تو اون کلبه  
ی دخمه؟

سپهر که انگار دیگه عادت کرده بود به این نیش زدن های  
مودت گفت:



-کارام زیاده باید بهشون رسیدگی کنم  
 مودت که انگار حوصله بحث دوباره نداشت فقط گفت:  
 -مهمانی فردا حتما باید باشی عذروبهانه ام نمی پذیرم  
 سپهرباشه ای گفت و رفت  
 مودت اشاره ای به رها کرد بعد هم بلند شد و روبه من  
 وهونام گفت:  
 -فردا روز مهمی برای همه ی ماست پس خوب استراحت  
 کنید  
 بعد هم همراه رها به سمت اتاق مرموزش رفتن نگاه از اونا  
 گرفتم و روبه هونام گفتم:  
 -بریم بالا کارت دارم  
 سر تکون داد و خریدامونو برداشت باهم رفتیم به اتاقی که  
 الان نزدیک به یه هفتس  
 اتاق مشترک ما شده بود

خسته نشستم رو تخت به هونام که داشت تیشرتشو در  
می آورد نگاه کردم :

-امشب با سپهر حرف بزن

با رکابی مشکی جلوم ایستاد و گفت:

-حرف زدن که می زنی ولی یه سوال مغزمو خیلی وقته به  
خودش مشغول کرده؟

-چه سوالی؟

با چشمای باریک شده پرسید:

-چرا انقدر مشتاقی به سپهر همه چیو بگیم؟

جا خوردم انتظار این سوالو نداشتم سکوت کردم نمی  
دونستم چجوری بگم که بد

برداشت نکنه

هونام-سوال من جواب نداشت؟؟

باید حرف می زدم و گرنه اشتباه برداشت می کرد و من اینو  
نمی خواستم:

-دوست ندارم سپهر حماقت کنه نمی خوام با یه اشتباه  
خودشو آیندشو تباه کنه

هونام-صحيح يعنى فقط يه حس بشر دوستانه است ديگه  
باور کنم؟؟!!

بلند شدم با فاصله کم مقابلش ایستادم و خیره تو  
چشماش پرسیدم:

-از این سوال می خوای به چی برسی هونام چرا رک  
حرفتو نمی زنی؟

کمی خودشو روی صورتم خم کرد و گفت:

-حرف دلتو بزن بهاره چی بین تو و سپهر که من بی  
خبرم؟

عصبی شدم یعنی چی این حرف:

-چی میگی هونام من فقط گفتم نمی خوا...

پرید وسط حرفم :

-فقط این نیست اصرارهای تو فقط نمی تونه به خاطره یه  
کمک دوستانه باشه نکنه

عاشقش شدی هوم؟

دیگه داشت تهمت می زد هی کوتاه میام الکی دور  
برمیداره واسه خودش :

تیز تو چشمای سیاهش زل زدم :

-مراقب حرف زدنت باش هونام من زن توام هر چقدر هم  
صوری زنتم پس بهتون نزن

آقای راد اگه مشتاق بودم واسه کمک به سپهر بخاطر  
عشق وعلاقه نبود از وقتی که

فهمیدم سپهر بی گناه دلم خواست کمکش کنم نمیدونم  
درک میکنی یانه البته برام

مهم نیست ولی سپهرو مثل برادرِ نداشتم دوست دارم  
پافشاریه من رو این موضوع هم

برای هر چه زودتر بسته شدن پرونده مودت بود هم برای  
 اینکه سپهر احساساتی عمل  
 نکنه واوضاع رو بدتر نکنه اون الان زخمیه قاتل پدرش  
 صاف صاف جلو چشمش راه  
 میره ممکن دست به کاری بزنه که هم زحمات ما هم  
 آینده خودشوبه باد میده  
 انقدر عصبی بودم که تند تند حرفامو میزدم  
 به نفس نفس افتادم تو نگاه هونام به جای شک و تردید  
 الان فقط محبت بود وبه  
 نظرشرمندگی ولی الان دیگه چه فایده ای داشت اون  
 حرفشو زده بود نگاه ازش گرفتمو  
 بی توجه بهش رو تخت دراز کشیدم وپتو رو کشیدم  
 روسرم آروم بغضمو رها کردم  
 دلم گرفته بود از یه طرف قضاوت هونام از یه طرفم بی  
 خبری از وضعیت دلارا آخ

دلارا کاش الان پیشت بودم کاش، خدایا یعنی ممکنه الان  
بهوش اومده باشه بخاطر

گریه پلکام کم کم سنگین شد و خوابم برد

.....

بلاخره روز مهمانی رسید از صبح خبری از هونام نداشتم  
از بعد بحث دیروز باهاش

سرسنگین شده بودم اونم چیزی نمی گفت فقط با  
ناراحتی نگاهم می کرد دیشب

تنها حرفی که زد گفت می خواد با سپهر حرف بزنه بعدم  
بدون هیچ حرف دیگه ای

رفت حدودا دو نصف شب برگشت اتاق با اینکه کنجکاو  
بودم بدونم سپهر چی گفته

اصلا قبول کرده همکاری کنه یا نه ولی چیزی نپرسیدم با  
تقه ای که به در خورد از

فکر هونام بیرون اومدم مودت از صبح محافظاشو آورده بود  
به عمارت برای امنیت

بیشتر مهمانی؛ برای احتیاط نگاهی به لباسام انداختم  
مناسب و پوشیده بود فقط شالمو

از رو تخت برداشتم رو سرم مرتبش کردم بفرمایدی  
گفتم که در باز شد بادیدن سپهر

جا خوردم توقع نداشتم بیاد اینجا درو بست واومد سمتم  
آروم سلام کردم که جوابمو

داد

نگاهی بهم کرد و گفت:

-اومدم باهات حرف بزنم

بعدم اشاره به کاناپه ی گوشه ی اتاق کرد :

-بشین

با همون تعجب والبته کنجکاوی نشستم سپهر هم رو  
 تخت روبه روی من نشست  
 وخیره نگاهم کرد میدونستم هونام همچیو بهش گفته ولی  
 ناخودآگاه معذب شده  
 بودم:

سپهر-چقدر خوب نقش بازی کردی خانم نفوذی  
 سرمو انداختم پایین احساس می کردم فکر میکنه از  
 اعتمادش سوءاستفاده کردم ولی  
 واقعیت این بود که میخواستم کمکش کنم نمی شد بگم  
 کی هستم وچرا اینجام از  
 طرفی هم باید سپهرو به خودش می آوردم  
 سپهر-نمیخوای چیزی بگی بهاره خانم؟  
 نگاهمو دادم بهش با صدای گرفته از بغض گفتم:  
 -باور کن اونطور که فکر میکنی نیست



کمی به سمت جلو خم شد و دستاشو تو هم قلاب کرد  
گذاشت رو زانوهایش با لحن  
سردی گفت:

-مگه میدونی من چه فکری میکنم هوم میدونی؟  
وقتی سکوت منو دید ادامه داد:

-دلَم از این میسوزه چرا انقدر راحت بهت اعتماد کردم و  
زندگیمو بهت گفتم  
بعد با پوزخند گفت:

-نگو خانم هدفش همین بوده که از زندگیم سردربیاره  
آروم اشکام ریخت رو صورتم که نگاهشو داد به اشکام  
این بار با صدای خش داری گفت:

-گریه می کنی که بگی فریبم ندادی که بگی تمام  
ناراحتیا و نگرانی های توی چشمت  
برام فیلم نبوده آره؟

گریم شدت گرفت حالا دیگه سپهرم نگاهش سرد نبود

چشمای قهوه ایش خیس بود

از اشک

با صدای بغض داری آروم گفت:

-بهت اعتماد کرده بودم چرا بازیم دادی هوم یعنی تمام

مدتی که داشتم از مادرم

و شباهتش به تو می گفتم از پدرم و مودت می گفتم یعنی

تمام مدتی که فکر می

کردم یکی پیدا شده که مثل مادرم صادق و می شه بهش

اعتماد کرد تمام اون لحظه

ها تو داشتی به مدرک جمع کردن علیه مودت و باندهش

فکر می کردی آره بهار؟

با صدای بلندتری گفت:

-حرف بزن لعنتی انقدر نریز این اشکارو

با صدای گرفته ای گفتم:

-باور کن از اعتمادات سوءاستفاده نکردم درسته از اول  
هدفم این بود کمک کنم پرونده

ی مودت وباندش بسته شه اما وقتی بیشتر شناختمت و  
فهمیدم هیچ ربطی به کارای

مودت نداری وقتی وقتی باهام دردودل کردی واز مادرت  
گفتی از پدرت گفتی تمام

اون مدت فقط میخواستم بهت کمک کنم قصد بدی  
نداشتم باور کن راست میگم من

نمیخواستم باهات بازی کنم باور کن تمام نگرانی هام  
نسبت بهت عین حقیقت بود

نمیخواستم با کینه زندگی کنی میدیدم بی قراری میدیدم  
دلت شکسته فقط

نمیخواستم تصمیم اشتباهی بگیری نمیخواستم اتفاقی  
برات بیوفته نمیخواستم

زندگیت با فکر انتقام از مودت تباه بشه ...  
دیگه نتونستم ادامه بدم دستامو گذاشتم رو صورتم با  
صدای بلند گریه کردم نمیدونم  
چم شده بود دلم خیلی پر بود هم از تهمت دیروزهونام  
وهم از ناراحتیه سپهر که فکر  
می کرد بازیش دادم احساس بدیه بخوای خودتو ثابت  
کنی ولی باورت نکنن با صدای  
بسته شدن در دستامو برداشتم به جای خالی سپهر نگاه  
کردم رفت حرفامو باور نکرد،  
باورم نکرد خدایا خودت از دلم خبر داری خودت کمکم  
کن

.....

یک ساعتی بود که مهمانی شروع شده همه چیز تا الان  
طبق برنامه پیش رفته من

وهونام وسپهرم آماده بودیم تا در موقعیت مناسب کارو  
 شروع کنیم به هونام نگاه کردم  
 که باسپهر و مودت کنار دو مرد دیگه ای ایستاده بودن  
 وصحبت می کردن هونام توی  
 اون کت وشلوار مشکی خیلی جذاب شده بود سپهرهم  
 مانند هونام کت وشلوار مشکی  
 به تن داشت که خیلی بهش میومد یاد چندساعت پیش  
 افتادم بعد رفتن سپهر انقدر  
 گریه کرده بودم که چشمام باز نمیشد هونام وقتی اومد یه  
 نیم نگاهی به چهرم کرد  
 دوباره نگاه گرفت اما دوباره نگاهم کرد با تعجب ونگرانی  
 جلو اومد :  
 هونام-چیشده بهار چرا انقدر چشمت قرمزه گریه کردی؟  
 با صدای گرفته ای که ناشی از گریه ی زیاد بود گفتم:

-چیزی نیست میرم صورتمو آب بزخم بعد آماده میشم که  
بریم پایین

بلند شدم برم که جلومو گرفت بی حال نگاش کردم که با  
اخم های درهم وچشمایی

که دو دو میزد به چشمای نیمه بازم خیره شد:

-تا نگی چیشده نمیزارم بری پس سعی نکن منو بیچونی  
بهاره

میدونستم تا نفهمه ول کن نیست منم همچیو بهش گفتم  
با هر حرفم بیشتر عصبی

وناراحت میشد بعد تموم شدن حرفام کشیدم توآغوشش  
یه آن نفسم رفت باورم

نمیشد هونام بغلم کرده باشه مردی که محرمم بود مردی  
که عاشقش بودم برای آروم

کردنم بغلم کرده بود شالمو از روی سرم برداشت آروم  
موهامو نوازش کرد بعد چند

دقیقه کمی ازم فاصله گرفت با مهربونی خیره شد به  
چشمام و گفت:

-منو ببخش که ناراحت کردم بهاره میدونم نباید قضاوت  
میکردم اما قبول کن توام

اگه از اول همچیو بهم میگفتی من پیش خودم اشتباه  
برداشت نمیکردم واین دلخوری  
بینمون پیش نمیومد

راست می گفت شاید اگه از اول همه چیو بهش گفته بودم  
این بحث و دلخوری بینمون

پیش نمیومد بوسه ای روی موهام گذاشت :

-برو آماده شو عزیزم سپهر پایین منتظره

پس سپهر قبول کرده بود لبخندی از خوشحالی زدم که  
هونام بوسه دیگه ای رو

موهام زد وبا لحن جدی گفت:

-این که دوست داری همه رو نجات بدی خیلی خوبه اما  
 واسه اثبات خودت به دیگران  
 سعی نکن خودتو آزار بدی سپهرم مثل من دچار  
 سوءتفاهم شده بلاخره خودش وقتی  
 آروم بشه به حرفات فکر میکنه ومتوجه میشه که توفقط  
 قصد کمک بهشو داشتی  
 حرفاش واقعا آرومم کرده بود وبازهم در دل اعتراف کردم  
 چقدر این مرد آرام ومهربان  
 رو دوست دارم از فکر اومدم بیرون دیدم که سپهر از جمع  
 جدا شده وداره به طرفم  
 میاد نگاهی به اطراف کردم رها رو دیدم که داشت بایه  
 مرد جوان حدودا سی ساله  
 صحبت میکرد با اومدن سپهر نگاهش کردم هنوزم  
 ناراحتی ودلخوری تو رفتارش  
 مشهود بود اما به رو خودش نیاورد وگفت:



-آماده ای ؟

-آروم آره ای گفتم -سپهر؟

سوالی نگام کرد:

-میدونم باورم نکردی اما من واقعا نگرانت بودم

نفس عمیقی کشید :

سپهر-وقتی هونام بهم گفت قضیه چیه وهدفتون از اومدن

به عمارت چی بوده اون

لحظه انگار یکی بهم گفت حماقت کردی آقا سپهر از یه

دختر بازی خوردی اما بعد

صحبت باهات ولحن صادق دلم کمی آروم گرفت دروغ

چرا ته دلم خوشحال شدم

که برای یکی مهمم

لبخند کمرنگی به روش زدم حرفی نزدم همین که بدونه

قصد فریب دادنشو نداشتم

برام کافیه دوباره نگامو دادم جایی که هونام ایستاده بود  
 مودت آروم چیزی بهش گفت  
 که هونام سر تکون داد وجوابشو داد بعدم به طرف ما اومد  
 وقتی رسید سرمیزمون  
 لبخندی بهم زد سرشو کمی به طرفم خم کرد وزیر گوشم  
 گفت :

-خوشگل شدی خانم

از تعریفش هم خوشحال شدم هم خجالت کشیدم واسه  
 منی که تا به حال ارتباط

نزدیکی با جنس مذکر نداشتم شنیدن این حرف اونم از  
 کسی که بهم محرم وعاشقشم

یه حس خیلی خوبی بهم می داد

منم به همون شکل آروم بهش گفتم:

-شمام خیلی خوشتیپ شدی هونام خان

با صدای شاکیه سپهر به خودمون اومدیم و نگاهش کردیم:

-بابا الان وقت نامزد بازیه آخه

بعدم خطاب به هونام گفت :

-کی باید شروع کنیم؟

هونام نگاهی به مودت که سرش گرم صحبت با همون

دونفر بود کرد و گفت:

-یه ربع دیگه قراره با مودت وبقیه تُجار درباره قرداد جدید

مذاکره کنیم اون لحظه

همه حواسشون به من ومودت رها هم که دست راست

پدرش باید تو جلسه باشه اون

موقع تو وبهار باید برین اتاق مودت

روبه هونام پرسیدم:

-اتاقش قفل امنیتی داره رمز می خواد چجوری باید وارد

اتاقش بشیم؟

این بار سپهر جواب داد:

-رمز اتاق بامن فقط باید محل گاو صندوقو پیدا کنیم یکی

دوباری که به اتاقش رفته

بودم گاو صندوقی ندیدم

-خب شاید گاو صندوق اصلا تو اتاقش نباشه

سپهر-نه مطمئنم همونجاست وگرنه لزومی نداشت رو در

اتاقش قفل امنیتی فعال

کنه

هونامم به تایید از حرفش سر تکون داد وروبه من گفت:

-غیر از اون مودت بیشتر وقتش تو اتاق کارشه پس حتما

چیزه مهمی تو اتاقش داره

که انقدر حواسش جمعه

راست می گفت مودت بیشتر وقتش تو اتاق کارش بود و

این نمیتونست اتفاقی باشه

سپهر-دوربینا چی؟

هونام-هماهنگ شده به محض ورود شما دوربینا به مدت ده دقیقه توسط نیرو های

ما هک میشه فقط موقع ورود به اتاق حواستون جمع باشه محافظا هم بیرون هم

داخل عمارت مراقبن نباید متوجه حضور شما بشن باشه ای گفتیم با نزدیک شدن یکی از محافظا سکوت کردیم وقتی به میز رسید روبه هونام گفت:

-آقا گفتن تشریف ببرید پیششون

هونام سری تکان داد و با محافظ همراه شد کمی صبر کردیم وقتی خیالمان از بابت

رفتنشون راحت شد با سپهر به سمت اتاق مودت پاتند کردیم سپهر مشغول زدن رمز

شد منم با استرس مدام اطرافو نگاه می کردم که کسی  
 سر نرسه در که باز شد آروم  
 وارد اتاق شدیم سپهر درو بی صدا بست با چراغ قوه  
 نگاهی به اتاق انداختم نسبتا  
 بزرگ بود و این کارو سخت تر می کرد شروع کردیم  
 گشتن چند دقیقه بی وقفه همه  
 جا رو گشتیم اما خبری از گاو صندوق نبود  
 با صدای آرومی پیچ زدم:  
 -پس این گاو صندوق لعنتی کجاست همش پنج دقیقه  
 وقت داریم  
 سپهرم که کلافه شده بود از گشتن بی ثمر گفت:  
 -من مطمئنم تو همین اتاقه یه باردیگه با دقت بگرد  
 مودت زرنکه حتما جایی گذاشتش  
 که به فکر کسی نرسه

پوف کلافه ای کشیدم دوباره شروع کردم گشتن نزدیک  
میزش که شدم باریکه ی نور

قرمز رنگی زیر میز توجهمو به خودش جلب کرد آروم  
سپهر و صدا کردم :

سپهر-چی شد پیداش کردی؟

اشاره به اون قسمت از میز کردم:

-نگاه کن اونجا زیر میز یه نور قرمز

سپهر با چشم های ریز شده رفت سمت اون قسمت رو  
دوتا زانوش نشست و خم شد

زیر میز:

-چی شد سپهر اون نور برای چیه ؟

اشاره کرد برم سمتش:

سپهر-اینجا یه صفحه امنیتی کنارش یه دکمه

سریع رفتم کنارش:

-خب یعنی اینم رمز می خواد؟

سپهر-صبر کن

بیشترخم شد شروع کرد اعدادی رو وارد کردن بعد

چندثانیه دکمه روفشار داد با

صدای تق مانندی که اومد از ترس از جام پریدم چراغ قوه

روچرخوندم که بدونم

صدای چیه که پایین دیوار یه در کوچیک سفید کنار رفت

وگاوصندوق نمایان شد

چقدر هوشمندانه اصلا مشخص نبود اون قسمت از

دیواردری وجود داره چون کاملا

هم رنگ دیوار بود لاقل واسه ما که با نور چراغ قوه نگاه

می کردیم تقریبا غیر قابل

تشخیص بود با سپهر رفتیم سمت گاوصندوق:

سپهر آروم گفت:



-دستگاهو بده

سریع دستگاه کوچکی که از قبل هونام بهم داده بود از  
کیف مجلسیم درآوردم دادم

دستش با دقت چسبوند رو درش که فعال شد بعد گذشت  
دودقیقه درگاوصندوق با

صدای تق باز شد تو گاوصندوق مقداری دلار ویه سری  
کاغذ بود من دنبال فلش

موردنظر می گشتم و سپهرم کاغذ رو تند تند نگاه می کرد  
ازشون با گوشی عکس می

گرفت با دیدن فلش کوچیکی خوشحال برش داشتم  
دادمش به سپهر:

-بزارش تو تبلت بین خودشه بعدم سریع ازش کپی بگیر

سپهر باشه ای گفت و فلشو به تبلت وصل کرد بعد بررسی  
کردنش گفت خودشه و از

تمام فایلا کپی گرفت به ساعت گوشیم نگاه کردم فقط  
سه دقیقه وقت داشتیم:

-پاشو سپهر باید زودتر بریم سه دقیقه دیگه دوربینا فعال  
میشن

سپهر-صبر کن از این چند تا کاغذم عکس بگیرم شاید به  
دردمون خورد

بهش کمک کردم تا از صفحات زودتر عکس بگیره بعد  
تموم شدن کارمون همه چیو

مثل قبل داخل گاوصندوق گذاشتیم وخیالمون که راحت  
شد بااحتیاط از اتاق خارج

شدیم

.....

هونام داشت با دقت به مدارک نگاه می کرد منو وسپهر  
هم منتظر بودیم تا ببینیم

مدارک کامله یا نه؟ بعد از خروج از اتاق چندتا محافظ وارد  
عمارت شدن ماهم مجبور  
شدیم از در پشتی عمارت خارج بشیم و بیایم خونه ی  
سپهر تا هونام بیاد و بگه که  
باید چیکار کنیم با صدای هونام نگاهمونو دادیم بهش:  
- کارتون عالی بود با این مدارک می تونیم مجوز بازداشت  
مودت ورها رو صادر کنیم  
وباندو برای همیشه نابود کنیم  
خوشحال شدم بلاخره به هدفمون رسیدیم نگاهی به  
سپهر کردم که اونم نگاهم کرد  
و لبخند محزونی به روم زد میدونستم از اینکه این همه  
سال فریب مودتو خورده  
ناراحتی بلاخره چند سال برایش پدري کرده اما خب حرص  
و طمع هم خودت وهم

اطرافیان تو نابود می کنه دقیقا کاری که با مودت و رها  
وامثال اون ها کرد.

هونام-خب سپهر برنامه ی تو چیه میدونی که اینجا تا یه  
مدت به دست قانون پلمپ

می شه تا تکلیفش روشن بشه تا اونموقع کجا میخوای  
بمونی؟

سپهر نفسشو محکم داد بیرون وگفت:

-هنوز براش فکری نکردم چون نه خانواده پدریم ونه  
مادریم اینجا نیستن البته بودن

هم فرقی نمی کرد چون بعد از ازدواج مجدد مادرم اونا  
دیگه با ما رفت وآمد نکردن

شاید یه مدت هتل بمونم

روبه هونام پرسیدم:

-ولی این باغ که از عمارت جداست از اون گذشته سندش  
به نام پدر سپهر پس چرا

پلمپ می شه؟

هونام-درسته اما چون مودت با پدرخدا بیامرز سپهر شریک  
بوده و ازش و کالت داشته

ممکنه این باغو بدون اجازه به نام خودش زده باشه که  
خب باید تا روشن شدن جریان

والبته تحویل اصل مدارک به دادگاه اینجا تحت نظر قانون  
قرار بگیری ولی جای نگرانی

نیست خودم دنبال کاراش میرم انشاالله حل می شه  
با فکری که به ذهنم رسید گفتم:

-خب تو این مدت سپهر بیاد خونه ی ما

هردوشون با تعجب به من نگاه کردن

-چیه چرا اینجوری نگاه می کنید؟

هونام که حالا تعجب جاشو به عصبانیت داده بود گفت:

-هیچ معلومه چی میگی بهاره سپهر بیاد خونه ی تو؟

سپهر-نه من همون هتل میرم مشکلی نداره

با عصبانیت گفتم :

-ای بابا چتونه شما من که نمیگم بیاد تو خونه ی ما اون

خونه دو طبقه که الان

مدتیه طبقه اولش خالیه تا زمانی که وضع خونت مشخص

بشه بیا اونجا زندگی کن

همین

هونام با نگاهش برام خط و نشون می کشید سعی کردم

اهمیتی ندم تا بعدا باهاش

حرف بزنم منتظر به سپهر نگاه کردم

نیم نگاهی به هونام کرد و رو به من گفت:

سپهر-باشه پس اجاره مدتی که اونجام رو پرداخت می

کنم قبول؟

بعد مکث کوتاهی گفتم:

-باشه قبول

میدونستم سر تصمیم با هونام یه بحث حسابی دارم ولی  
خب بهترین کار به نظرم

همین بود تواین مدتی که سپهرو شناختم میدونستم  
چشم و دل پاکه پس دلیلی واسه

نگرانی نبود

.....

طبق حدسم هونام بعد از اومدن از خونه ی سپهر شروع  
کرد به جر و بحث کردن :

هونام-نمی فهممت بهاره واقعا درکت نمی کنم برداشتی  
یه کاره به پسره میگی بیاد

تو خونه ی تو زندگی کنه اصلا معلوم هست تو فکر تو چی  
می گذره؟

کلافه از این بحث گفتم:

-چرا شلوغش میکنی هونام اولاً قرار نیست تو خونه ی من  
زندگی کنه طبقه اول کلا

یه واحد جداست دوما معلوم نیست تا کی خونش بلوکه  
باشه انتظار داری تا اونموقع

این هتل اون هتل پرسه بزنه  
کلافه تر از من جواب داد :

-آخه چرا متوجه نمیشی اون یه پسره مجرده بیاد تو خونه  
ای که تو توش تنهایی مگه  
من سیب زمینی ام

آها پس بگو آقا غیرتی شده از این که نسبت بهم بی  
تفاوت نیست خیلی خوشحال

بودم ولی سعی کردم نشون ندم از طرفیم دلم نمی  
خواست ناراحت باشه ازم پس با  
آرامش ولحن آروم تری گفتم:



-ببین هونام جان من منظورت رو خوب میفهمم ولی نه  
 من دختریم که اجازه بدم  
 کسی پا توحریمم بزاره نه سپهر پسریه که بخواد به من بی  
 احترامی کنه وپاشو از  
 حدش فراتر بزاره پس نگران نباش هوم؟  
 عصبی دستشو پشت گردنش کشید و زل زد به چشمام  
 منم مهربون نگاهش کردم تا  
 کمی آروم بگیره بعد از چند ثانیه نفسشو محکم داد بیرون  
 وگفت:  
 -باشه بیاد ولی...

انگشت اشارشو تهدید وار جلوی صورتم تکون داد:  
 -وای به حالت ببین منو بهاره وای به حالت بهش رو بدی  
 یا اجازه بدی باهات صمیمی  
 تر شه اونوقت من میدونم تو و اون پسره فهمیدی خانم؟

به زحمت جلو خندمو گرفته بودم با لبخند به معنای  
 فهمیدن سر تکون دادم  
 دوتا دستاشو محکم رو صورتش کشید:  
 هونام-هوف من میدونم آخر از دست تودیوونه میشم  
 ریز ریز خندیدم که دست به کمر ایستاد :  
 -بخند خانم بخند حال من خنده هم داره خوب نقطه  
 ضعفی از ما گرفتی ها  
 بلند شدم با فاصله ی کمی مقابلش ایستادم  
 با دست یقه ی پیراهن زغالیشو مرتب کردم وخیره تو  
 چشمای به رنگ شبش پچ زدم:  
 -وقتی برات مهمم چرا از نقطه ضعف استفاده نکنم هوم؟  
 چشماش برق زد خوب فهمیدم یاد حرف خودش تو  
 فروشگاه لباس افتاده این که اونم

منو دوست داشته باشه حال دلمو خوب می کرد اما نه تا  
 وقتی که بخواد سکوت کنه  
 و حرفی از احساسش بهم نزنه  
 هونامم متقابلا بهم نزدیک شد خیره به چشمام زمزمه  
 کرد:

-همین که بدونی برام مهمی کافیه ولی با غیرتم هیچ  
 وقت بازی نکن

بعدم با لحن داشت مستی ای گفت :

-بگو چشم ضعیفه

لبخندم عمیق تر میشه آرام چشمامو باز و بسته میکنم:

-چشم جناب راد

میدانی با چشمانت دلی را لرزاندی

که به هوای تو بی هوا عجیب می تپد این روزها

.....

بعد از فرستادن مدارک برای سرهنگ به فاصله یه روز  
مجوز بازداشت مودت و اعضای  
باندش صادر شد صبح به بهونه خرید و گشت و گذار با هونام  
رفتیم بیرون تا هونام بتونه  
برای شروع عملیات به نیروها ملحق بشه سپهرم که نیاز  
به دلیل آوردن برای بیرون  
رفتن از خونش نداشت صبح راحت به شرکتش رفت از  
زمانی که هونام گفت میخواد  
تو عملیات همراه سرهنگ شرکت کنه دل تو دلم نیست  
مدام تو دلم آیت الکرسی  
میخونم و صلوات میفرستم تا همچی به خیر بگذره هونام  
هر چقدر اصرار کرد برگردم  
خونه ی خودم و منتظر بمونم قبول نکردم اونم که دید  
اصرار دارم به موندن کنارش

به ناچار قبول کرد فقط تاکید کرد تحت هیچ شرایطی از  
 ماشین پیاده نشم میدونستم  
 نگران منه سعی کردم خیالش رو از بابت خودم راحت کنم  
 تو ماشین نشسته بودیم  
 مثل اوایل دیدارمون سروان احمدی راننده بود هونامم  
 کنارش منم عقب نشسته بودم  
 با صدای بیسیم حواسمو دادم به هونام که سرهنگ رمزی  
 یه چیزی گفت بعدم اعلام  
 شروع عملیات  
 هونام اطاعت کرد و برگشت طرفم:  
 -بهاره من دارم میرم حواست باشه بازم تاکید می کنم به  
 هیچ عنوان از ماشین پیاده  
 نمیشی شیرفهم شد؟  
 با بی قراری نگاهش کردم:

-باشه نگران من نباش تو فقط حواست به خودت باشه  
 هونام برای آروم کردنم مهربون چشمی گفت :  
 -انشاالله این عملیات که به خیر بگذره برات خبرای خوبی  
 دارم

انقدر فکرم مشغول بود که کنجکاوی نکردم گذاشتم بعد  
 عملیات خودش بهم بگه

به سروان احمدی اشاره زد و روبه من گفت:

-خب خانم مراقب خودت باش یا علی

چشمامو رو هم گذاشتم خطاب به هردوشون گفتم:

-شماهم مراقب باشید علی یارتون

بعد از تشکر سروان احمدی هونام به روم لبخندی زد و

همراه سروان از ماشین پیاده

شدن رفتن سمت جایی که نیروها مستقر بودن چند

دقیقه بعد صدای شلیک گلوله

اومد که نشون از درگیری نیرون های پلیس با محافظا  
 داشت رنگ از رخم پرید همیشه  
 وقتی استرس میگرفتم دست وپاهام یخ میشد حالم خیلی  
 بد شده بود نمیدونستم  
 چیکار کنم پیشونیمو چسبوندم به صندلی جلو وچشمامو  
 بستم :  
 -خدایا خودت به خیر کن خداجونم لطفا کمک کن همه  
 چی خوب پیش بره...  
 نمیدونم چند دقیقه همینطوری داشتم با خدا صحبت  
 میکردم که با تقه ای که به  
 شیشه خورد از جا پریدم نگامو دادم سمت شیشه که دیدم  
 هونامه سریع پیاده شدم  
 انقدر تو حال خودم بودم نفهمیدم کی صدای شلیک قطع  
 شده از خوشحالی گریه ام  
 گرفته بود

هونام با چهره خسته و رنگ پریده اش لبخند محوی به  
روم زد :

-دیگه چرا گریه میکنی خانم

نگاه تو صورتش چرخوندم تا مطمئن بشم حالش خوبه:

-چیزی نیست از خوشحالیه

با یادآوری مودت ورها :

-عملیات خوب پیش رفت ؟

هونام-آره شکر خدا همشون بازداشت کردیم

اشکامو با دست پاک کردم :

-خب خداروشکر

قیافش که توهم رفت با نگرانی پرسیدم:

-چیشدی هونام؟

چشمم خورد به دست راستش که بازوی سمت چپشو

گرفته بود و محکم فشار میداد



جوری که از لای انگشتاش خون میریخت بیرون انقدر از  
اومدنش خوشحال بودم که

حواسم به دستش نبوده با هل و نگرانی گفتم:

- یا خدا گلوله خوردی ؟

دوباره اشکام روون شد رو صورتم ولی این بار از نگرانی  
هونام با اون حالش سعی داشت

منو آرام کنه :

-هیش دختر چرا بی قراری میکنی گلوله فقط خراش داده  
دستمو خداروشکر چیزه

مهمی نیست آرام باش

اما مگه من آرام میشدم بعد اون همه فشار واسترس الانم  
که دست پر خون هونام

گریمو تشدید میکرد با صدای تو دماغی وبا گریه گفتم:

-بیا باید بریم بیمارستان خیلی ازت خون رفته رنگ به رو  
نداری باید دستت بخیه

بشه

هونام که هم از گریه کردنم کلافه شده بود هم نگرانم بود  
گفت:

-چشم چشم میریم تو فقط گریه نکن

با صدای سرهنگ نگاهمونو دادیم بهش:

-سلام دخترم چرا انقدر پریشونی؟

آروم سلام دادم که هونام به جای من رو به سرهنگ گفت  
:

هونام-چیزه مهمی نیست سرهنگ

با حرص رو به هونام گفتم:

-چی چیو مهم نیست

روبه سرهنگ که حالا با لبخند نگاهمون می کرد ادامه  
دادم:

-تیر خورده باید دستش بخیه بشه

توجهی هم به چشم و ابرو او مدن های هونام نکردم من  
سرش با خودشم شوخی ندارم

سرهنگ نگاه معناداری بهمون کرد و رو به سروان احمدی  
گفت:

-سرگردو ببر بیمارستان تا دستشو بخیه کنن

بعدم روبه من با لحن مهربانی گفت:

-این چیزا تو کار ما عادیه دخترم یه خراش سطحیه نگران  
نباش

روبه هونام با جدیت ادامه داد:

-تو برو سرگرد خودم اینجا هستم

هونام چشم قربانی گفت همراه با سروان احمدی احترام  
 نظامی گذاشتن سرهنگ سری  
 تکون داد و رفت سمت نیروهایی که اطراف عمارت بودن  
 به هونام کمک کردم بشینه عقب تا خودم مراقبش باشم با  
 سر اشاره ای به سروان کرد  
 ولب گزید

سروان احمدی که متوجه معذب بودن هونام شده بود با  
 لبخند گفت:

-راحت باشید سرگرد

میدونستم هونام و سروان دوستای نزدیک هم هستن  
 هونامم وقتی فهمید سروان  
 احمدی ناراحت نشده کنار من رو صندلیه عقب نشست  
 به نزدیک ترین بیمارستان رفتیم و بازو شو بخیه کردن  
 پرستار گفت تا یه مدتی نباید

با این دستش چیزای سنگین جابه جا کنه یا بهش فشار  
 بیاره مرتب هم باید پانسمانشو  
 عوض کنه تا زخمش عفونت نکنه بعد از توصیه های لازم  
 از بیمارستان خارج شدیم  
 وسوار ماشین شدیم.  
 مسیری که داشتن میرفتن خونه ی ما بود دلم گرفته بود  
 دوست نداشتم از هونام جدا  
 بشم ولی ماموریتمون دیگه تموم شده بود وبهانه ای نبود  
 تا بخوام کنارش بمونم از  
 طرفیم باید برم خونه آماده بشم برم سر بزنم به دلارا تا  
 شبم برگردم خونه که سپهر  
 میاد پشت در نمونه ماشین جلوی خونمون نگه داشت از  
 سروان تشکرو خداحافظی  
 کردم که با احترام جوابمو داد همزمان با پیاده شدنم  
 هونامم پیاده شد تا در خونه

همراهم اومد:

هونام-امشب سپهر میاد اینجا؟

نگاهش کردم میدونستم هنور از این موضوع ناراضیه ولی

خب دیگه حرفیم نزد:

-اوهوم شب قراره بیاد

کلافه نفسشو داد بیرون وسری تکون داد:

-هونام؟

هونام-جانم

لبخندی به روش زدم وبا لحن بی قراری گفتم:

-مراقب خودت باش زیاد از دستت کار نکشی ها باشه؟

پانسمانتو مرتب عوض کن

نزاری کثیف شه ها زخمت عفونت میکنه

هونام دست سالمشو گذاشت رو چشمش و با لحن

اطمینان بخشی گفت:

-چشم خانم حواسم هست شمام حواست باشه در خونه رو  
شبا قفل کن زیادم نیا تو

حیاط کاری داشتی به خودم میگی باشه؟

لبخندی به نگرانش زدم :

-چشم آقا نگران نباش

زیر لب خوبه ای گفت با یادآوری موضوعی گفت:

هونام-راستی یه خبر خوب قرار بود بهت بدم

منم که یادم افتاده بود کنجکاو نگاهش کردم:

-الحمدالله سطح هوشیاریه خانم رحیمی خیلی بالا رفته

دکترش می گفت به امید

خدا خیلی زود بهوش میاد

از خوشحالی دستمو جلو دهنم گرفتم که یهو جیغ نزدم:

-وای خداروشکر خیییییلی خبره خوبی بود واقعا ممنون

هونام

هونام-میدونم این مدت سخت گذشت بهت خواستم با این  
خبر حالتو خوب کنم

مهربون به مرد دوستاشتنیه این روزام نگاه کردم:

-خیلی خوشحال شدم الان واقعا نیاز به همچین خبری  
داشتم نذر کرده بودم اگه

انشاالله دلارا حالش خوب بشه یه سفرمشهد بریم حرم  
امام رضا (ع) به محض اینکه

شرایط سفر پیدا کنه نذرمو ادا میکنم

هونام-خیلی فکر خوبیه منم خیلی وقته دلم میخواد برم  
مشهد هماهنگ کن باهم

بریم

چشمامو باز وبسته کردم :

-انشاالله حتما

هونام-راستی فردا میام دنبالتون بریم پیش سرهنگ



سر تکون دادم:

-باشه

دستی پشت گردنش کشید وگفت:

-خب دیگه من باید برم کاری نداری؟

با اینکه دوست نداشتم بره ولی گفتم:

-نه برو به کارت برس مراقب دستتم باش لطفا

هونام-چشم پس خداحافظ

-خدا به همراهت

سوار ماشین شد و اشاره کرد برم داخل دستی براش تکون

دادم و کلید انداختم وارد

خونه شدم همین که درو بستم صدای رفتن ماشینشون

اومد تکیه به در دادم و گذاشتم

اشکام سرازیر بشن این مدت خیلی بهش وابسته شده

بودم آهی کشیدم با دستام

اشکامو پاک کردم نگاه به حیاط کردم که الان پر شده بود  
از برگای پاییزی بعدا باید  
حیاطم مرتب کنم وارد خونه شدم اول باید حمام می رفتم  
تا آماده بشم برم بیمارستان  
لباسامون هنوز تو عمارت بود فردا باید به هونام بگم برام  
بیارتشون خداروشکر چند  
دستی هنوز تو کمد داشتم بعد از حمام نمازمو خوندم  
وقت نهار خوردن نداشتم پس  
بیخیالش شدم با ماشینم حرکت کردم سمت بیمارستان  
یه سر اول رفتم پیش دکتر  
وباهش صحبت کردم گفت این مدت سطح هوشیاریش  
بالا اومده وبه محض اینکه  
بهوش بیاد یه سری آزمایشات ازش میگیرن بعدم میارنش  
بخش از دکتر تشکر کردم

رفتم پیش دلارا خوشبختانه همون پرستاری که قبل رفتن  
شمارمو گرفته بود شیفت

بود منو شناخت و اجازه داد دودقیقه برم کنارش با لباس  
های مخصوص وارد اتاق شدم

رفتم رو صندلی کنار تختش نشستم :

-سلام خواهر قشنگم دلم خیلی برات تنگ شده ها

نمیخوای بیدار شی هوم برات

خبرای خوب خوب دارم

نگاهی به صورتش که حالا رنگ پریده و لاغرتر شده بود

انداختم دستشو تو دستم

گرفتم و همانطور که نوازشش می کردم گفتم:

-کار نیمه تمومتو تموم کردیم خواهری دیگه دلیلی واسه

نگرانی نیست خون پدرت

و خیلی از آدمای بی گناه دیگه پایمال نمیشه تموم شد

دلارا جان من منتظرتم ها

خیلی دوست دارم عزیز دلم  
با اومدن پرستار که گفت باید برم بلند شدم آروم  
پیشونیشو بوسیدم واومدم بیرون  
بعد از تشکر و خداحافظی از پرستار از بیمارستان اومدم  
بیرون سوار ماشین شدم اول  
رفتم فروشگاه نزدیک خونه خرید کردم هیچی تو خونه  
نداشتیم خداروشکر از پولی  
که بابا داده بود هنوز یه مقداری برام مونده بود بعد این  
ماجراها حتما باید به فکر پیدا  
کردن یه کار خوب باشم رسیدم خونه خریدارو جا کردم  
هنوز تا اومدن سپهر چند  
ساعتی وقت داشتم پس تصمیم گرفتم اول با خانوادم  
تماس بگیرم حتما تو این مدت  
خیلی نگرانم شدن؛ با دومین بوق صدای گرم ومهربون  
پدرم تو گوشم پیچید:

بابا-سلام بهاره بابا خوبی ؟

-سلام بابا جون خداروشکر شما خوبی مامان ومامان پری  
خوبن؟

بابا-الحمدالله بابا جان مادرت که خیلی این روزا بیتابیتو  
می کرد مادر جونم میخواست

بیاد من نذاشتم ماموریتتون چیشد بابا جان خوب پیش  
رفت؟

-آره خداروشکر منم الان خونم گفتم اول به شما خبر بدم  
که یه وقت دلواپس نشید

بابا-کار خوبی کردی دخترم قراره مرخصی بگیرم یه مدت  
بیایم اونجا پیشت

با ذوق گفتم:

-وای بابایی نمیدونید چقدر دلم براتون تنگ شده کی  
میاین؟

بابا-ماهم دلتنگتیم دخترم انشاالله آخر ماه میایم تهران

-باشه بابا جون مامان و مامان پری هستن باهاشون  
صحبت کنم؟

بابا-اتفاقا مادرت اینجاست می خواد باهات صحبت کنه  
ولی مادر جون رفته خونه ی

یکی از همسایه ها گوشی رو میدم به مادرت از طرف من  
خداحافظ بابا

-خدا نگهدار بابایی

بعدش صدای گرم والبتنه نگران مامان اومد:

مامان-بهاره مامان خوبی؟

-سلام عزیز دلم خدا روشکر به خوبیه شما منم خوبم

مامان-دورت بگردم انقدر دل نگرانت بودم یادم رفت سلام

کنم سلام دخترم

چخبر؟ برگشتی خونه؟

لبخندی رو لبم نشست:

-خوبم عزیزم خوبم نگران نباش خداروشکر پرونده ی اون  
باند بسته شده منم الان

نشستم تو خونه خیالت راحت مامان گلی

مامان-خب خیالم راحت شد نمیدونی از وقتی بابات گفت  
تصمیم گرفتی چیکار کنی

چقدر نگران شده بودیم هممون فقط برات دعا می  
کردیم تا اتفاقی برات نیوفته

با محبت از ته دلم گفتم:

-با یاری خدا وبه پشتوانه ی دعای چهارده معصوم وشما  
بود که تونستیم موفق بشیم

قربونت برم دیگه نمیخواه بهش فکر کنید

بعد از صحبت درمورد این مدت وسفارش های مامان  
خداحافظی کردیم که همون

موقع صدای آیفون بلند شد گوشی رو گذاشتم رو میز  
رفتم سمت آیفون خوبیش این

بود که تصویریه با دیدن چهره سپهر درو باز کردم رفتم  
 اتاقم لباس مناسب پوشیدم  
 وشالمو انداختم سرم رفتم پایین سپهر و دیدم که پشت به  
 من با چمدون و ایستاده تو  
 حیاط :

-سلام

با شنیدن صدام به طرفم برگشت با لبخند مهربونی  
 جوابمو داد:

-سلام خوبی؟

-ممنون چرا اینجا و ایستادی بیا داخل سرده  
 سپهر سری تکون داد :

-نه اونقدرم سرد نیست حیاط با صفایی دارید  
 نگاهی به حیاط کردم وبا ذوق گفتم:

-بهارشو باید ببینی



سرشو تکون داد:

-انشاالله اونم میبینم فقط مجرده؟

گیج پرسیدم:

-کی مجرده؟

با شیطنت گفت:

-بهارشون دیگه

چشم غره ای بهش رفتم:

-روتو کم کن بیا برو تو

با خنده دستشو رو چشمش گذاشت:

-چشم بانو به روی چشم بفرمایید

لبخندی به روش زدم ورفتم داخل پشت سرم اومد و با

لحن کنجکاوی پرسید:

-اینجا تنها زندگی میکنی؟

سرمو به معنی آره تکون دادم وگفتم:

-آره یعنی قبلا با مادر جونم و خاله مرضیه و دوستم زندگی  
می کردیم منو مادر جون

طبقه بالا بودیم خاله و دوستم همین طبقه اول ولی بعد  
فوت خاله فقط منو و دوستم

اینجا موندیم مادر جونمم که طاقت اینجا موندنو نداشت  
رفت شهرمون.

سری به معنای فهمیدن تکون داد:

-خدا رحمتشون کنه پس دوستت کجاست؟

با یادآوری خاله مرضیه و وضع دلارا بغض گلومو گرفت  
کلید انداختم و در خونه رو باز

کردم و تعارف کردم اول وارد بشه آروم گفتم:

-بیمارستان

سپهر که متوجه شد حالم خوب نیست داخل شد سعی  
کرد بحثو عوض کنه:

-راستی قرار بود یه مبلغی رو به عنوان اجاره در نظر  
بگیریم

با لحن جدی گفتم:

-واقعا لزومی به این کار نیست تو اینجا مهمانی پس لطفا  
دیگه این بحثو ادامه نده  
سپهر - اما من ...

-لطفا

بخاطر تحکم صدام دیگه حرفی نزد میدونستم آدمی مثل  
سپهر که عادت داره مستقل

باشه براش سخته اینجوری زندگی کنه اما منم آدمی  
نبودم از کسی که به دعوت من

اومده بود اینجا و مهمانم بود پول بگیرم بعد از اینکه خونه  
رو بهش نشون دادم گفتم:

-خب اینم از این من برم بالا شام درست کنم برات میارم

سپهر-نه نیازی نیست خودم یه چیزی آماده میکنم تا فردا  
برم خرید

-خب باشه فردا برو خرید ولی امشب شام مهمون منی  
دیگم تعارفم نکن

سپهر ابرویی بالا انداخت:

سپهر-همیشه انقدر لجبازی

بیخیال شانه ای بالا انداختم:

-شاید خب دیگه من برم فعلا

سپهر-باشه بازم ممنون

انگشت اشارمو به شوخی مقابل صورتش تکون دادم:

-تعارف نداشتیما

دوتا دستاشو برد بالا:

-تسلیم

به این حرکتش هردو خندیدیم

نمیدونستم چی درست کنم که سریع حاضر شه بعد کمی  
فکر تصمیم گرفتم کتلت  
درست کنم گوشت چرخ کرده ای که از فروشگاه خریده  
بودم از یخچال درآوردم شروع  
کردم به درست کردن مواد کتلت دسپختم خوب بود یعنی  
از مامانی یاد گرفته بودم  
ولی خب دستپخت مامان پری یه چیز دیگه است بعد  
اینکه کتلتا سرخ شد خوشگل  
چیدم تو ظرف یکمم تزئین کردم عالی شد مانتوشالمو از  
رو صندلی برداشتم پوشیدم  
کلید خونم انداختم تو جیبم که پشت در نمونم با سینی  
رفتم پایین رو به روی واحدش  
ایستادم زنگو با آرنجم زدم که خیلی زود درو باز کرد  
با دیدن سینی سریع از دستم گرفتش:

-بابا چرا زحمت کشیدی یه چیزی حاضر می کردم  
میخوردم دیگه

-زحمتی نیست امیدوارم خوشت بیاد دیگه تو این زمان  
کم کتلت بهترین گزینه بود

سپهر-اتفاقا عاشق کتلم دستت درد نکنه  
بعد تعارف کرد:

-نمیای داخل؟

-نه دیگه مزاحم نمیشم تو ام خسته ای تازه از سرکار  
اومدی

سپهر-مراحمی هر طور راحتی  
با یادآوری فردا:

-آهان راستی هونام گفت فردا میاد دنبالمون که بریم  
پیش سرهنگ

سپهر-برای چی؟

-نمیدونم نپرسیدم احتمالا مربوط به پرونده مودت باشه

سپهر با یادآوری این موضوع کمی گرفته شد:

-باشه ممنون که گفتی

-خواهش می کنم -سپهر؟

سوالی نگام کرد:

-میدونم برات سخته ولی نگران نباش توکل به خدا

انشاالله همچی درست میشه

نفس عمیقی کشید:

-انشاالله نه نگران نیستم ولی هنوزم با یادآوری مودت

و کاراش حاله گرفته میشه

-بیخیال پسر فکرشو نکن بلاخره این روزام میگذره

لبخند کمرنگی زد:

-امیدوارم

با لحن اطمینان بخشی گفتم:

-میدونم نمیتونم کامل درکت کنم ولی اینو مطمئنم خدا  
همیشه کنار بنده هاشه

وهواشونو داره پس دلتو قرص کن به خودش اینطوری  
بهتر میتونی تصمیم بگیری  
با لبخند حرفمو تایید کرد:

-آره درسته تو تنهاییم فقط خدا بود که هوامو داشت  
خیلی وقتا فکر میکردم دیگه ته

خطم اما نداشت خودمو ببازم هر دفعه بهم انگیزه داد تا  
بتونم درست زندگی کنم نه  
اینکه با ناامیدی درجا بزنم  
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-یکی از نشونه هاشم اومدن تو، تو زندگی یکنواخت منه  
شاید عجیب باشه منی که با

دوستام در حد دو، سه کلمه بیشتر حرف نمیزنم واسه تو  
دردودل میکنم اما اینی که



الان هستمو خیلی دوست دارم  
 از تک تک حرفاش میشد فهمید حسی که بهم داره مثل  
 حسیه پدر به دخترش یا  
 حس برادر به خواهرش همونقدر مهربون همونقدر عزیزو  
 صمیمی این موضوع نشون  
 میداد تو احساسم نسبت به سپهر اشتباه نکردم

.....

صبح با تماس هونام بیدار شدم گفت داره میاد دنبالمون  
 که بریم به سپهر پیام دادم  
 که آماده بشه خودمم بعد از نیم ساعت حاضر شدم  
 گوشیمو گذاشتم تو جیب پالتوم  
 و با برداشتن کلید از خونه اومدم بیرون از پله ها که اومدم  
 پایین همزمان سپهرم از  
 واحدش اومد بیرون:

-سلام صبح بخیر

سپهر-سلام خانم صبح شمام بخیر

صبر کردم تا در خونشو قفل کنه:

-بریم

سپهر-بریم

حرکت کردیم سمت در حیاط که همون موقع هونام تک

انداخت یعنی رسیده سپهر

درو باز کرد صبر کرد اول من خارج شم تشکر کردم بعد از

اینکه اومدم بیرون هونامو

دیدم که با اخمای درهم تکیه داده به ماشین با سپهر

بهش سلام کردیم که جوابمونو

به سردی داد هوف ظاهرا امروز آقا اعصاب نداره البته فقط

من متوجه ی لحنش شدم

ظاهرا برای سپهر مهم نبود سوار ماشین که شدیم مدتی  
تو سکوت گذشت که آخر

کلافه شدم سر صحبتو باز کردم:

-خب آقا هونام چخبر؟

هونام از آینه جلو نگاهی بهم انداخت وبی تفاوت گفت:

-چخبر باید باشه هستیم دیگه

نخیر شمشيرو از رو بسته نمیتونستی بهتر جواب بدی

حتما باید ضایع کنی:

-آخه تو خودتی گفتم شاید خبری شده؟

هونام-نه چیزی نیست دیشب خوب نخوابیدم حتما بخاطر

اونه

دیشب اولین شبی بود که بعد این همه مدت تنها می

خوابیدیم درسته تو عمارت

موقع خواب پیش هم نبودیم ولی خب بهم عادت کرده  
 بودیم از تو آینه نگاهش کردم  
 که برای چندثانیه چشمای مشکیشو تو چشمام قفل کرد  
 نامحسوس نفس عمیقی  
 کشید و حواسشو داد به رانندگی دیگه حرفی نزدم هنوز از  
 محرمیتمون چهارماهی  
 باقی مونده بود اما دلیلی واسه کنار هم موندن نداشتیم  
 لاقل از طرف هونام که از  
 حسش نسبت به خودم بی خبر بودم  
 وارد اداره شدیم که چند تا سرباز به هونام احترام نظامی  
 گذاشتن مقابل دری ایستادیم  
 که هونام تقه ای به در زد صدای بفرماییدی اومد درو باز  
 کرد گفت اول ما وارد بشیم  
 با دیدن سرهنگ لبخندی زد و سلام کردیم :  
 سرهنگ-سلام بفرمایید بشینید

تشکر کردیم روی صندلی های مشکی رنگ نشستیم

نگاه پدرانشو به من داد:

-خوبی دخترم؟

-خداروشکر ممنون

سری تکون داد:

-میدونم ماموریت سختی بود اما کمکای شما و جناب

مجد خیلی تو تسریع روند

پرونده به ما کمک کرد واین جای تقدیر داره

روبه سپهر ادامه داد:

-علاوه بر این خواستم امروز تشریف بیارید تا یه شکایت

درخصوص مرگ پدرت

ومدارک لازم برای ارائه به دادستانی به ما تحویل بدید

سپهر-چشم درخدمتم

برگه ای با خودکار به سپهر داد تا شکایت نامشو بنویسه  
منم تو این فرصت زیر چشمی

به هونام نگاه می کردم که تمام مدت داشت به یه نقطه  
نامعلوم نگاه می کرد از بی

توجهیش نسبت به خودم دلم گرفت.

حرف دل منو سرهنگ پرسید:

-چیشده پسر امروز خیلی تو خودتی اتفاقی افتاده؟

هونام باصدای سرهنگ از فکر بیرون اومد و با لبخند نصف  
ونیمه ای گفت:

-چیزی نیست سرهنگ فقط یکم فکرم مشغوله

سرهنگ نگاه معناداری به هونام کرد:

-بخاطر مدت محرمیتتون که نیست؟

هر دو از این سوال جا خوردیم نگاهی بهم کردیم نمیدونم

چرا یهو دلشوره گرفتم نکنه

میخواه باقیه محرمیتو ببخشه هونام زودتر به خودش اومد  
و رو به سرهنگ گفت:

-نه موضوع اون نیست یه مدتییه مسئله ای فکرمو مشغول  
کرده یکم زمان میبره تا  
فکرمو جمع وجور کنم

سرهنگ دستی به محاسنش کشید:

-خیره انشاالله منم مثل پدرت اگه کمک خواستی میتونی  
رو منم حساب کنی

هونام لبخندی که واقعی بودنش کاملا واضح بودو رو به  
سرهنگ زد:

-از شما به ما رسیده سرهنگ ولی چشم اگه تکلیفم با  
خودم روشن بشه حتما شما رو

در جریان میزارم

سرهنگ سری تکون داد و خوبه ای گفت

سپهر-بفرمایید سرهنگ فقط مدارکو باید به شما تحویل  
بدم؟

سرهنگ برگه رو گذاشت داخل پرونده :

-بله مدارکو هر چه زودتر تحویل بدید تا ضمیمه ی  
پرونده بشه

سپهر-چشم حتما

روبه سرهنگ پرسیدم:

-ببخشید سرهنگ روز دادگاه مودت منم باید باشم؟

سرهنگ-آره دخترم خصوصا که خانم رحیمی هم الان  
شرایط حضور در دادگاه رو

نداره واینکه کمکای شما در تکمیل این پرونده خیلی موثر  
بوده هم شما هم آقای

مجد باید حتما حضور داشته باشید

سری به تایید تکون دادم



.....

سوار ماشین شدیم که سپهر گفت:

-نظرتون چیه نهار بخوریم من یه رستوران خیلی خوب

سراغ دارم که غذاهاش محشره

اینم از الان بگم که مهمون من هستید

هونام-ممنون زحمت نمیدم

سپهر-زحمتی نیست داداش خودم خواستم دیگه

هونام چیزی نگفت که سپهر گذاشت پای قبول کردنش

بعد برگشت رو به من و

پرسید:

-نظر تو چیه بهاره؟

نا خودآگاه از آینه جلوی ماشین نگاهی به هونام کردم که

اخم کرده بود خوب

میتونستم حدس بزنم بخاطر اینکه سپهر به اسم کوچیک  
صدام زده عصبی شده

نگاه ازش گرفتم و به سپهر گفتم:

-من حرفی ندارم بریم

سپهر که از بابت منم خیالش راحت شد برگشت و به هونام  
آدرس رستورانو گفت زیاد

دور نبود نگاه به رستوران کردم طرح سنتی ای داشت  
خیلی از مدلش خوشم اومد یه

آرامش خاصی به آدم می داد رو یکی از تختا که نزدیک به  
یه حوض کوچیک بود

نشستیم:

سپهر-دیزی های اینجا حرف نداره پیشنهاد می کنم  
امتحانش کنید

من وهونام خوبه ای گفتیم که سپهر گفت بره هم سفارش  
بده هم دستاشو بشوره بعد

از رفتنش به هونام نگاه کردم که حواسش به اطراف بود با

سنگینی نگاهم نگاهشو داد

بههم بلاخره دلم طاقت نیاورد و پرسیدم:

-میشه بگی چی شده؟

خونسرد گفتم:

هونام-منظورتو نمیفهمم

-از وقتی اومدی همش تو خودتی سوالم که ازت میپرسم

جواب سربالا میدی

نگاهم کرد عمیق و طولانی:

-برات مهمه حال چطوریه؟

بدون مکث گفتم:

-آره برام مهمه

از صراحت جوابم ابروهایش بالا رفت:

-برات مهمه و این پسره تو خونتونه؟

این بار من بودم که جا خوردم توقع این حرفو ازش

نداشتم لااقل نه بعد اون همه

بحثی که سرش باهم داشتیم یکم به سمت جلو خم شدم

و خیره تو چشمای مشکیش

گفتم:

-مگه باهم صحبت نکردیم مگه به توافق نرسیدیم پس چه

دلیلی داره دوباره این

موضوع رو پیش بکشی هوم؟

هونامم مثل من به سمتم خم شد درست روبه روی هم

نشسته بودیم و فاصله کمی

بینمون بود خوبیه جایی که نشسته بودیم این بود که زیاد

تو دید نبود:

-آره حرف زدیم ولی پشیمون شدم نمیخوام تو خونه شما

باشه

-بس کن هونام چرا مثل بچه ها رفتار میکنی اولاً سپهر تو  
خونه ی ما نیست تو یه

واحد جدا ویه طبقه جداست دوما سپهر فقط مهمان منه  
تا زمانی که اوضاع خورش

درست بشه مهمان من هم باقی می مونه  
با نیشخند گفت:

-باشه پس تا زمانی که اونجاست منم میام اونجا هوم  
چطوره؟

با چشمای درشت شده نگاش کردم :

-منظورت چیه؟

با لبخند ریلکسی گفت:

-منظورم واضح عزیزم منم میام اونجا منتهی...

چشمکی زد وبا لحن مرموزی ادامه داد:

-من مهمان نیستم شوهرتم پس اگه اون میتونه اونجا بیاد  
 مهمونی منم میتونم تازه  
 من از اون محق ترم  
 با حرص نگاش کردم چپو به چی ربط میده خواستم  
 جوابشو بدم که سپهر اومد و نشد  
 چیزی بگم از هم فاصله گرفتیم؛ سپهر وهونام مشغول  
 حرف زدن باهم شدن منم بدون  
 توجه به صحبتاشون رفتم تو فکر، حرفای هونام از یه  
 طرف با فکر این که هونام غیرتی  
 شده قند تو دلم آب می شد از یه طرفم نگران بودم از هر  
 رفتارم نسبت به سپهر یه  
 برداشتی کنه بعد از خوردن نهار سپهر گفت از همونجا  
 میره شرکت خواستم خودم  
 برگردم که مزاحم کار هونام نشم که گفت خودش  
 میرسونم تو مسیر هردو تو فکر

بودیم و حرفی در رابطه با تصمیمی که گرفته نزدیکیم با

ایستادن ماشین خداحافظی

کردم خواستم پیاده شم که گفت:

-من سر حرفم هستم بهاره شب میام اینجا گفتم که خبر

داشته باشی

سری تگون دادم بدون هیچ حرفی پیاده شدم تا زمانی که

درخونه رو ببندم صبر کرد

بعد رفت نفس عمیقی کشیدم ته دلم خوشحال بودم با یه

انرژی خاصی رفتم تا برای

شام یه فکری کنم

.....

هونام-خونه ی قشنگی داری

-ممنون

همینطور که خونه رو نگاه می کرد چاییشم می خورد از  
وقتی اومده فقط از در و دیوار

حرف میزنه

-خب!؟

چاییشو گذاشت رو میز:

-خب؟

هوف:

-این که اینجایی رو بزارم پای چی؟

هونام-منظورت چیه؟

-یعنی همینطوری بی دلیل خونتو ول کردی یهو تصمیم

گرفتی بیای و اینجا بمونی

هوم؟

ریلکس باشو انداخت رو پا :

-اشکالش کجاست؟



چشمامو ریز کردم:

-یعنی بخاطر بی اعتمادی نسبت به من نیست که  
اینجایی؟

جدی نگاهم کرد :

هونام-نه به خاطر بی اعتمادی به تو نیست بین بهاره من  
الان شوهرتم شرع وقانونم

اینو تایید میکنه پس وظیفمه مواظبت باشم  
نیشخندی زدم :

-شوهری که اعتبارش فقط تا چهارماه دیگس خب چه  
کاریه شما که بعد این چهار

ماه وظیفه ای نداری اینم روش  
دوباره چاییشو برداشت :

-حالا تا چهار ماه دیگه

حرصم گرفته بود از این خونسردیش ترجیح دادم سکوت  
کنم

بعد از چند دقیقه بلاخره طاقت نیاورد و پرسید:

هونام-قهر کردی بهاره خانم؟

جوابی ندادم اصلا بزار فکر کنه لوسم پسره ی حرص درار

هونام-بهاره گلی؟

فقط نگاهش کردم:

هونام-هوف باز رفتی رو دنده لج کردن آره؟

بیخیال سرمو دادم یه طرف دیگه زیرچشمی نگاهش کردم

که دستاشو کرده بود تو

موهانش این یعنی کلافه شده لبخندی که میخواست بیاد

رو لبمو خوردم قدم هاشو

که داشت بهم نزدیک میشد احساس کردم ولی واکنشی

نشون ندادم بالا سرم ایستاد:

-الان قهر کردی که چی بشه هر چند من فکر کنم تو  
 دلت خیلی خوشحالی که من  
 اینجام و اینا همش ناز دخترونس هوم؟  
 انگاه کن بازم میخواد حرص منو دربیاره بچه پرو نتونستم  
 جلو زبونمو بگیرم و سرمو  
 دادم بالا :

-هیچم اینطوری نیست  
 خونسرد دستاشو گذاشت داخل جیبای شلوارش :  
 -به نظر که همینطوریه  
 بازم سرمو برگردوندم وسکوت کردم هر چی بگم یه چی  
 میگه رو دوزانو رو به روی پام  
 نشست با انگشت شصت و اشارش آروم چونمو گرفت سرمو  
 برگردوند طرف خودش  
 نگاهم قفل چشمای به رنگ شبش شد:

-نمیدونم تو مغزت چی میگذره بهار ولی اینجا بودم  
بخاطر بی اعتمادی به تو نبود  
بخاطر..

حرفشو ادامه نداد باید میگفت لااقل یه حرفی که مرحم  
بزاره رو دلم ولی باید ادامه  
میداد پس سریع گفتم:

-بخاطر چی؟!؟

کلافه دستی رو صورتش کشید که چندتا تار مو رو  
پیشونیش لغزید زل زد تو چشمام:

-تو فکر کن...فکر کن بخاطر غیرتم که قبول نمیکرد  
تنهات بزارم  
قانع نشدم :  
-فقط غیرت؟

خیره نگاهم کرد سيب گلوش مدام تڪون مي خورد

ميخواست يه چي بگه ولي نميگفت

يهو بلند شد وبا صدای گرفته ای گفت :

-اتاقم کجاست ؟

کلافه از حرفی که ميخواست بگه ونگفت بلند شدم و اتاق

مامان پری که از بعد رفتنش

همونطوری مونده بود رو بهش نشون دادم که با تشکر

رفت داخلشو در بست.

بی حوصله بودم ولی برای سپهر شامشو جدا کردم

گذاشتم تو سینی مانتو وشالم تنم

بود سینی رو برداشتم رسیدم به در که برم بیرون در اتاق

هونام باز شد سرش پایین

بود به محض اینکه سرشو آورد بالا نگاهش بین منو

وسینی نوسان گرفت:

-جایی میری؟

اشاره به سینی کرد:

-آره میرم پایین شام سپهرو بدم و پیام تا با هم شام  
بخوریم

اومد جلو سینی رو از دستم گرفت :

-نمیخواد سنگینه خودم میبرم

سنگین نبود ولی چیزی نگفتم تا بحث راه نیوفته باشه ای  
گفتم و دروبراش باز کردم

تا بره خودمم کنار در منتظرش موندم

صدای زنگ در پایینو شنیدم چند ثانیه بعد صدای باز  
شدن در اومد سپهر داشت

تشکر میکرد هونامم عادی جواب میداد همینکه صدای  
بسته شدن در اومد چند ثانیه

بعد هیکل هونام تو چارچوب در نمایان شد از در فاصله  
گرفتم رفتم سمت آشپزخونه

تو همون حین گفتم:

-بیا میخوام شامو بکشم

صداشو بیخ گوشم شنیدم که یهو با ترس برگشتم طرفشو  
دستمو گذاشتم رو قلبم:

-وای ترسیدم

کمی ازم فاصله گرفت:

هونام-خودت گفتی پیام شام بخوریم

پشت چشمی براش نازک کردم دوباره برگشتم سمت گاز:

-شام بیخ گوش منه آخه!!!

صدای خندش بلند شد:

هونام-ولی میترسی بامزه میشی ها

با ملاقه ی تو دستم برگشتم طرفش همینطور که ملاقه

رو هشدار گونه تکون میدادم

گفتم:

- آآ آقا پسر حواست باشه بخوای باز منو بترسونی من

میدونم با تو شیرفهم شد؟

با صدای نازک شده ای گفت:

-ایششش چه لوسی شما

خندم گرفته بود دوباره برگشتم برنج و خورشت کشیدم

و گذاشتم سر میز :

-بسم الله بخور ببین چه دست پختی دارم من

هونام-خب میخوای صبر کنیم

گنگ نگاش کردم :

-چرا؟

با لبخند مرموزی گفت :

-شاید سپهر به کمک احتیاج داشت

همینطوری نگاش کردم و گفتم:

-کمک چرا؟



هونام با لبخند عمیقی گفت :

-شاید بعد شام آمبولانس لازم شه باید یکی باشه کمکش  
کنه دیگه

با فهمیدن موضوع دستمال سفره ی رو میزو پرت کردم  
طرفش که جا خالی داد و با  
خنده از جاش بلند شد:

-پسره ی پرو میخوای بگی دست پخت من بده آره ؟

هونام بامزه لبشو گاز گرفت و زد پشت دستش:

-اوا خواهر چرا شلوغش میکنی انتقاد پذیر باش

با اینکه خندم گرفته بود ولی به روی خودم نیاوردم خیلی  
خونسرد بشقابشو برداشتم:

-شما درست میگی جناب راد پس شام بی شام

هونام با چشمای گرد شده نگام کرد سریع نشست رو  
صندلی و طرف دیگه ی بشقابو

گرفت و کشید طرف خودش:

-حالا چه کاریه این همه زحمت کشیدی میخورم

با لبخند بشقابو دادم دستش اومدم شروع کنم که گفت:

-تهش یه آمپول وسرمه دیگه اونم فدا سرت

تیز نگاش کردم که دستاشو برد بالا:

-تسلیم بابا بخور از دهن افتاد

هوف بیخیال شدم غدامو خوردم بعد از اینکه شامو

خوردیم بلند شدم ظرفارو جمع

کردم :

هونام-الهی شکر دستت درد نکنه

سری تکون دادم:

-نوش جان

ظرفارو گذاشتم تو ظرفشویی که بشورم :

هونام- بزار کمکت کنم

همینطور که ظرفارو کف میزدم گفتم :

-زیاد نیست خودم میخورم

هونام ظرفای کفی رو برداشت:

-نوچ تو کف بزن من آب میکشم

-باشه پس حواست باشه نشکنی جهزیه مامانیمه روش

حساسه

هونام همینطور که با دقت آب میکشید تا کف رو بشقاب

نمونه گفت:

-پس عتیقس

با دست کفی زدم رو صورتش:

رمان بوک

[/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

-روتو کم کن بچه پروو

با غر غر گفت:

-چیکار میکنی دختر کفیم کردی

ریز ریز خندیدم که یهو دیدم کل دیدم شد کف بیشعور  
تمام صورتمو کفی کرده بود

نشونت میدم تمام کفای دستمو کشیدم رو لباسش این  
شد شروع کل کل ما آخرش

ظرفا شسته شد ولی خودمون کثیف شدیم با دیدن  
سرووضعی که برای هم دیگه  
ساخته بودیم زدیم زیر خنده:

هونام-ببین چیکار کردی دختر تمام هیکلم شده کف  
با خنده گفتم:

-شکل آدم برفی شدی

با دست به صورتم اشاره کرد:

- تو ام شبیه بابانوئل شدی

با فکری که به سرم زد گوشیمو از جیبم درآوردم:

-نظرت چیه این اثر و ثبت کنیم

هونام-همینم مونده یکی از سربازا این عکسو بینه دیگه  
ازم حساب نمیبره

-فقط یادگاری برای خودمون

هونام بعد یه عالمه تاکید که عکسو به کسی نشون ندم  
قبول کرد این اثر هنری رو

ثبت کنیم بعد از گرفتن عکس هر کدوم رفتیم اتاقامون تا  
سرووضعمونو مرتب کنیم

بعد انجام کار ها روی تخت دراز کشیدم و خدا رو بابت  
همچی شکر کردم و با احساس

خوبی به خواب رفتم

.....

با صدای زنگ گوشی چشمامو باز کردم دست دراز کردم  
از رو میز بغل تخت برش

داشتم نگاه به شماره کردم برام آشنا نبود نشستم رو تخت  
و تماسو وصل کردم که

صدای یه خانم تو گوشم پیچید :

-سلام خانم ایرانمنش؟

صدامو که در اثر خوابالودگی گرفته بود صاف کردم:

-سلام بفرمایید!؟

-من از بیمارستان تماس می‌گرم خواستم اطلاع بدم

بیمارتون بهوش اومدن

خواب از سرم پرید با خوشحالی گفتم:

-راست می‌گید واقعا بهوش اومده؟

-بله خانم لطفا تشریف بیارید بیمارستان

از خوشحالی می‌خواستم جیغ بکشم اما با دست جلو

دهنمو گرفتم :

-خداروشکر بله بله الان خودمو می‌رسونم واقعا ممنون

خانم خدانگهدار

-خواهش میکنم خدانگهدار

گوشی رو پرت کردم رو تخت و سریع بلند شدم بعد از  
انجام کارها لباس های بیرونمو  
پوشیدم و سوییچو کیفمو برداشتم از اتاق اومدم بیرون  
ظاهرا هونام خونه نبود بعدا  
بهش خبر میدم بدون خوردن صبحانه از خونه اومدم بیرون  
داشتم از پله ها می رفتم  
پایین که همزمان سپهرم از خونه اومد بیرون  
بادیدن من متعجب پرسید:  
-سلام صبح بخیر خیر باشه عجله داری؟!  
بخاطر سریع اومدن از پله ها وهیجان خبری که شنیدم  
نفس نفس میزدم :  
-سلام صبح بخیر آره باید برم بیمارستان  
نگران اومد جلو :  
-چرا اتفاقی افتاده ؟

-نه دوستم بیمارستان بستری بود خداروشکر الان تماس  
گرفتن گفتن که بهوش اومده

باید برم اونجا

سپهر که خیالش راحت شده بود گفت:

-خب خداروشکر بیا بریم خودم میرسونمت

-نه مزاحم نمیشم باماشین خودم میرم

اشاره ای به صورتم که احتمالا رنگ پریده بود کرد:

-نمیشه با این حال رانندگی کنی خطرناک خودم

میرسونمت

منم که وقت واسه تعارف نداشتم دیگه چیزی نگفتم

حقیقت خوشحالم شدم چون

هم از هیجان دستم میلرزید هم صبحانه نخورده بودم فکر

کنم فشارم افتاده بود سوار



ماشین سپهر شدیم وبعداز پرسیدن اسم بیمارستان راه  
افتاد

-ببخشیدا مزاحم توام شدم

سپهر درحالی که حواسش به جلو بود نیم نگاهی بهم  
انداخت:

-اولا مراحمی دوما امروز وقتم آزاد بود از شرکت مرخصی  
گرفته بودم سومای نمیتونستم

بزارم با این رنگ پریده ودست لرزون بشینی پشت ماشین  
پس دیگه فکرشو نکن

لبخندی از سر قدردانی به روش زدم وگفتم:

-آره وقتی بهم زنگ زدن و گفتن بهوش اومده انقدر  
هیجان زده شدم که فقط دلم

میخواست زودتر برم پیشش

سپهر-این همون دوستته که گفتی باهات زندگی میکنه؟

-اوهوم آره خودشه

سپهر-اگه فضولی نباشه میتونم بپرسم چرا بستری بوده؟

-نه بابا این حرفا چیه سر همون ماموریت اینطوری شد

اصلا یه دلیل که من وارد این

جریانا شدم همین بود

سپهر که حالا کمی اخمش درهم رفته بود و متفکر بود

گفت:

-میتونم بپرسم اسم دوستت چیه؟

-دلارا رحیمی چطور؟

نفس عمیقی کشید و دستشو کلافه کرد تو موهایش چرا

یهو بهم ریخت:

-چیزی شده؟

سپهر-دلارا یعنی خانم رحیمی رو میشناسم یعنی خودم

آوردمش بیمارستان

با تعجب نگاهش کردم:

-جدی میشناسیش؟

سرشو به نشونه ی تائید تکون داد:

-یعنی میدونستی یه مامور نفوذیه؟

سپهر-اوایل که نه یعنی من زیاد نمیومدم عمارت ولی

روزی که فهمیدن خانم رحیمی

یا همون خدمتکاره مامور نفوذیه پلیسه مودت سریع دستور

داد بکشنش منم همونجا

فهمیدم ولی چون از کارای مودت بیزار بودم اولش بی

اعتنا از کنارش گذشتم اما دلم

طاقت نیاورد وقتی فهمیدم کجا ولش کردن سریع رفتم

سراغشو رسوندمش بیمارستان

بعدشم دیگه خبری نداشتم تا الان که فهمیدم دوست تو

بوده

با شنیدن حرفاش گفتم:

-پس یه تشکر بهت بدهکارم

سپهر سوالی نیم نگاهی بهم کرد :

-برای چی؟

-خب همین که دوستمو نجات دادی ورسوندیش

بیمارستان

سپهر-تشکر لازم نیست نمیدونم انگار یه نیرویی میگفت

باید کمکش کنی حکمت

خدا بود که نجات پیدا کرد

-اوهوم حق با تو

سپهر-رسیدیم

راهنما زد وماشینو پارک کرد باهم پیاده شدیم رفتیم

سمت پذیرش :

-سلام خانم با من تماس گرفتن گفتن که خانم دلارا  
رحیمی بهوش اومدن

پرستار-سلام بله الان دکتر بالا سرشونن تشریف داشته  
باشید تا بیان

-بله حتما فقط حالش خوبه دیگه؟

پرستار-یه سری آزمایش ازشون گرفتیم جوابش دست  
دکتر صبر کنید الان خودشون

میان براتون توضیح میدن

تشکر کردم رفتم نشستم تا دکتر بیاد سپهرم نمیدونم کجا  
رفت یهو با اومدن

دکتررئوف که داشت چیزی رو به پرستار کناریش توضیح  
میداد سریع بلند شدم رفتم

سمتش:

-سلام دکتر خداقوت

با دیدن من با مهربونی جواب داد:

-سلام دخترم چشمت روشن

-ممنون دکتر حالش چگونه؟

عینکشو برداشت:

-حالش خوبه خداروشکر نتیجه آزمایشات و عکس برداری

از مغز که خوب بوده به

زودی میارنش بخش فقط چون مدت طولانی بیهوش بوده

یکم طول میکشه تا بدنشو

بتونه خوب حرکت بده که اونم بامراقبت و فیزیوتراپی قابل

حله انشاالله

-ممنون دکتر

-خواهش میکنم دخترم روز بخیر

-روز خوش

بعد رفتن دکتر دوباره نشستم رو صندلی نَفَسی از سر  
 آسودگی کشیدم سرمو تکیه  
 دادم دیوار وچشمامو بستم با صدای سپهر چشمامو باز  
 کردم ودستی به صورتم کشیدم:  
 -کجا رفته بودی؟  
 سپهر پاکت آب میوه وکیکو نشون داد:  
 -دیدم صبحانه نخوردی معلوم نیست تا کی اینجاییم  
 گفتم یه چی برات بگیرم یکم  
 سرحال بشی  
 لبخندی از این به فکر بودنش زدم:  
 -ممنون واقعا امروز حسابی به زحمت افتادی  
 چشم غره ی بانمکی رفت:  
 -باز گفتی که بیا بخور انقدرم تعارف نکن  
 نی داخل آبمیوه گذاشت وکیکم برام باز کرد داد دستم

جرعه ای از آب میوه رو با کیک خوردم :

-خودت صبحانه خوردی؟

سپهر کمی به جلو خم شد و دستاشو توهم قلاب کرد

سرشو سمتم چرخوند:

-زیاد اهل صبحانه خوردن نیستم یعنی تنهایی چیزی از

گلووم پایین نمیره

یکی از کیکا رو سمتش گرفتم:

-پس بیا اینو بخور ضعف نکنی

سپهر-نمیخوام من عادت دارم خودت بخور

کیک نصفمو نشون دادم:

-من همین بسم بود به قول تو معلوم نیس چقدر اینجاییم

تا نهارم خیلی مونده بگیرش

کیکو گرفت:

-باشه دستت درد نکنه



با لحن شوخی گفتم:

-دست خودت درد نکنه خودت خریده بودی

تک خنده ای کرد، آبمیومو تا نصفه خوردم دیگه میل

نداشتم سپهر نگاهی به آمیوه

ام کرد:

-دیگه نمیخوری؟

-نه دیگه میل ندارم

آبمیوه رو بی تعارف ازم گرفت نیشو درآورد یه نفس بقیشو

خورد با دهن باز نگاهش

کردم:

-ببند پروانه نره توش

-احیانا اون پشه نبود؟

-متفاوت بودنو دوست دارم

- که اینطور به هر حال در جریان هستید که آبمیوه دهنی  
بود دیگه

سپهر شونه ای بالا انداخت:

-اولا نیو درآوردم پس دهنی نبود دوما به دهن خودت  
شک داری مگه؟

-نخیرم ولی کلا کار بهداشتی ای نیست

-باشه خانم بهداشت ایندفعه رو ببخش

پشت چشمی نازک کردم:

-پرو

سپهر-شنیدم چی گفتی

-خوشبحال

خواست چیزی بگه که پرستار صدام کرد بلند شدیم به

طرفش رفتیم:

-بله؟

همینطور که چیزی رو کاغذ مینوشت گفت:

-بیمارتون رو منتقل کردن بخش

-میتونم ببینمش؟

-بله فقط چند دقیقه

-خیلی ممنون

-خواهش میکنم

رو به سپهر گفتم :

-من میرم پیشش

سری تکون داد:

-باشه پس من تو حیات منتظرت می مونم

باشه ای گفتم و بعد رفتن سپهر از رو تابلوی راهنما بخشو

پیدا کردم واز پرستار شماره

تخت دلارا رو پرسیدم که راهنماییم کرد بعد از تشکر

رفتم سمت جایی که گفت آرام

کنار تختش رو صندلی نشستم نگاهی به صورت نازش  
 کردم دستشو گرفتم و آرام  
 صداش کردم که پلکش تکونی خورد کمی خم شدم دست  
 چپمو گذاشتم رو صورتش  
 با انگشت شصت گونشو نوازش کردم:  
 -دلارا جان دلم تنگ شده برات چشمتو باز کن عشق  
 آجی  
 آرام چشماشو باز کرد گریه ی خوشحالیه منم سرباز زد  
 چند باری پلک زد تا دیدش  
 بهتر بشه وبا صدای خش داری گفت:  
 -آج..آجی  
 -جانم جان دلم بلاخره بیدار شدی ؟  
 لبخند بی رمقی زد:  
 -خی..خیلی خوابیدم ن..نه

تند تند سرمو بالا پایین کردم:

-اوهوم خیلی خوابیدی نگفته بودی انقدر خوش خوابی ها  
خانم خانما

آب دهنشو به سختی قورت داد:

-گلو..گلو خشک شده آب

بلند شدم :

-بزار بپرسم میشه آب بخوری یا نه؟

رفتم سمت پرستاری که راهنماییم کرد گفت الان نمیشه  
آب بهش بدم فقط میتونم

لباشو با دستمال نم دار ترکنم

چندتا دستمال کاغذی برداشتم یکم خیسش کردم آرام  
کشیدم رو لباش بعد اتمام

کارم دوباره به خواب رفت که پرستار گفت اثر آرامبخش  
خیالم که راحت شد بوسه

ای رو پیشونش زدم واز بیمارستان خارج شدم با چشم  
دنبال سپهر گشتم که تکیه

زده بود به دیوار وچیزی تو گوشیش تایپ میکرد رفتم  
سمتش که متوجه اومدم شد

گوشیشو گذاشت جیبش :

-ببخشید معطل شدی ؟

-نه بابا حالش چطوره؟

-خوبه الحمدالله الانم بخاطر آرامبخش خوابه

درحالی که سمت ماشین می رفتیم گفت:

-نگفتن کی مرخصش میکنن ؟

-نه اما دکترش گفت چون یه مدت بیهوش بوده باید

فیزیوتراپی بشه تا قوای بدنش

کامل برگرده

آهانی گفت وسوار ماشین شدیم :

سپهر-خب دیگه کاری نداری که؟

-نه دیگه توجی؟

سپهر-نه کار خاصی ندارم

سری تگون دادم ضبطو روشن کرد که موسیقی بی کلامی

ازش پخش شد دیگه تا

خونه حرفی بینمون زده نشد وارد خونه که شدیم رو به

روی واحدش ایستادیم:

-نهار که آماده شد خبرت میکنم بیای بالا

سپهرخیره نگام کرد:

-چرا چون گفتم تنهایی نمیتونم غذا بخورم؟ دلت سوخت

برام؟

-دلسوزی برای چی؟ این چه حرفیه سپهر من فقط

خواستم نهارو باهم بخوریم تازه

هونامم تا ظهر میاد دورهمیم خواستین یه فیلم طنزم

میبینیم هوم نظرت؟

سپهر-باشه قانع شدم میام

لبخندی زدم:

-آفرین پسر خوب

سپهر خنده ای کرد:

-بعضی وقتا شبیه مامانا میشی

شونه ای بالا انداختم و مثل خودش گفتم:

-متفاوت بودنو دوست دارم

بعدم درحالی که از پله ها میرفتم بالا :

-نهار حاضر شد پیام میدم فعلا

نزدیک در خونه رسیدم که صداش بلند شد:

-فعلا خانم کوچولو



تک خنده ای کردم و کلید انداختم وارد خونه شدم خب  
حالا باید به فکر نهار باشم

قبلش گوشی رو از کیفم درآوردم یه زنگ به هونام زدم  
گفتم نهار بیاد خونه که گفت:

-معلوم نیست بشه پیام

میدونستم کاری نداره بعد پرونده ی مودت مرخصی بود  
پس با لحن عادی گفتم:

-باشه به هر حال سپهرو برای نهار دعوت کردم بالا گفتم  
به توام خبر بدم نهارو دورهم

باشیم

صدای نفس های عصبیش هم از پشت گوشی میومد :

-نهار اونجام

بعدم تلفنو قطع کرد دروغ چرا وقتی واسم غیرتی میشد  
خیلی خوشم میومد با فکر

نهار رفتم آشپزخونه شروع کردم آشپزی یه غذا بپزم  
 مهمان پسند برنج خیس کردم  
 بعد رفتم سراغ خورد کردن پیاز بعد انجام کارا خورشتمو  
 گذاشتم تا خوب جا بیوفته  
 برنجم نزدیکای ظهر میزارم خیالم که از بابت غذا راحت  
 شد رفتم اتاقم لباسامو عوض  
 کردم عطرم زدم حدود یه ساعت بعد هونام با اخم های  
 درهم وارد خونه شد:  
 -علیک سلام  
 هونام چشم غره ای رفت:  
 -هوم چیه ؟  
 همونطور که پالتوشو درمیاورد گفت:  
 -یعنی تو نمیدونی ؟  
 با اینکه حدسش مشکل نبود ولی به رو خودم نیاوردم:

-چیو؟

هونام با پوزخند گفت:

-دورهمیه سه نفره رو

شونه ای بالا انداختم:

-اشکالش چیه؟

اومد مقابلم با فاصله ی کم ایستاد:

-چرا وقتی میدونی چی بهمم میریزه بازم همون کارو

میکنی هوم؟

-چرا وقتی بارها دلیلشو برات گفتم بازم روش کلید

میکنی؟

عصبی غرید:

-چون نمیخوام کسی انقدر برات مهم باشه که قرار نهار

باهاش بزاری

بهم برخورد چرا همیشه طلبکاره با اینکه برام مهمه اما  
 حق نداره بابت چیزی که به  
 نظرم مشکلی نداره انقدر جبهه بگیره:  
 -اولا که مراقب حرف زدنت باش حرفی نزن که بعدش  
 نتونی جمعش کنی دوما من  
 به هوای اینکه توام هستی دعوتش کردم چرا همیشه از  
 آدم طلبکاری چرا همیشه حق  
 باید باتو باشه یعنی من حقی ندارم بخوام کسی رو دعوت  
 کنم؟  
 اینبار سعی کرد با آرامش حرف بزنه:  
 هونام-چرا حق داری اینجا خونه ی تو اما منم حق دارم  
 نخوام این آقا پسر با بهونه  
 وبی بهونه کنار تو باشه  
 از این همه بی منطقیش حرصم گرفت:

-هونام هیچ معلوم هست داری چی میگی سپهر بنده خدا  
کی همش خواسته کنار

من باشه اون حتی دعوت منو به زور قبول میکنه امروز با  
اینکه روز استراحتش بود

صبحونه نخورده بردم بیمارستان پیش دلارا اون همه اونجا  
معطل شد حرفی نزد

اونوقت این درسته که اینطوری درموردش حرف بزنی  
آره؟؟؟؟

با تعجب و گنگی پرسید:

-چرا مگه خبری شده؟

-بله صبح از بیمارستان باهام تماس گرفتن که شکر خدا  
دلارا بهوش اومده منم انقدر

هل شده بودم که بدون صبحانه رفتم بیرون سپهرم اتفاقی  
فهمید وقتیم دید حالم

روبه راه نیست پیشنهاد داد خودش برسونم

هونام-اونوقت اینو الان به من میگی؟

-پس کی بگم از صبح که بیرونی بعدشم که دنبال کارای  
دلارا بودم کی وقت کردم

بهت بگم؟

هونام با نیشخند گفت:

- چطور یادت بود قرار نهارو بگی؟!؟

با لحن دلخوری گفتم:

-شما مگه مهلت دادی گوشو روم قطع کردی

هونام با لحنی که مشخص بود پشیمونه از حرفش گفت :

-معذرت میخوام انقدر از حرفت پشت تلفن عصبی ودلخور

بودم که ..

کلافه دستی تو موهاش کشید:

-ببین بهاره من نمیخوام هر دفعه سر این موضوع بحث

کنیم من به تو اعتماد دارم

نمیگم سپهر پسر بد یا خوبیه کلا حرفم اینه نمیخوام نه  
 اون نه هیچ مذكر دیگه ای رو  
 کنارت ببینم خواسته ی زیادیه واقعا؟؟!!  
 -منم خوشم نمیاد هر دفعه خودمو به درودیوار بکوبم تا تو  
 حرفمو باور کنی چرا یه بار  
 از دید من به قضیه نگاه نمیکنی سپهر الان از هر نظری تو  
 فشاره خورش که پلمپه  
 پدرشم که به خاطر حرص و طمع مودت از دست داده به  
 جای اینکه بگی کنارش  
 باشیم تا کمی از آشفتهگیش کم کنیم دنبال اینی که فقط  
 کنار من نباشه آره هونام  
 اینه منطق تو؟؟؟  
 حرفی نزد ولی رفت تو فکر میدونستم دلیل این همه بهونه  
 گیریش چیه اما تا زمانی

که به حرف نیاد نه من نه خودش نمیتونیم تصمیم  
 درستی درباره خودمون بگیریم  
 بدون هیچ حرف دیگه ای رفتم تو اتاقم برای سپهر پیام  
 دادم که بیاد نهار بعدم تا بیاد  
 یکم اتاقمو جمع وجور کردم تا به هونام فرصت فکر کردن  
 بدم بعد حدودا نیم ساعت  
 صدای زنگ در بلند شد سرو وضعم مرتب کردم و از اتاق  
 خارج شدم که دیدم هونام  
 درو باز کرده و داره با سپهر احوال پرسی میکنه:  
 -سلام خوش آمدی  
 با شنیدن صدام هردو به طرفم برگشتن :  
 سپهر-سلام ممنون زحمت دادم  
 -نه بابا این چه حرفیه بیا داخل  
 هونام کنار رفت سپهر تشکری کرد ورو مبل نشست :



-تا شما یه گپ وگفتی با هم کنید منم نهارو کشیدم  
هونامم که حالا آروم تر شده بود باشه ای گفت وکنار  
سپهر نشست منم وارد آشپزخونه  
شدم یه میز خوشگل آماده کردم صداشون کردم بیان:  
سپهر-به به چه کردی چه میزی چیدی ؟  
هونام-آره دستت درد نکنه  
لبخندی به روشون زدم:  
-خواهش میکنم  
بعد با لحن شوخی گفتم:  
-حالا ازغذا هم بخورین شاید به خوبیه تزئین میزم نباشه  
ها اونوقت دیگه تعریفاتون  
رو همیشه پس بگیرید  
خنده ای کردن:  
هونام-نه مطمئنم اونم به خوبیه همونه

سپهر یه قاشق خورد با لذت چشماشو بست :

-عالی حرف نداره

هونامم از غذا خورد :

-بیست بیسته دمت گرم خانم

لبخندی زدم:

-نوش جانتون

خودمم شروع کردم خوردن واقعا طعمش عالی شده بود با

اینکه خورشت سختیه اما

خب مرییم مامان پری بوده بلاخره بایدم خوب از آب

دربیاد

سپهر رو به من گفت:

-راستی هنوزم تو فکر کارهستی؟

نیم نگاهی به هونام که سوالی به سپهر نگاه میکرد انداختم

بعد روبه سپهر گفتم:

-آره اگه کار خوب پیدا کنم چرا که نه

سپهرسری تکون داد:

-شرکت ما آگهی برای استخدام مهندس کامپیوتر داده

حقوقشم خوبه گفتم بهت بگم

اگه میخوای معرفیت کنم به شریکم که کارتو شروع کنی

نظرت؟

خوشحال شدم پیشنهاد خوبی بود چی از این بهتر که کار

تو حیطه ی تخصص خودم

پیدا کنم:

-آره فکر خوبیه فقط اگه میشه منم مثل بقیه بیام

مصاحبه میخوام اگه قراره استخدام

بشم عادلانه باشه

سپهر مکتی کرد وبعد گفت:

-باشه اگه اینطوری راحتی حرفی نیست

قدردان نگاش کردم:

-ممنون

هونام که تا الان ساکت بود روبه سپهر گفت:

-محیط کاریش سالمه؟

کاملاً واضح بود از صراحت حرف هونام جا خورده ولی  
سعی کرد متواضع جواب بده:

-آره خیالت راحت هم من هم شریکم این موضوعات  
برامون خیلی مهمه درواقع تمام

تلاشمون این بوده که شرکتمون از هر نظر برتر باشه  
با جدیت ادامه داد:

-از اون گذشته من جایی که مورد تایید نباشه به بهاره  
معرفی نمیکنم

از اینکه هونام زیرپوستی مراقبمه حس خوبی داشتم  
خودمم برام مهم بود که کجا کار

میکنم بلاخره منم عقاید خودمو داشتم بعد از نهار برای

اینکه جو از سنگینی بیرون

بیاد پیشنهاد بازی دادم:

-جرات حقیقت چگونه؟

سپهر-خوبه

هونام-باشه

خب بزارین بطری بیارم رفتم با یه بطری برگشت

چرخوندم که افتاد به هونام و سپهر:

هونام-جرات یا حقیقت

سپهرخونسرد گفت:

-حقیقت

هونام-تا حالا کسی تو زندگیت بوده

سپهر-نه

هونام کمی نگاهش کرد و سرشو تکیه داد

این دفعه سپهر بطری رو چرخوند که به منو خودش افتاد:

سپهر دستاشو به هم کوبید :

-خب کدوم؟

-حقیقت

سپهر-جدیدا کسی برات مهم شده؟

نیم نگاهی به هونام انداختم که منتظر جوابم بود روبه

سپهر گفتم:

-آره

سپهر-کی؟

-نه دیگه فقط یه سوال قانون بازی رو بهم نزن

سپهر-باشه قبول بچرخون

چرخوندم که بین من وهونام ثابت موند:

-خب جناب هونام خان کدوم؟

با اعتماد به نفس گفت:

-جرات

لبخند مرموزی زدم که مشکوک نگام کرد:

-چی تو فکرته هوم؟

یه نگاه بین هونام و سپهر چرخوندم :

-آهنگ هندی میزارم باید هندی برقصی البته...

لبخند دندون نمایی زدم:

-با عشوه

رو به سپهرم گفتم :

-تو ام باید همراهیش کنی

سپهر معترض گفت:

-آقا قبول نیست به من چیکار داری نوبت من که نبود

-همین که گفتم اعتراض نکن پاشو

هونام-اما..

-هیس همین که گفتم پاشو

با قیافه زار همو نگاه کردن و بلند شدن رفتم آهنگ  
 گذاشتم صداشم تا جایی که  
 مزاحم دیگران نباشه بالا بردم با دست بهشون اشاره کردم  
 شروع کنن  
 هونام شروع کرد قر دادن یه چشمک میزد یه چرخ سپهرم  
 سعی میکرد مردونه برقصه  
 اما گاهی وقتا اونم عشوه میومد واقعا کاراشون بامزه بود  
 من که خندم گرفته بود هی  
 دستمو میگرفتم جلو دهنم ومیخندیدم بعد اینکه آهنگ  
 تموم شد براشون دست زدم:  
 -عالی بود عالی  
 در حالی که نفس نفس میزدن تعظیمی کردن ونشستن  
 سر جاشون:  
 -ولی رو نکرده بودیدا کلکا چه خوب قر میدادین  
 جفتشون پشت چشمی نازک کردن که خندم گرفت:



هونام که هنوز تو نقشش بود با صدای تقریبا نازکی گفت:

-اوا خواهر تو که غریبه نیستی از وقتی که این مردک

اشاره کرد به سپهر که با خنده

نگاش میکرد :

-اومد خواستگاریم دیگه دلخوشی ندارم بس که نچسبه

ایشششش

سپهر مثلا سبیلشو تابی داد:

-باز چشمت به یه غریبه افتاد زبونت شد چرخ خیاطی

پاشو برو چایی بیار آقات

خستس بدو ضعیفه دهه

هر سه خندیدیم :

-ولی واقعا بامزه بود بازم از این کارا بکنید

هونام-چشم حتما شما جون بخواه کیه که بده

زیر لب لوسی نثارش کردم که چشمک زد بچه پرو

سپهر-ولی جدا از شوخی خیلی وقت بود اینطوری از ته  
دل نخندیده بودم واقعا از  
هردوتون ممنونم

لبخند مهربونی به روش زدم و نگاهمو دادم به هونام که  
اونم لبخند کمرنگی رو لباش  
بود میدونستم اگه سپهرو بشناسه نظرش به کل عوض  
میشه فقط کمی زمان کافی  
بود تا با خودش کنار بیاد مرد مهربون من

.....

-هونام بیا دیگه دیر شد

از تو اتاق بلند گفت:

-الان میام

امروز قرار بود بریم دنبال دلارا و بیاریمش خونه از اون  
روزی که سپهر نهار پیشمون

بود دوهفته ای میگذره فردای اون روز وقتی رفتم  
 بیمارستان دکتر رئوف یکی از  
 همکاراش رو معرفی کرد برای کارای فیزیوتراپی جلساتش  
 یه روز درمیون بود  
 خداروشکر تمریناش خیلی به بهبودیه دلارا کمک کرده  
 بود امروزم جلسه آخر  
 فیزیوتراپیشه تقریبا قوای بدنش برگشته دکتر گفت برای  
 خونه اومدن مشکلی نداره  
 ومیتونه تمریناشو تو خونه انجام بده تو این مدت سرهنگ  
 به دیدن دلارا اومده بود  
 ودلارا از این بابت خیلی خوشحال بود می گفت سرهنگ  
 از رفیقای نزدیک پدرش  
 بوده وهمیشه مراقبش بوده الحق که سرهنگ خیلی مرد با  
 ایمان وخوش قلبی بود

حسابی تو این مدت هوای دلارا رو داشت ومی گفت:  
(دلارا مثل دختر خودم برام

عزیزه خصوصا که دختر عزیز ترین رفیقمه (خیلی  
خوشحال بودم دلم میخواست زودتر

بریم دنبالشو بیاریمش خونه

-ای بابا من که دخترم سریع حاضر شدم بیا دیگه  
هونام درحالی که ساعتشو میبست اومد :

-اومدم دیگه

یه نگاه به تیپش کردم پالتو مشکی وشلوار کتون موهاشم  
روبه بالا داده بود بهش

میومد

هونام با صدایی که خنده توش مشهود بود گفت:

-اگه مورد پسند واقع شدم بریم بانو

چشم غره ای بهش رفتم:

-بله بریم

بعدم زیر لب گفتم :

-اعتماد به سقفی ام داره پرو

هونام-شنیدم چی گفتی ها

-خوشبحالت چی کار کنم

هونام-از رو نری یه وقت

همونطور که از خونه خارج میشدیم گفتم:

-قول نمیدم ولی سعیو میکنم

هوفی کرد و قفل ماشینو زد تا ماشینو روشن کرد بخاریشو

تا ته زیاد کردم با تعجب

نگاهم کرد:

-انقدر سردته؟

-خب آره هوا سرده دیگه

سری تکون داد و حرکت کرد

پشت چراغ قرمز که ایستاد گفت:

-بهاره اگه گرمت شده بخاری رو خاموش کنم خفه شدم  
از گرما

نگاهی به صورتش کردم که خیس عرق شده بود چیزی  
نمونده بود برسیم اگه اینطوری

پیاده می شد حتما سرما میخورد پس بی هیچ حرفی  
بخاری رو خاموش کردم از جعبه

روی داشبورد چندتا دستمال کاغذی کندم گرفتم طرفش  
سوالی نگام کرد که اشاره

ای به صورتش کردم:

-صورتتو خشک کن الان میرسیم یه وقت سرما نخوری  
نگاه خاصی بهم کرد و دستمالو گرفت صورتش خشک کرد:

-ممنون

ایندفعه من سوالی نگاش کردم :

-برای چی؟

با چشماش اشاره ای به دستمال تو دستش کرد:

-این که به فکرمی مریض نشم

خیره نگاش کردم لبخندی زدم و چیزی نگفتم همینکه

چراغ سبز شد حرکت کرد

حدودا ده دقیقه بعد رسیدیم :

هونام-دیر شده تو برو پیش دلارا من ماشینو پارک کنم

میام

-باشه

پیاده شدم رفتم داخل تقه ای به در زدم ووارد اتاق شدم

دلارا رو تخت نشسته بود

با دیدنم لبخندی زد :

-سلام آجی

خم شدم بوسه ای رو موهاش زدم:

-سلام عزیز دلم خوبی؟

دلارا-آره امروز دیگه میام خونه مگه نه؟

کنارش رو تخت نشستم ونگامو دادم بهش:

-آره دکتر گفت مشکلی نداره میتونی بیای خونه همونجام

تمریناتو ادامه بدی

دستی به صورت مثل ماهش کشیدمو مهربون گفتم:

-خداروشکر دوباره کنارمی نمیدونی چقدر جای خالیت تو

خونه دیوونه کننده است

دلارا سرشو رو دستم خم کرد ودستشو آروم گذاشت رو

دستم:

-منم دلم برای خونه خیلی تنگ شده حتی دلم واسه

زمانایی که موقع خواب برام

کتاب میخوندی ام تنگ شده

با یادآوری چیزی سرشو بلند کرد:



- آجی سرگرد پیش تو زندگی میکنه ؟

از قضیه ی ماموریت و محرم شدنم با هونام سربسته یه چیزایی گفته بودم البته هنوز

از سپهر حرفی نزده بودم تا سر فرصت همچی رو براش توضیح بدم

- اوهوم الان یه مدته با من زندگی میکنه

با چشمای ریز شده نگام کرد:

- شما که ماموریتتون تموم شده

موشکافانه ادامه داد :

-کنه خبریه؟

چشمامو دزدیدم:

-نه بابا چه خبری حالا بریم خونه برات توضیح میدم

سری تکون داد با صدای در از جا بلند شدم که دکتر

وپشت سرش هونام داخل اومدن

بعد از سلام واحوال پرسى کنار تخت دلارا ايستاد:

دکتر-حال دختر ما چگونه؟

دلارا لبخندی زد:

-خدا روشکر خوبم البته برم خونه بهترم ميشم

دکتر-به اين زودی ازما خسته شدی

دلارا-نفرماييد دکتر

دکتر سرى تکون داد:

-خيالت راحت بعد تمرين مرخصی

دلارا با لحن خوشحالی گفت:

-واقعا ممنون دکتر

دکتر عينکشو رو چشماش زد درحالی که چیزی مينوشت

گفت:

-مرخصی ولی به اين معنا نيست که کاملا خوب شدی

تمريناتو بايد درست به موقع

انجام بدی تا بدنت به طور کامل قوای اولیشو به دست

بیاره داروهاتم سروقت میخوری

خصوصا ویتامینارو

دلارا-بله چشم

دکتر عینکشو برداشت :

-خب پس اگه حاضری شروع کنیم

دلارا-بله

بعد از انجام یه سری تمرینات و توصیه های لازم ،دکتر

دلارا رو مرخص کرد بعد از

تشکر از دکتر و پرستارا که خیلی تو این مدت زحمت

کشیده بودن سه نفری راهیه

خونه شدیم

.....

-خب اینم از این جات راحتی ؟

دلارا - آره دستت درد نکنه

- خواهش میکنم عزیزم برم برات سوپ درست کنم ضعف

نکنی

دلارا کلافه پوفی کرد:

- چقدر سوپ بخورم آخه

بعدم مظلوم ادامه داد:

- دلم خورشت قرمه میخواد

آروم موهاشو نوازش کردم :

- فعلا همیشه عزیزم تازه مرخص شدی بزار چند روز بگذره

اونوقت میتونی خورشتم

بخوری ولی الان نه

بی حوصله سری تکون داد:

- هوف باشه

- استراحت کن خوشگلم

بعدم بی هیچ حرف دیگه ای از اتاق اومدم بیرون که  
هونامم همزمان از اتاقش اومد

بیرون

مقابلم ایستاد :

-حالش چطوره ؟

-بهتره یکم کمرش درد میکنه

به معنای فهمیدن سری تگون داد:

-میخوای برم نهار بگیرم ؟

-نه الان براش سوپ میزارم

همونطور که حرف میزدیم وارد آشپزخونه شدیم هونام رو

صندلی نشست:

-من که سوپ سیرم نمیکنه

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم:

-سوپ برای دلاراس برای خودمون غذای دیگه درست  
میکنم

هونام-خب بوی غذا میپیچه اونوقت دلش میخواد که  
راست میگفت با تردید نگاش کردم که گفت:

-نهار بریم بیرون

-نمیشه که تنه‌اش بزارم

هونام-دوساعت بیشتر طول نمیکشه زود برمیگردیم

همونطور که مشغول درست کردن سوپ بودم گفتم:

-نه دلم طاقت نمیاره شاید کار مهمی باهام داشته باشه

همونطور که هویجا رو نگینی خورد میکردم ادامه دادم:

-میخوای خودت تنها برو من با سوپم سیر میشم

بلند شد اومد کنارم تکیه داد به کابینت نیم نگاهی بهش

کردم که دیدم داره خیره

نگاهم میکنه:

- چیزی شده ؟

هونام- چیزی که نشده فقط برام سوال شده چرا انقدر  
لجبازی؟

متعجب نگاش کردم :

-من لجبازم؟؟!!

سرشو تکون داد:

هونام-بله لجباز ویه دنده

-اونوقت چرا؟

هونام-میگم باهم بریم میگی نه خودت تنها برو این  
لجبازی نیست؟

تک خنده ی ناباوری زدم:

-حالت خوبه این کجاش لجبازیه! میگم شاید کاری داشته  
باشه پیشش باشم خیالم  
راحت تره

کلافه گفت:

-تهش کار واجبی ام داشته باشه میتونه باهات تماس بگیره غیر اینه؟

میدونستم بحث باهاتش بی فایده :

-باشه فقط بریم همین رستوران سر خیابون که بعد نهار زودتر برگردیم خونه

هونام راضی سر تکون داد:

-باشه قبول

-خب حالام بفرما برو من سوپو حاضر کنم اون بچه ضعف کرد

-داری بیرونم میکنی؟

-آفرین خوشم میاد باهوشی

هونام چشماشو گرد کرد:

-بابا لااقل حفظ ظاهر کن



-میدونی که دروغوی خوبی نیستم

هونام-اون که بله پس حالا که محترمانه بیرونم میکنی

بهتره زودتر برم

-کار خوبی میکنی پسرم بدو برو

پرویی زیر لب گفت واز آشپزخونه رفت بیرون کمی صدامو

بلند کردم:

-شنیدم چی گفتیا

مثل خودم گفت:

-خوشبحالت

با خنده سری تکون دادم مشغول ادامه ی آشپزیم شدم

.....

-دلارا جان پاشو وقت قرصه

کمکش کردم بشینه متکارو پشتش مرتب کردم قرصو با

آب دادم بهش خورد:

-دستت درد نکنه آجی

لیوانو ازش گرفتم :

-خواهش میکنم حالت بهتره؟

دلارا-آره راستی؟

-جانم

دلارا -سرگرد بیرونه؟

ظهر بعد از اینکه غذای دلارا رو دادم گفتم یه سر با هونام

میرم بیرون کاری داشت

تماس بگیره بعد کلی سفارش با هونام رفتیم رستوران

نزدیک خونه تمام مدت دلم

پیش دلارا بود ولی سعی کردم طوری رفتار کنم که هونام

ناراحت نشه بلاخره زحمت

کشیده بود با اینکه خودش میتونست تنها بره نهارش

بخوره ولی برام ارزش قائل شده

بود و منو همراه خودش آورده بود پس منم باید بهش  
احترام میذاشتم بعد نهار منو

رسوند خونه گفت میره اداره یه کاری داره تا شب  
برمیگرده

با صدای دلارا از فکر ظهر بیرون اومدم:

-کجایی بهاره؟

-همینجا

دلارا-خب نگفتی؟

-چیو؟

دلارا-هوف پرسیدم سرگرد بیرونه؟

-آره کار داشت گفت تا شب برمیگرده

دلارا-خب پس الان بهترین موقع است تعریف کن

متعجب نگاش کردم:

-چیو تعریف کنم

دلارا-بابا قضیه ی سرگرد واومدنش به اینجا دیگه

-آهان خب قضیش مفصله

دلارا-خلاصش کن

ماجرارو ازماموریتو وخواسته سرهنگ گفتم تا رسیدم به

سپهرودلیل اومدنش به اینجا:

دلارا-سپهر کیه؟

-سپهرمجد

یکم فکر کرد :

-نمیشناسم

-خب تو به اسم سپهر مودت میشناسیش

تا اینو گفتم ترس نشست تو نگاهش با صدای تقریبا

بلندی گفت:

-چیییی تو پسره مودتو آوردیش اینجا!!!؟؟؟

-هیس آروم باش سپهر پسره مودت نیست

دلارا-چی چيو پسرش نيست من خودم ديدم مودت بهش

ميگفت پسر م تازه فاميليشم

مودته ديگه از اين واضح تر

-بابا دختر يه دقيقه آروم بگير سپهر پسر شريك مودت

بوده

با ترديد گفت:

-پسر شريك مودت بوده يعنى چى؟

-آره بين وقتى پدر سپهر فوت ميكنه چند وقت بعدش

مودت با مادر سپهر يا همون

زن شريكش ازدواج ميكنه مودتم چون پسر دوست بوده به

همه ميگه سپهر پسره

خودش حتى براش شناسنامه به اسم خودش ميگيره

دلارا-خب بازم طرف درحقش پدرى كرده ديگه پس

پسرشه

-خب دقیقا موضوع همینه سپهر وقتی میفهمه مرگ  
پدرش عادی نبوده میوفته دنبال  
قضیه که کاشف به عمل میاد مودت مسبب مرگ پدرش  
بوده

دلارا ناباور دستشو میگیره جلو دهنش:

-آخ...آخه برای چی؟

-متاسفانه سر یه قرداد چند میلیاردی درواقع حرص و  
طمع مودت برای مقام و پول

بیشتر که چرا این امتیاز مال اون نشده

دلارا-باورم نمیشه حتما وقتی فهمیده خیلی براش سخت  
بوده

-آره درکل اینارو گفتم که بدونی سپهر پسره خوب  
ومحترمیه حلال وحروم سرش

میشه وهیچ ربطی به کارای مودت نداشته

دلارا با لحن پشیمونی گفت:

-ببخشید زود قضاوت کردم ولی خب من از جزئیات بی  
خبر بودم

-میفهمم البته یه چیز دیگم هست؟

دلارا-چی؟

-اونی که تورا رسونده بیمارستان سپهر بوده

چشماش گرد شد :

-واقعا؟؟

-اوهوم

-ولی آخه چطوری؟

عین حرفای سپهرو براش تعریف کردم

-وای پس باید ازش حلالیت بگیرم چقدر درموردش فکر

بد کردم

-حالا بعدا دعوتش میکنم تا باهاش حرف بزنی نگران

نباش سپهر منطقیه حتما درکت

میکنه

دلارا-امیدوارم

برای اینکه از این حال وهوا درش بیارم گفتم:

-میخواهی کمکت کنم بریم تو سالن یه فیلم طنز گرفتم

باهم ببینیم هوم ؟

مشتاق گفتم:

-وای آره حوصلم سر رفته

بلند شدم کمکش کردم آروم رفتیم سمت کاناپه کوسنارو

رو پشتش گذاشتم تا راحت

باشه فیلمو گذاشتم یکمم میوه آوردم حین فیلم دیدن

بخوریم فیلم خوبی بود بعضی



قسمتاش واقعا خنده دار بود تیتراژ پایانی فیلمو که زد

بلند شدم تلویزیونو خاموش

کردم

دلارا خمیازه ای کشید:

-خوابت میاد؟

دلارا-اوهوم

-تاثیر قرصه بهتره ببرمت اتاق تا راحت تر استراحت کنی

دلارا که چشماشو به زور باز نگه داشته بود لبخند کمرنگی

زد:

-خوبه که هستی پیشم

بوسه ای رو موهایش زدم آرام بلندش کردم رفتیم سمت

اتاق آهسته رو تخت

خوابوندمش پتو رو روش مرتب کردم:

-هوا سرده نیام ببینم پتو روت نیستا

خوابالود گفت:

-چشم مامانی

-آفرین دختر گل

در اتاقو آروم بستم رفتم سمت میز ظرفای خالی از میوه  
رو جمع کردم بردم آشپزخونه

شروع کردم به شستن، ظرف آخرو که آب کشیدم صدای  
زنگ آیفون بلند شد آب

وبستم ظرفو گذاشتم تو جا ظرفی همینطور که با دستمال  
دستامو خشک میکردم

رفتم سمت آیفون هونام بود درو زدم در ورودی ام باز  
گذاشتم منتظر موندم تا بیاد

بالا چند ثانیه بعد تو چاچوب در ظاهر شد :

-سلام آقا خداقوت

لبخند خسته ای زد:

-سلام ممنون

دروبستم کتشو درآورد ازش گرفتم که تشکر کرد بعدم

تقریبا ولو شد رو کاناپه پشت

سرشو تکیه داد وچشماشو بست:

-خوبی؟

تو همون حالت گفت:

-سرم خیلی درد میکنه قرص داری؟

-قرص نخوری بهتره عوارض داره

-پس چیکار کنم !!؟

تردید داشتم بابت کاری که میخواستم انجام بدم:

-بهاره؟

-بله؟

-میگم چیکار کنم پس

رفتم بالا سرش وگفتم:

-دراز بکش

بدون هیچ حرفی دراز کشید کوسنو زیر سرش تنظیم  
کردم تا گردنش درد نگیره رفتم

برق سالنو خاموش کردم و برق آشپزخونه رو روشن  
گذاشتم دوباره برگشتم پیشش

بالا سرش رو دوتا زانو نشستم رو زمین بسم الله گفتم و  
شروع کردم ماساژ دادن

پیشونیش حدودا ده دقیقه ای پیشونیشو ماساژ دادم :

-بهتر شدی؟

با صدای بم شده ای گفت:

-هوم بهترم

-صبر کن الان برمیگردم

باشه ای زیر لب زمزمه کرد آروم طوری که دلارا بیدار نشه

دراتاقو باز کردم پاورچین

پاورچین رفتم یه شال برداشتم بعدم بی سروصدا اومدم  
بیرون :

-هونام یکم سرتو بلند کن

یکم چشماشو باز کرد کاری که گفتمو انجام داد شالو  
براش بستم نه خیلی سفت که

اذیت بشه دوباره سرشو گذاشت وچشماشو بست بدون  
هیچ حرفی کنارش پایین کاناپه

نشستم :

هونام-شام خوردی؟

-نه گشتم نبود تو شام خوردی؟

هونام- تو اداره یه چی خوردم

-اگه گشتم یه چیزی درست کنم؟

هونام-نه فقط...

-فقط چی؟

کمی مکث کرد بعدم بدون باز کردن چشماش گفت:

-فقط میشه دستتو بگیرم؟

متعجب گفتم:

-دستمو؟؟!!

-اوهوم میشه؟

نمیدونستم چی بگم با اینکه محرم بودیم ولی بازم برام

سخت بود سکوتمو که دید :

-فقط میخوام آروم بشم

دستشو که طرفم آورد دیگه جای فکر کردن برام نداشت

آروم دستمو داخل دست

مردونش گذاشتم که دستمو محکم گرفت کمی بعد با

انگشت شصتش شروع کرد

روشو نوازش کردن:

-دستات چقدر کوچولو

تک خنده ای کردم راست میگفت حتی دوستانم میگفتن

دستات خیلی کوچیکه

-اوهوم کوچولوئه

لبخندی زد:

-اینکه تو دستام گم میشه رو دوست دارم

حرفی نزدم ولی این حرفش دل عاشقمو شیدا تر کرد

کاش میدونستم تو دلش چخبره

چشماشو باز کرد نور چراغ آشپزخونه باعث میشد خوب

همو ببینیم

چشماش کمی سرخ بود:

هونام-امشب کم حرف شدی خانم؟

پشت چشمی برایش نازک کردم :

-یعنی قبلا پر حرف بودم

خنده ی خوشگلی کرد:

-نه منظورم اینه کم حرف تر شدی

نگاهمو دادم به دستامون:

-شاید

بعدم خیره شدم بهش:

-سرت بهتره؟

هونام-آره خداروشکر

بعدم با شیطنت گفتم:

-از این به بعد هر وقت سر درد بگیرم میام پیش خانم

پنجه طلای خودم

ابرویی انداختم بالا:

-لقب گذاشتی واسم؟

هونام-آره دیگه چیه دوسش نداری؟

-چی بگم

هونام-هرچه دل تنگت میخواد بگو



زل زدم به چشمای رنگ شبش و چیزی نگفتم کاش  
 خودش از چشمام میخوند حرفایی  
 که به زبون آوردنش برام سخت بود لاقل الان که بی  
 خبرم از دل مرد روبه روم کاش  
 میگفت حرفی که دل بی قرارم منتظرشه :  
 هونام-میگم کم حرف ترررر شدیا قبول نمیکنی  
 ترو کشید که باعث خندم شد:  
 -پاشو برو اتاقت بخواب معلومه خیلی خسته ای  
 هونام نگاهی به من بعد به دستم که هنوز تو دستش بود  
 کرد :

-نمیخواد همینجا خوبه همینجا میخوابم  
 -اینجا؟

هونام-آره چشمه مگه  
 -بدنت خشک میشه تا صبح

مثل یه پسر بچه ی تخس گفت:

-نمیشه همینجا خوبه

پوفی کردم:

-خیله خب پس برم برات متکا و پتو بیارم

خواستم بلند بشم که گفت:

-نه

با چشمای ریز شده پرسیدم:

-چی نه؟

هونام-نمیخواه بری

-وا هونام بچه شدی اینطوری که نمیشه خوابید

دستمو محکم تر گرفت:

هونام-چرا نمیشه تازه ما تو اداره بعضی وقتا که کارمون

طول میکشید همونطور نشسته

سرمونو میذاشتیم رو میز میخوابیدیم این که خودش  
تختیه برا خودش

-عجب

هونام-بله

-باشه پس من برم بخوابم کاری داشتی صدام کن  
دوباره خواستم بلند شم که دستمو محکم تر گرفت  
نذاشت

هونام-نرو

کلافه گفتم:

-بابا خوابم میاد

هونام-خب همینجا بخواب

-انتظار نداری که تا صبح نشسته بخوابم هوم؟

هونام-نشسته که نه

به کنارش اشاره کرد:

-اینجا هم میشه خوابید

چشمام از تعجب گرد شد چه امشب پرو شده :

-دیگه چی همینم مونده

هونام-مگه چشه

-روتو کم کن بچه پرو بیتریت

هونام-ای بابا خب تو همین پایین رو زمین بخواب خوبه

اینجوری؟

مشکوک نگاش کردم:

-چرا انقدر اصرار داری اینجا بخوابم؟

هونام-خب اینجا چشه مگه

با لحن جدی صداش کردم:

-هونام

هونام-بله

-جواب منو بده

-گفتم که...

-هونام

هونام-چون چون...

-چون چی؟

با صدای آرومی گفت:

-چون میخوام دستت تا صبح تو دستم بمونه

بعدم مظلوم گفت:

-میشه؟

چشمام تو چشمای مشکی رنگش دودو میزد میتونستم

خواهشو از تو چشماش بخونم

تا حالا انقدر مظلوم ندیده بودمش دلم رفت واسه

مظلومیت نگاهش

بدون حرفی خواستم بلند شم که گفت:

-چرا داری میری پس؟

بدون نگاه کردن به چشماش که امشب عجیب دلمو به  
بازی گرفته بود آروم گفتم:

-میرم تشک وپتو و متکا بیارم

بوسه ای پشت دستم زد که متعجب نگاش کردم:

با شوق نگام کرد:

هونام-ممنون خانمم

خجالت زده نگاهمو گرفتم که مهربون گفت:

-ای جان

بوسه ی دیگه ای پشت دستم زد و بعدم آروم رهاس کرد

بدون هیچ حرفی رفتم اتاق

مامان پری از تو کمد یه تشک و دوتا پتو دوتا متکا آوردم

برگشتم تو سالن دیدم هونام

داره میز وسطو جابه جا میکنه تا نگاهش به من افتاد اومد

سمتم رختخوابو ازم گرفت:

-بده من سنگینه

نگاش به پتو ومتکا اضافه افتاد :

-من که گفتم لازم نیست

شونه ای بالا انداختم واز کنارش رد شدم:

-من لازم دونستم بیارم از اون گذشته شب هوا سردتر

میشه اینطوری بخوابی مریض

میشی

هونام-چشم هر چی شما بگی

چیزی نگفتم فقط با لبخند محوی نگاش کردم

رختخوابو رو زمین پهن کرد بعد از مرتب کردنش با تردید

یه نگاه به رختخواب یه

نگاه به کاناپه کرد بعد نگاشو داد به من که دست به سینه

نگاش میکردم:

هونام-میگم میخوای تو رو کاناپه بخواب من رو زمین؟

-چرا؟

هونام-خب سخت میشه رو زمین

-نگران نباش من عادت دارم همیشه که آدم تخت نداشته

هونام هنوز دودل بود که خودم رفتم سمت رختخواب

ونشستم روش بعدم با دست

اشاره ای به کاناپه کردم وروبه هونام گفتم:

-بیا بخواب دیگه

نفسشو محکم داد بیرونو اومد رو کاناپه دراز کشید

خواستم بخوابم که دیدم برق آشپزخونه روشن مونده بلند

شدم برم خاموشش کنم

که دوباره صداش بلند شد:

-دیگه کجا؟

-برق آشپزخونه روشن مونده میرم خاموشش کنم



زیر لب باشه ای گفت برقو خاموش کردم که خونه کامل  
تاریک شد پوف پاور چین

پاور چین رفتم طرف رختخواب و به پشت دراز کشیدم  
وپتو رو رو خودم مرتب کردم:

-بهاره؟

سرمو کمی متمایل کردم سمتش :

-جان؟

به پهلو سمت من چرخید:

-برای آینده چه برنامه ای داری؟

منم به پهلو سمتش چرخیدم ودستمو گذاشتم زیرلپم  
چشمامون به تاریکی عادت

کرده بود میتونستیم همو ببینیم:

-اول باید نذرمو ادا کنم بعدم برم سرکار

هونام-چه نذری؟

-اینکه آگه خدا بخواد ودلارا خوب بشه یه سفر بریم مشهد دیدن آقام امام رضا (ع)

هونام-آهان آره گفته بودی حالا کی میخوای بری؟

-به محض اینکه دلارا آمادگی سفرو پیدا کنه اقدام میکنم

هونام-هوم مامانم خیلی وقته دلش میخواد بره زیارت آقا ولی انقدر سرم تو این چند

وقت شلوغ بوده فرصت نشده حتی درست حسابی بهش سر بزخم حسابی شرمندش

شدم

-خب باهم میریم تو که مرخصی داری؟

هونام-آره ولی یه وقتایی مثل امروز کارا زیاد میشه ممکنه بازلازم بشه برم اداره

-کار همیشه هست الان مهم اینه دل مادرتو با این سفر شاد کنی تو تنها سرگرد اونجا

نیستی که

هونام-چی بگم

-پس باهم میریم

هونام تک خنده ای کرد:

-حرف حرف خودته دیگه

-بله پس چی

با لحن شوخی گفت:

-پس بگو دلت میخواد تو این سفرمن کنارت باشم که بشه

اولین سفر دونفرمون هوم؟

-وای وای سقفو بگیرین نیاد پایین آقا هونام باز توهم زده

هونام-مگه دروغ میگم؟

-روتو کم کنا امشب روت خیلی زیاد شده

هونام-هر چی شما بفرمایید بانو کیه که گوش بده [؟]

متکا رو از زیر سرم کشیدم وزدم تو بازوش :

-بچه پرو چی گفتی؟

هونام-هیس آروم تر الان خانم رحیمو بیدار میکنی ها

متکارو دوباره گذاشتم زیر سرم ومرتبش کردم:

-شما نگران نباش خوابش سنگینه با صدای من بیدار

نمیشه

هونام-آره خب صدای شما عین لالایی

-مسخره میکنی؟؟

هونام-نه بابا مسخره واسه چی حقیقتو گفتم

-خبه خبه زبون نریز بگیر بخواب صبح شد

هونام-باشه پس شبت بخیر

-شب بخیر

داشت چشمم گرم میشد که باز صداش اومد:

-پیس پیس بهار خوابیدی؟

-قصدشو دارم اگه بزاری

ریز ریز خندید که یه چشممو باز کردم:

-میخوای بخوابی بخواب ولی یه چیزی یادت نرفته؟

-چی مثلاً؟

-مثلاً قراره بود دستتو بگیرم

چشممو که باز کرده بودم دوباره بستم با دستم دنبال

دستش گشتم که خودش زودتر

دستمو پیدا کرد و محکم گرفتش:

-در نمیرما انقدر محکم گرفتی

هونام-اینطوری بهتره شبت بخیر خانمی

بین خواب و بیداری شب بخیری زمزمه کردم و بخواب رفتم

.....

سپهر-خیلی خوشحالم که حالتون بهتر شده

دلارا لبخند محوی زد:

-ممنون بله خداروشکر خیلی بهترم خصوصا با رسیدگی  
های آجی بهاره

سینه چایی رو گرفتم جلو سپهر و خطاب به دلارا گفتم:

-یه آجی بیشتر ندارم که [?]

سپهر چایشو برداشت:

-دست شما درد نکنه

لبخندی زدم:

- نوش جان از این بیسکویتا هم بردار امروز درست کردم

با چایی میچسبه

-ای به چشم

دوتا برداشت سینی رو روی میز گذاشتم و چایی دلارا رو

هم دادم دستش که تشکر

کرد:

-خب آقا سپهر چخبرا؟

سپهر جرعه ای از چاییش خورد:

-شکر خدا سلامتی و کار

-کم پیدا شدی جناب مجد

بعد با لحن شوخی ادامه دادم:

-نکنه میخوای زن داداش برام بیاری هوم؟

تک خنده ی مردونه ای کرد:

-نه بابا فقط یکمی کارا تو شرکت زیاد شده یه پروژه ام

جدیدا گرفتیم سخت مشغولیم

اتفاقا قراره نیروی جدید استخدام کنیم واسه آخر هفته

قراره چند نفری بیان برای

مصاحبه گفتم بهت خبر بدم حتما بیای

-باشه حتما میام ممنون که گفتی

دلارا-جریان چیه!؟

-قراره برای کار برم شرکت سپهر اینا که اگه خدا بخواد  
 وقبولم کنن مشغول به کار

بشم

دلارا با ذوق گفت:

-چه خوب عالیه که

سپهر-البته اگه دوست داشته باشید شماهم میتونید همراه  
 بهاره جان بیاین برای

مصاحبه

دلارا با تردید نگاهی به من کرد بعدم روبه سپهر گفت:

-آخه من هنوز دانشجو ام مدرک ندارم فکر نکنم استخدام

بشم

سپهر بعد کمی فکر گفت:

-رشتتون چیه؟

دلارا-عمران



سپهر نگاهی به من بعد به دلارا کرد و گفت:

-من یه پیشنهاد دارم براتون میتونید اول روش فکر کنید

بعد جواب بدید

دلارا-بفرمایید؟

سپهر با زبون کمی لبشو تر کرد و گفت :

-یک هفته ای هست که منشیم بهم گفته قصد داره برای

همیشه بره شهرستان والانم

برای ایشون دنبال یه جایگزین مطمئن هستم اگه مایل

باشید من شما رو معرفی کنم

روبه سپهر گفتم:

-ولی دلارا دانشجو نمیتونه تمام وقت بیاد اونجا الانم

بخاطر شرایطش براش مرخصی

گرفتم ولی به محض اینکه ترم شروع بشه بیشتر وقتش

دانشگاس

سپهر-درسته اینم هست ولی میتونه اونروزایی که کلاس  
داره نیاد شرکت یا هر ساعتی

که کلاش تموم شد بیاد از این نظر مشکلی نداره ولی  
بازم هر چی نظر خودتونه

دلارا-باشه پس من فکرامو میکنم بهتون اطلاع میدم  
سپهرلبخندی زد ومتواضعانه گفت:

-بسیار خب پس من منتظر جوابتون هستم  
بعدم روبه ما گفت:

-اگه اجازه بدید دیگه رفع زحمت کنم

-خب نهار پیشمون بمون کم کم هونامم پیداش میشه دور  
همیم دیگه

همونطور که بلند میشد گفت:

-ممنون بهاره جان باید برگردم شرکت کار زیاده شریکم  
واسه کاری میخواد بره کرج

باید برم بالا سر کارا باشم

منم بلند شدم:

-باشه هر جور راحتی ولی شام حتما بیا بالا

دستشو رو چشمش گذاشت:

-چشم حتما

روبه دلارا گفت:

-خیلی خوشحال شدم از آشناییتون

دلارا لبخند خانومانه ای زد:

-به همچنین ببخشید نمیتونم بدرقتون کنم

سپهر- نه خواهش میکنم راحت باشید خدا نگهدار

دلارا-خدا حافظ

همراه سپهر تا جلوی در رفتم که خم شد کفشاشو بیپوشه:

-حتما نهار تو بخوری ها غرق کار نشی یادت بره

کفشاشو که پوشید صاف ایستاد:

-باشه مامان خانم نهارمم میخورم

چشم غره ای بهش رفتم که خندش گرفت:

-برو دیگه به کارت برس شامم میای بالا شیرفهم شدی؟؟

با لحن با نمکی گفت:

سپهر-بله بله کاملاً

سری تکون دادم:

-خوبه

سپهر-خب دیگه من برم کاری نداری؟

-نه برو به سلامت خداحافظ

سپهر-باشه پس کاری داشتی زنگ بزن خدانگهدار

باشه ای گفتم بعد اینکه رفت درو بستم رفتم طرف دلارا

که حسابی تو فکر بود:

-دلارا خانم

جواب نداد دوباره صداش کردم که نگام کرد:

-جانم؟؟

-کجایی دختر؟

نفس عمیقی کشید و بی حوصله گفت:

-هیچی همینجا

-تو فکر پیشنهاد سپهری؟

دلارا-اوهوم نمیدونم قبول کنم یا نه از یه طرف دوست

دارم مستقل بشم و دستم تو

جیب خودم باشه از یه طرفم درسام بخاطر این شرایط

حسابی عقبه باید ترمامو فشرده

بردارم نمیدونم باید چی کار کنم

-الان بهش فکر نکن همیشه عجولانه تصمیم گرفت تا آخر

هفته وقت داری فکر کنی

بهش

دلارا-آره باید فکر شده تصمیم بگیرم راستی؟

-جانم؟

دلارا-سپهر تا کی اینجاست؟

-هونام می گفت کارای فک پلمپ خونه اش انجام شده

نهایت تا هفته ی دیگه

اینجاست چطور؟

دلارا-هیچی فقط تنها تو اون خونه باغ سخت نیست

براش!!؟

-چی بگم

-یعنی منظورم اینه خب اگه مامان پری وتو موافق باشین

بگیم همینجا بمونه هوم

نظرت؟

-منم نظرم همینه اینجا بمونه بهتره ولی تصمیم با

خودشه نمیشه مجبورش کنیم به

زور بمونه

دلارا-خب پیشنهاد میدیم بهش یا قبول میکنه یا نه دیگه

-اوهوم اینم فکریه ولی عجیبه ها؟

دلارا-چی؟

با خنده گفتم:

-تا دیروز میگفتی چرا گذاشتی بیاد اینجا بعد الان میگی

چرا بره بمونه همینجا

آروم مشتی به بازوم زد:

-خب حالا اونموقع که نمیدونستم چطور آدمیه تازه فکر

میکردم پسر مودته واسه

همین ترسیدم اینجا باشه ولی بعد با تعریفای تو و رفتاری

که الان ازش دیدم نظرم

نسبت بهش کلا تغییر کرد

-اولا حتی اگه پسر واقعیه مودتم بود نباید گناه اونو به

پای سپهر میداشتیم دوما

درسته سپهر پسرش نبوده اما مثل بچه ی خودش بزرگش  
کرده حالا جدا از ماجرای

باند واینا چند سال حق پدری به گردنش داره همین که  
سپهرو مجبور نکرده وارد

باندش بشه خودش جای شکر گذاری داره

دلارا-آره خب اینم حرفیه ولی خود مودت مسبب مرگ  
پدر سپهر بوده

-آره ولی منظورم اینه میتونست سپهرم مثل رها قاطیه  
کاراش بکنه ولی اینکارو نکرده

برعکس با تمام بحث وجدلی که داشتن سپهر تقریبا آزاد  
بود

متفکر گفت:

دلارا-اوهوم از این جنبه بهش نگاه نکرده بودم

-به هر حال من بهش میگم دیگه تصمیم با خودشه بمونه  
یا بره



دلارا سری به تایید تکون داد و گفت:

-راستی از مامان پری چخبر؟

-قراره آخر ماه با بابا اینا بیان اینجا

با شوق گفت:

-واقعا؟! وای دلم براش خیلی تنگ شده خصوصا برای اون

غذاهای خوشمزش

اخم ساختگی کردم:

-یعنی غذاهای من بدمزس دیگه؟

دلارا خنده ی شیرینی کرد:

-نه بابا کلی گفتم

سری تکون دادم:

-باشه تو که راست میگی

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و محکم گونمو بوسید:

-دلخور نباش دیگه باور کن راست گفتم

لبخند مهربونی به روش زدم:

-میدونم عزیزم شوخی کردم منم دلم براشون خیلی تنگ  
شده

لپمو کشید :

-آی آی پس تا الان داشتی گولم میزدی

خندیدم وسی کردم دستشو از لپم جدا کنم:

-آی بچه ول کن لپم کش اومد د میگم ول کن دهه

بلند خندید و دستشو جدا کرد

دستمو گذاشتم رو لپمو چپ چپ نگاهش کردم:

-بیتربیت

دلارا-مخلصیم

خندم گرفته بود عجب سرتقیه این دختر خداروشکر که

دوباره کنارمه

.....

صداشون کل خونه رو برداشته بود من نمیدونم چرا وقتی  
فوتبال نگاه میکنن انقدر  
داد میزنن :

-بابا یکم آروم تر طرف گل میزنه داد میزنن گل نمیزنه  
بازم داد میزنن عجباً

هونام درحالی که تخمه میشکست گفت:

-خب هیجان بازی بالاست

دوباره داد زد:

-ای بابا پاس بده دیگه

سپهر-داداش حرص نخور تیمتون قوی نیست وگرنه ما

الان سه سه هیچ جلو نبودیم

هونام-هنوز نیمه ی اول بازیه داداش این سه تا یه آوانس

بود به تیمتون از طرف ما

نیمه دوم ما سه تا به شما میزنیم



هونام-هه شانسی بود کم مونده بود کل تیمتون بره تو  
 دروازه نزارن گل بشه میگه  
 شانسی بود

کل کل این دونفر تمومی نداره بلند شدم رفتم تو اتاقم و  
 بی حوصله سری به گوشیم

زدم که چندتا پیام تبلیغاتی برام بالا اومد بیخیال گوشی  
 شدم رفتم یه کتاب

روانشناسی از کتابخونه ی کوچیکی که گوشه ی اتاق بود  
 برداشتم شروع کردم به

خوندن موضوعش جالب بود نمیدونم چقدر محو خوندش  
 بودم که با صدای هونام

دست از خوندن برداشتم ونگاش کردم:

-کجایی هر چی صدات میکنم چرا جواب نمیدی

کتابو بالا گرفتم :

-داشتم مطالعه میکردم

اومد کنارم نشست :

-بده ببینم چی میخونی؟

کتابو گرفتم سمتش:

-بیا

کتابو گرفت ونگاهی به جلد روی کتاب کرد:

-هوم کتاب خوبیه

-خوندیش مگه؟

-نه

تک خنده ای زدم و کتابو ازش گرفتم:

-پس از کجا میدونی خوبه؟!

شونه ای بالا انداخت و دوتا دستاشو به سمت عقب تکیه

داد:

-اصولا کتابای روانشناسی کاربردیو پس یعنی خوبه دیگه

-عجب استدلال جالبی

هونام-آره واقعا

خندم گرفت بلند شدم کتابو گذاشتم تو کتابخونه بعد روبه

هونام که با نگاهش دنبالم

میکرد گفتم:

-بازی چیشد؟

بلند شد و کلافه دستی تو موهاش کشید:

-هیچی بابا مساوی شدیم

دیدم کلافس از بحث فوتبال اومدم بیرون:

-خیله خب بیا بریم پیش بچه ها دیگه وقته شامه

هونام-باشه

باهم از اتاق اومدیم بیرون که توجه سپهر ودلارا بهمون

جلب شد:

دلارا روبه من گفت:

-کجا رفتی یهو؟

قبل اینکه جواب بدم هونام گفت:

-مطالعه میکردن

چشم غره ای بهش رفتم که نیشش باز شد بچه پرو جای  
من جواب میده

دلارا با ابروهای بالا رفته نگاهمون کرد ولی چیزی نگفت  
وا چیه خب [?]

رفتم تو آشپزخونه شامو کشیدم میزو خوشگل چیدم نگاه  
کلی به میز انداختم خیالم

که راحت شد همچی هست بچه ها رو صدا کردم که با به  
به چه چه اومدن سر میز

نشستن:

هونام-کی دلش میاد این اثر هنری رو بخوره آخه؟

دلارا مثل بچه ها گفت:



دلارا-من که دلم میاد انقدر تو این مدت سوپ خوردم  
پتانسیل خوردن کل اینا رو

دارم الان

-حالا نمیخواد همه رو بخوری همون به اندازه خودت  
بخوری هم خوبه

سپهر لبخندی زد:

-دستت درد نکنه زحمتت شد

-ای بابا زحمت کدومه دور همیم دیگه بده برات برنج  
بکشم

بشقابشو گرفتم برات برنج ریختم:

-کافیه؟

-آره ممنون

بشقابو دادم دستش:

-خواهش میکنم

ناخودآگاه نگاهم به هونام افتاد که با اخم به ظرفش زل  
زده بود نگاهی به سپهر ودلارا

کردم که حواسشون به ما نبود آروم به هونام گفتم:

-پس چرا نمیخوری؟

نگاهشو داد به من که سوالی نگاش میکردم مثل خودم  
آروم ولی بالحن عصبی گفتم:

-مگه برات مهمه؟

گنگ نگاش کردم که با همون لحن ادامه داد:

-چی میشد اول برای من برنج میکشیدی اصلا من برات  
اهمیت دارم؟؟

پس بگو آقا چرا اخم کرده زیر چشمی نگاهی به اون دوتا  
کردم که مشغول حرف زدن

باهم بودن امید وارم متوجه ی حرفامون نشده باشن با

چشم اشاره ای به دیس برنج

کردم که تقریبا نزدیک خودمون دوتا بود بعدم با صدای  
 آروم ولی با حرص روبه هونام  
 گفتم:

-دیس برنج نزدیک ما بود سخت میشد بخواد برنج بکشه  
 بعدم مهمونه باید احترام  
 بزارم یانه؟؟

کمی از اخمشو باز کرد وملایم تر گفتم:  
 هونام-باشه احترام بزار حرفی نیست اما نه فقط به یه نفر  
 اشاره ای به خودش کرد :به

بقیم باید احترام بزاری خصوصا من که شوهرتم هستم  
 خندم گرفته بود لبمو گاز میگرفتم صدام بلند نشه با  
 دیدن خندم تک خنده ی آرومی  
 کرد

با لحن بامزه ای گفتم:

-چشم شوهرجان بده برات برنج بکشم غذا سرد شد  
 بشقابشو خودم برداشتم برایش برنج کشیدم که گفت بیشتر  
 بکشم تعجب کردم ولی  
 حرفی نزدم تا باز ناراحت نشه با گفتن بسه آرومش برنجو  
 جلوش گذاشتم خواستم یه  
 ذره برنج تو دیسو برای خودم بکشم که قاشقمو برداشت  
 گذاشت تو بشقابش بعدم  
 بشقابشو گذاشت بین خودمو خودش با تعجب نگاهش کردم  
 که اشاره کرد شروع کنم  
 خودشم با بسم الله شروع کرد خوردن داشتم با چشم  
 های درشت شده نگاهش می  
 کردم که همونطور که قاشق بعدی رو پر میکرد پیچ زد:  
 -شام تو بشقابه نه رو صورت من  
 گیج نگاهش کردم که با چشم به بشقاب بینمون اشاره کرد  
 راستش بدم نمیومد تو یه

بشقاب غذا بخوریم درواقع از این کارش خوشحالم شدم  
فقط یکمی برام عجیب بود با

این حال بدون هیچ حرفی قاشقو برداشتم و با بسم الله  
شروع کردم به خوردن زیر

چشمی نگاهش کردم که لبخند محوی رو لباش بود  
بعد از شام با کمک هم سفره رو جمع کردیم و ظرفا رو هم  
دادیم آقایون شستن که

کلی هم بابتش غر زدن بعدم رفتن تو سالن منو ودلارا به  
کمک هم میوه هارو توظرف

چیدیم با چند تا پیش دستی وکارد میوه خوری رفتیم  
پیششون :

سپهر-امروز حسابی افتادید تو زحمت

ظرف میوه رو گذاشتم روی میز همونطور که برای هر  
کسی پیس دستی وکارد میوه  
خوری میداشتم با لبخند گفتم:

-زحمتی نبود واقعا من که خیلی خوشحال میشم  
اینطوری دور هم جمع میشیم  
قدردان نگاهم کرد و رو به هممون گفت:  
سپهر-با اینکه مدته زیادی نیست همو میشناسیم ولی  
شما رو اندازه خانوادم دوست  
دارم واحساس خوبی دارم که کنارتونم  
دلارا با مهربونیه ذاتیش روبه سپهر گفت:  
-ماهم از اینکه تو جمعمون باشید خوشحال میشیم  
نگاهی به هونام کردیم که تک سرفه ای کرد و کمی تو  
جاش جا به جا شد:  
-منم از اینکه کنارمون باشی خوشحال میشم  
آروم رو شونه ی سپهر زد وادامه داد:  
-توام مثل داداشم اگه روزی کاری کمکی خواستی بهم  
بگو

از این حمایت خالصانش رو لب های هممون لبخندی

نشست مرد من با تمام غیرتی

بودنش ولی حامیه خوبی واسه هممون بود

سپهر-از همتون واقعا ممنونم

آهی کشید و ادامه داد:

- چند سالی بود که دور خودم دیوار کشیده بودم حتی

حوصله ی خودم هم نداشتم

همه زندگیم شده بود کار و کار اما وقتی با شما آشنا شدم

کم کم این حصار ی که

ساخته بودم هم از بین رفت

با لبخند قدردانی نگاهشو بینمون چرخوند:

-واقعا از خدا ممنونم که منو باهاتون آشنا کرد و باعث شد

بازم طعم داشتن یه خانواده

ی مهربون و دوست داشتنی رو بچشم

احساس عجیبی بود اینکه ما رو خانواده ی خودش میدونه  
 ناخودآگاه یه احساس حامی  
 بودن به آدم دست میده اینکه از این به بعد یکی هست که  
 به عنوان یه تکیه گاه روما  
 خیلی حساب کرده واین باعث میشه در قبال هم  
 مسئولیت هایی داشته باشیم اونم نه  
 از روی اجبار بلکه از رو عشق و محبتی که خدا تو دلامون  
 گذاشته بود یه جور حس  
 دلگرمی از کنار هم بودن، پشت هم بودن ،شانه به شانه ی  
 هم بودن و من چقدر بابت  
 این موضوع از خدا ممنون بودم

.....

با دلارا اومده بودیم شرکت سپهراینا تعداد افرادی که برای  
 استخدام اومده بودن زیاد



تر از حد تصورم بود سمت میز منشی رفتیم که یه خانم  
 میانسالی پشت میز نشسته بود  
 و داشت با تلفن صحبت میکرد به دلارا گفتم بشینه خودم  
 هم صبر کردم تا تلفنش  
 تموم بشه نگاهی تو شرکت گردوندم شیک ومدرن بود  
 ولی زیاد بزرگ نبود اما کوچیکم  
 نبود با صدای منشی حواسمو دادم بهش:  
 منشی-سلام استخدامی هستید؟  
 -سلام بله  
 سری تکون داد و کاغذی رو طرفم گرفت:  
 -لطفا این فرمو پر کنید  
 فرمو گرفتم وپر کردم بعدم گرفتم طرف منشی:  
 -بفرمایید  
 منشی-ممنون خب بشینید صداتون میکنم

باشه ای گفتم ورو صندلی کنار دلارا نشستم:

دلارا-چیشد؟

-هیچی یه فرم داد پر کردم بعدم گفت بشین صدات

میکنم

سری تکون داد و چشم چرخوند تو شرکت:

-میگم بهار؟

سوالی نگاهش کردم:

-جانم؟

دلارا-سپهرو از صبح ندیدم اینجام هر چی چشم میگردونم

پیداش نمیکنم

-سپهر صبح پیام داد امروز برای بستن قرارداد با شریکش

میرن کرج

معموم نگاهم کرد:

-یعنی امروز نمیاد اینجا

-نه ظاهرا کارشون طول میکشه گفت معاون شرکت هست  
کارارو امروز اون انجام میده

بعدم مشکوک نگاهی بهش کردم:

-حالا تو چرا ناراحتی؟

دلارا نگاهشو داد به دستاش و آروم گفت:

-ناراحت نشدم فقط میخواستم بدونم چرا نمیاد همین

-دلارا ببینمت؟

چشمای خوشگلشو داد به چشمام با مهربونی گفتم:

-حرفی هست بخوای بهم بگی؟

لب گزید و سرشو انداخت پایین نمیخواستم معذبتش کنم :

-هر وقت خواستی درموردش حرف بزنی رو من حساب

کن باشه ؟

آروم باشه ای گفت :

-خانم ایرانمنش؟

نگاهمو از دلارا گرفتم و دادم به منشی بلند شدم رفتم  
سمت میزش :

-بله؟

منشی-بفرمایید داخل

تشکر کردم وبه دلارا گفتم بشینه تا برگردم تقه ای به در  
کرم رنگ زدم که صدای

بفرمایید مردی اومد با بسم الله وارد اتاق شدم و درو آرام  
بستم رفتم نزدیک میز مردی

که احتمالاً همون معاون شرکت بود :

-سلام

مرد که مشغول نوشتن چیزی رو برگه بود بدون بالا  
آوردن سرش گفت:

-سلام بفرمایید بشینید الان میرسم خدمتتون

باشه ای گفتم ورو صندلی رو به روی میزش نشستم بعد

دو سه دقیقه دست از نوشتن

برداشت ونگاشو داد به من :

معاون-خب ببخشید که معطل شدید خانم ایرانمنش

درسته؟

-خواهش میکنم -بله

معاون-من فرم شمارو خوندم مشکل خاصی نداشت فقط

سابقه ی کار هم داشتید

دیگه ؟

-بله مدتی تو یه شرکت کار میکردم

معاون-صحیح میشه بدونم سمتتون تو شرکت چی بوده؟

-کارمند بخش نرم افزار بودم

معاون سری به نشانه تایید تکان داد:

-پس کار با برنامه های آفیس رو باید خوب بلد باشید  
درسته؟

-بله

معاون-بسیار خب شما الان تشریف ببرید باهاتون تماس  
میگیریم

بلند شدم :

-خیلی ممنون خدانگهدار

حین اینکه تلفنو برمیداشت جوابمو محترمانه داد:

-خواهش میکنم خانم به سلامت

از اتاق خارج شدم که منشی نفر بعدی رو داخل فرستاد  
رفتم سمت دلارا که سرش

تو گوشیش بود تند تند یه چیزی تایپ میکرد کنارش

نشستم که متوجه حضورم شدو

گوشیشو خاموش کرد:

-خب چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم:

-هیچی یه سری سوال کردوگفت بعدا باهام تماس

میگیرن

دلارا-خب بریم دیگه

-باشه بزار ماشین بگیرم

دلارا-ماشین دیگه چرا بیا یکم راه بریم خسته شدم انقدر

نشستم

-نمیشه که این همه راه رو پیاده بریم

کلافه از جاش بلند شد:

-بابا خود دکترم گفته پیاده روی برام خوبه دیگه نگران

چی هستی خواهر من!؟

منم بلند شدم اشاره کردم بریم بیرون جلوی مردم داریم

بحث میکنیم:

-باشه ولی هر جا خسته شدی ماشین می‌گرم قبول  
خندید:

-باشه خواهر خانم قبول سخت نگیر بابا بیا بریم  
-از دست تو -بریم

کنار هم قدم میزدیم و مغازه ها رو نگاه میکردیم :  
-بهار اونجارو؟

مسیر نگاشو دنبال کردم که رسید به یه مغازه پر از ترشی  
جات ولواشک های بزرگ  
چشم غره ای بهش رفتم :

-عمرا بزارم دوباره لواشک بخوری  
دلارا-عه اذیت نکن دیگه بهاره جونم  
چشماشو مظلوم کرد:

-گفتم نه دلارا معدت حساسه یادت رفته آخرین بار که  
لواشک خوردی تا چند روز



معه درد داشتی

دلارا-بابا اونموقع فرق میکرد با معده ی خالی خورده بودم

واسه همین حالم بد شده

بود

بعدم عین دختر بچه ها لب برچید:

-بخیریم دیگه بخیریم

انگشت اشارمو تاکید وار جلوی صورتش تکون دادم:

-باشه بخیریم ولی به اندازه میخوری اونم نه با معده ی

خالی شیرفهم؟

ذوق زده دوتا دستاشو بهم کوبید:

-چشم چشم قوله قول

-بیا بریم سرتق خانم

باهم وارد مغازه شدیم که دلارا با دیدن آلوچه ها با ذوق

طرفشون رفت هی میگفت

اینو بخریم اونو بخریم آخر با چشم غره های من و سماجت  
خودش یه لواشک بزرگ و

یه ظرف آلوچه برداشت بعد از حساب کردن از مغازه  
بیرون اومدیم و یکم دیگه پیاده

روی کردیم بعدش با تاکسی برگشتیم خونه به هونام پیام  
دادم که رسیدیم خونه تا

نگران نشه بعدم رفتم به کارام رسیدم

.....

-یعنی دلارا هم حتما باید باشه؟؟

هونام همونطور که قهوشو مزه میکرد سرشو تگون داد:

-آره بلاخره به عنوان مامور ما توی باند بوده علاوه براون  
شاهده خیلی از کارای مودت

ورها هم بوده بودنش تو دادگاه لازمه

نفسمو محکم دادم بیرون و به دلارا که مغموم نشسته بود  
نگاه کردم بلند شدم رفتم

کنارش ودستمو انداختم دور شونش:

-دلارا خانم ما چرا تو لکه هوم؟

دلارا نگاهی بهم کرد و سرشو گذاشت رو شونم:

-چیزی نیست آجی یکم دلم گرفته

هونام نگاهی بهمون کرد بعدم با گفتن برم به کارام برسم  
مارو تنها گذاشت واقعا ازش

ممنون بودم که وضعیتو درک می کرد

شالشو از سرش برداشتمو وموهاشو آروم نوازش کردم

سرمو به سرش تکیه دادم:

-میدونم ناراحتی مطمئن باش اگه رفتنت مهم نبود

نمیگفتم بری ولی این پرونده یه

سرش به تو وصله باید باشی هم بخاطر خودت هم پدرت  
 هم خیلی از کسایی که به  
 ناحق قربانیه این باندا و آدماش شدن  
 آهی کشید و گفت:

-نمیدونم بهاره واقعا سردرگمم از یه طرف وقتی یادم میاد  
 با چه بی رحمی دستور

کشتنمو داد دلم نمیخواد دوباره ببینمش از یه طرفم باید  
 برم تا خون کسایی که ناحق

ریخته شده پایمال نشه نمیدونم باید چیکار کنم

بعدم با صدایی که بغض کاملا توش مشهود بود ادامه داد:

-دلم میخواد تو بغلت زار بزوم یکم سبک شم بهار خیلی  
 حالم بده

حلقه دستمو دورش محکم تر کردم:

-تو خودت نریز دلارا اگه با گریه حالت بهتر میشه گریه  
کن ولی خودتو داغون نکن  
عزیز دل بهار

سرشو تو بغلم پنهون کرد وبا صدای بلند زار زد با بغض  
سرشو بوسیدم و کمرشو نوازش  
کردم بعد از چند دقیقه گریش به هق هق تو گلو تبدیل  
شد و کم کم خوابش برد آروم  
رو کاناپه درازش کردم رفتم از اتاق یه بالشت و پتو براش  
آوردم تا چند ساعتی بخوابه  
بالشتو زیر سرش تنظیم کردم که گردنش آسیب نبینه  
بعدم آروم پتو رو روش کشیدم  
خیالم که راحت شد جاش خوبه بوسه ای رو موهایش زدمو  
رفتم تا عصرونه ای برای  
هونام درست کنم میدونستم خستس دیشبم خوب  
نخوابیده بود براش آب پرتقال

گرفتم با کیکی که قبلا درست کرده بودم برایش بردم تقه  
 ای به در اتاقش زدم که  
 صداشو شنیدم:

-بیا تو

درو باز کردم پای لب تاپش بود با دیدن سینی تو دستم با  
 لبخند بلند شد وسینی رو  
 از دستم گرفت:

-دستت درد نکنه خانوم

اشاره کرد به صندلیه کنار میزش :

-بیا بشین

نشستم رو صندلی دستمو تکیه دادم به میزش و نگاهش  
 کردم چشماش کمی قرمز  
 بود وموهایشم بهم ریخته:

-من یه سوال دارم؟

تکه ای از کیک خورد:

-جانم بگو؟

چشمامو ریز کردم:

-مرخصی تو اداره ی شما چه معنی داره ؟

کمی از آب پرتقالشو خورد و سوالی سرشو تکون داد:

-چطور مگه!!

-تازه میگی چطور مگه ؟صبحا اکثرا میری اداره وقتیم

میای یه پرونده زیر بغلته تو

مرخصی گرفتی یا اضافه کاری!!؟؟

تک خنده ی خسته ای زد:

-کار ما مرخصی نداره بهاره جان این مرخصی ام که

سرهنگ بهم داده برای اینه پشت

سرهام ماموریت بودم

بعدم به پرونده روی میزش اشاره کرد:

- الانم که میبینی اکثرا ادارم واسه این پرونده است یکم

پیچیده شده دارم بررسیش

میکنم

دستمو زدم زیر چونم :

- شمام کار سختی دارینا

آب پرتقالو تا ته سر کشید:

- الهی شکر

لیوان خالی رو گذاشت داخل سینی

با چشمای رنگ شبش زل زد به چشمام:

- آره کارمون به نسبت خودش سخته اما...

کنجکاو نگاهش کردم:

- اما چی؟

نگاهش دوباره خاص شده بود :



-اما اینکه وسط کار یکی انقدر به فکرته که برات عسرونه  
آماده میکنه دیگه سختیه  
کار برات بی معنا میشه  
بعدم با شیطنت چشمک زد:  
-خصوصا اون شخص خانومتتم باشه  
خجالت زده سرمو انداختم پایین که تک خنده ی شیرینی  
زد:  
-ای جان  
رومو دادم یه سمت دیگه تا لبخندمو نبینه:  
-ببینم من شما رو  
نگاهمو با خجالت دادم بهش :  
-نمیگی رو میگیری دلم میگیره هوم؟  
لبخندی به روش زدم:  
-چه زبونی داری شما جناب راد

یه ابروشو داد بالاودست به سینه تکیه داد به سندلی:

-بله پس چی

منم مثل خودش ابرویی بالا انداختم ودست به سینه تکیه

دادم به سندلی:

-اوهو چه خوششم اومده

خونسرد شونه ای بالا انداخت:

-چرا خوشم نیاد واسه زخم زبون نریزم واسه کی بریزم؟

نمیدونم خودش میدونست یا نه ولی عجیب با حرفاش

قلبمو به بازی گرفته بود

خیره نگاش کردم که سری به معنای چیه تکون داد

چیزی نگفتم فقط نگاش کردم:

-چیشده خانوم خانوما؟

خم شد رو میز وبا چشمایی که تو چشمام دودو میزد نجوا

کرد:

-نمیگی این چشمارو قفله چشمام میکنی یهو قلبم  
وایمیشه دلبر!؟

بی توجه به قلبم که بنای ناسازگاری گذاشته بود مثل  
خودش رو میز خم شدم خیره  
به چشماش زمزمه کردم:

-نمیگی این زبون ریختنا چه به روز دلِ این دلبر میاره  
هوم؟

با لبخند عمیقی دستمو گرفت با انگشت شصتش روشو  
نوازش کرد:

-نمیدونم تو بهم بگو

-چی میخوای بشنوی؟

هونام-حرف دلتو؟

مکت کردم دوش داشتم ولی برای اعتراف اونم زمانی که  
از حسش به خودم مطمئن

نبودم خیلی زود بود :

با مکث ولی راضی از حرفم گفتم:

-حرف دل من حرف دل تو

نگاه خیرشو ازم گرفتو داد به دستم که هنوز قفل دست

مردونش بود تک خنده ی

جذابی زد وزیر لب گفت:

-چه زیر کانه

بعد دوباره نگاشو داد بهم:

-میدونی بهار حرف دل من گفتنش سخت نیست اما...

-اما چی؟!

نفس عمیقی کشید و نگاشو داد به نقطه ی نامعلومی:

-اما اگه گفتنش باعث فاصله بشه اونوقت همیشه دیگه این

دل شکسته رو بند زد نه

لااقل مثل قبل

نمیدونستم چی بگم اما با این حرفش احساس کردم اونم  
به من علاقه داره ولی همیشه

مجبورش کرد به اعتراف تا زمانی خودش نخواد

دستمو آروم از دستش کشیدم که نگاهش داد بهم بلند  
شدم به سمت در رفتم دستم

که دستگیره درو لمس کرد بدون اینکه برگردم گفتم:

-تردید تا زمانی خوبه که نتایجش بشه یه تصمیم درست  
تو زندگی اما اگه از حدش

فراتر بره به شکستن دل اکتفا نمیکنه ویرانی به بار میاره  
امیدوارم واسه خیلی حرفا

دیر نشه

بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق اومدم بیرون اما قبلش  
شنیدم که (امیدوارمی) رو

زمزمه کرد دروبستم پشت سرمو به در تکیه دادم  
وچشمامو بستم شاید هر دوی ما به

زمان بیشتری نیاز داریم تا با خودمون کنار بیایم

.....

رو صندلی کنار دلارا نشسته بودم و دستشو آروم نوازش

میکردم از صبح تا حالا همش

استرس داشت چند بار حالش بد شد به زور آب قند دوباره

سرپا شده بود اصلا رنگ

به رو نداشت و این منو نگران میکرد با نگرانی نگاهمو دادم

به سپهر که به دیوار روبه

رویی ما تکیه داده بود نگاش که بهم افتاد تکیشو از دیوار

گرفت واومد سمتمون:

-جانم چیزی میخوای؟

نیم نگاهی به دلارا که رنگش مثل گچ شده بود انداختم

ودوباره نگاهمو دادم به سپهر:

-حالش خیلی بده صبحانم نخورده میترسم چیزیش بشه

سپهر با نگرانی نگاهش کرد:

-میخوای بریم درمانگاه؟

دلارا با صدای ضعیفی گفت:

-نه چیزیم نیست

-چی چیو چیزیم نیست رنگت پریده دستات یخه بریم یه

سرم بهت بزنی حالت خوب

بشه

دلارا-نمیخواد

سرشو به شونم تکیه داد و چشماشو بست سپهرم که دید

قبول نمیکنه با گفتن الان

میام ازمون جدا شد حدود نیم ساعت دیگه دادگاه شروع

میشه اما با حالی که دلارا

داشت نمیدونستم چجوری میخواد تو جلسه دادگاه

شرکت کنه ده دقیقه بعد سپهر

درحالی که سریع قدم برمیداشت اومد پیشمون نگاه به  
 مشمای تو دستش کردم که  
 یه آب میوه وکیک ازش خارج کرد رو به دلارا که هنوز  
 چشماشو بسته بود گرفت:

-دلارا خانم اینو بخورید تا یکم فشارتون بیاد بالا  
 دلارا بی رمق چشماشو باز کرد وبا دیدن آب میوه سرشو  
 از رو شونم برداشت و آب  
 میوه رو با تشکر آرومی از سپهر گرفت  
 روبه سپهر گفتم:

-دستت درد نکنه افتادی تو زحمت  
 سپهر نگاهشو از دلارا گرفت و داد بهم:  
 -نه بابا چه زحمتی

جلد کیکو باز کرد وگرفت جلوش:  
 -این کیکم باهاش بخور ته دلتو بگیره



با لبخند کمرنگی کیکو گرفت :

-ممنون

سپهر زیر لب خواهش میکنمی گفت

به نظر حالش بهتر شده بود با صدای سلام هونام توجه هر

سه مون بهش جلب شد

جوابشو دادیم :

هونام-هنوز صدا نکردن؟

-نه

نگاهی به ساعتش کرد :

-الان دیگه دادگاه شروع میشه بهتره بریم داخل

بلند شدم وبه دلارام کمک کردم که بایسته همون موقع

صدامون کردن که همراه

سپهر وهونام رفتیم داخل حدود دو ساعت بعد دادگاه

تموم شد منو ودلارا زودتر اومده

بودیم بیرون چون بعد دیدن مودت و دادن شهادت به  
 شدت حالش بد شد بخاطر  
 همین قاضی اجازه داد جلسه ی دادگاه رو ترک کنیم ،رو  
 صندلی نشسته بودیم که در  
 باز شد و مودت و رها همراه چندتا مامور خارج شدن  
 نگاهی به مودت انداختم که دیگه  
 مثل قبل مرتب نبود موهاش سفید تر شده بود و ریشاش  
 تقریبا بلند، سنگینه نگاهی  
 رو احساس کردم که دیدم رهاست نگاهش سرد بود و پراز  
 کینه تو دادگاه میدیدم که  
 با حسرت به هونام نگاه میکرد با پوزخند همراه مامور  
 خانمی از کنارمون رد شد اما  
 مودت جلومون ایستاد و زل زد به دلارا نگران به دلارا نگاه  
 کردم که بی رمق به مودت  
 نگاه میکرد مودت نگاهشو از دلارا گرفت و داد به من:

مودت-اینکه بمیرم برام اهمیتی نداره چون دیگه چیزی  
واسه از دست دادن ندارم تنها

نگرانیم برای دخترمه که بعد من چه سرنوشتی پیدا  
میکنه

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-برای اولین بار از سرنوشت دخترم ترسیدم از عاقبتش  
ترسیدم حتی...حتی بابت تمام

کارهام پشیمون شدم

کمی مکث کرد نگاهشو داد به هونام و سپهر که داشتن  
میومدن طرف ما تو همون

حالت ولی خطاب به من ادامه داد:

-نمیدونم امثال من اگه توبه کنن بازم با این همه گناه  
خدا میبخشه یا نه اما... نگاهشو

دوباره داد بهم چشماش از اشک برق میزد با لحنی که  
درماندگی توش موج میزد

گفت:

-کاش ببخشه کاش

حالا دیگه هونام وسپهر کنارمون ایستاده بودن

مودت مغموم به سپهر خیره شدوگفت:

-شاید حرفمو باور نداشته باشی اما من همیشه تورو به

عنوان پسر م دوست داشتم

ودارم حتی اگه منو پدر خودت ندونی

سپهر با لحن ناراحت وعصبی گفت:

-نمیخوام پسرت باشم نمیخوام دوسم داشته باشی چون

نمیتونی چون خودت پدرمو

ازم گرفتی پس نمیتونی منو پسر خودت بدونی نمیتونی

جناب مودت

مودت غمگین نگاش کرد بعدم بدون هیچ حرفی همراه

سرباز رفت با نگاهم دنبالش

کردم تا زمانی که از دیدم محو شد.

هونام-بهتره بریم دیگه

بلند شدم و به دلارا کمک کردم آروم آروم به سمت

ماشین رفتیم تو ماشین که

نشستیم رو به هونام که داشت ماشینو روشن میکرد گفتم:

-اول بریم بیمارستان دلارا باید چکاپ بشه شاید لازم باشه

سرمم بزنه

هونام باشه ای گفت دنده رو جا زد و با بسم الله حرکت

کرد، سپهر که صندلی جلو

نشسته بود هراز گاهی برمی گشت سمت ما با نگرانی دلارا

رو نگاه میکرد احساس

میکردم تو دل این دوتا هم داره اتفاقاتی میوفته نفس

عمیقی کشیدم همونطور که

دست دلارا رو نوازش میکردم نگامو دادم به خیابون

ومردمی که در رفت و آمد بودن

حدود یه ربع بعد به بیمارستان رسیدیم دکتر که دلارا رو

معاینه کرد گفت شکر خدا

مشکلی نداره فقط یکم فشارش پایین بود که براش سرم

زدن بعد از تموم شدن سرمش

هونام مارو رسوند خونه و خودشم رفت اداره گفت با

سرهنگ کار داره زود برمیگرده:

دلارا بی حال بهم تکیه داد:

سپهر-اگه چیزی لازم داشتید بهم خبر بده

با لبخند از محبتش گفتم:

-باشه دستت درد نکنه توام برواستراحت کن

کلافه دستی تو موهاش کشید و به دلارا نگاه کرد رفت تو

فکر:

-آقا سپهر

جواب نداد انگار اصلا اینجا نیست:

-آخوی؟

-برار؟

دستمو جلو صورتش تکون دادم که به خودش اومد:

-جانم چیزی گفتم؟

درحالی که سعی میکردم نخندم گفتم:

-هیچی ولش کن تا نرفتی دوباره تو هیروت برو خونه

سپهر با تک سرفه ای خودشو جمع وجور کرد:

-باشه پس مراقب دل..خودتون باشید کاری بود زنگ بزن

بهم

با تک خنده ای همونطور که به دلارا کمک میکردم از پله

ها بره بالا گفتم:

-چشم جناب مجد چشم

-چشم سلامت خانم ایرانمنش فعلا خداحافظ

نزدیک در خونه رسیدیم بلند خداحافظی کردم بعدش  
صدای در واحدش اومد کلیدو

از کیفم درآوردم دروباز کردم وارد خونه که شدیم  
نشوندمش رو کاناپه :

-دلارا گلی حدودا یه ساعت دیگه نهار آماده میشه  
میخوای ببرم اتاقت بخوابی یکم  
با بی حوصلگی گفت:

-نه خسته شدم انقدر خوابیدم همینجا میشینم تلویزیون  
نگاه میکنم

-باشه عزیزم هرطور راحتی

کمکش کردم لباساشو عوض کنه تلویزیونم براش روشن  
کردم وکنترلو دادم دستش

خودمم بعد از تعویض لباسام رفتم آشپزخونه تا نهارو آماده  
کنم

.....



دلارا-بهاره ؟

همونطور که پنجره ی اتاقو تمیز می کردم جوابشو دادم:

-جانم؟

دلارا-گوشیت زنگ خورد تا اومدم بیارم برات قطع شد

-کی بود؟

دلارا-نمیدونم سیو نشده تو گوشیت

به طرفش برگشتم :

-بیار گوشیو

دلارا گوشی رو گرفت سمتم نگاه به شماره کردم شماره

تلفن ثابت بود:

-نمیشناسم

گوشی شروع کرد زنگ خوردن همون شماره بود جواب

دادم که صدای خانمی تو

گوشم پیچید:

-سلام خانم ایرانمنش؟

-سلام بفرمایید خودم هستم

-خانم ایرانمنش من از شرکت ....تماس میگیرم لطفا فردا

با مدارکتون تشریف بیارید

شرکت

شوکه شده پرسیدم:

-است..استخدام شدم؟؟!!

-بله خانم لطفا فردا راس ساعت ده اینجا باشید

با خوشحالی گفتم:

-چشم چشم حتما میام

خداحافظی کردیم روبه دلارا که هی میپرسید چی شد

چی گفت با ذوق و خنده گفتم:

-وای دلارا استخدام شدم گفت فردا با مدارکم برم اونجا

وای خداجون نوکرتم دوباره

میرم سرکار

دلارا با خوشحالی بغلم کرد:

-عالی شد خیلی خوشحالم اینطوری موقع کارم پیش  
همیم

ازش جدا شدم با تعجب گفتم:

-قبول کردی؟

دلارا با خنده گفت:

-آره به سپهرم گفتم گفت هفته دیگه میتونم برم

با مهربونی ولبخند نگاهش کردم:

-خوشحالم کردی اینطوری خیالم راحت پیش خودمی

دوتا دستاشو کوبید بهم :

-خب نظرت چیه به مناسبت پیدا کردن کار یه جشن

کوچیکه چهارتایی بگیریم؟

-اوم فکر خوبیه

دلارا-پس تا تو به هونام وسپهر خبر میدی من برم حاضر

بشم

-باشه عزیزم

با لبخند از اتاق مامان پری رفت بیرون منم بعد از خبر

دادن به هونام وسپهر رفتم تا

آماده بشم

.....

هونام-به به چه جای شیکی میگم ورشکست نشی خانوم

با این مهمون کردن

سپهر-آره واقعا جوری گفتن جشن میخوان بگیرن گفتم

الان میبرنمون بهترین

رستوران

من ودلارا با لبخند نگاهی بهم کردیم :

-خب اینجا برای من ودلارا کم از رستوران نداره تازه  
 جیگر مقوی ما باید به فکر  
 سلامتی هم دیگه باشیم مگه نه دلارا؟  
 دلارا-بله اینجا خلیم با صفاست حوض کوچولو ام داره  
 تازه  
 هونام دستاشو برد بالا:  
 -آقا من تسلیم اصلا حالا که فکر میکنم اینجا بهترین  
 رستوران شهر  
 سپهر با خنده گفت:  
 -آفرین داداش همین درسته  
 دلارا-حالا انشاالله دفعه دیگه میریم شیک ترین رستوران  
 شهر مهمون شما  
 سپهر که داشت آب میخورد با شنیدن این حرف آب پرید  
 تو گلوش:

هونام با خنده چند تا زد پشت کمرش  
سرفش که کم شد دستشو آورد بالا:  
-سه سه داداش با کیسه بکس اشتباه گرفتی ها  
بعدم رو به دلارا با لحن بامزه ای گفت:  
-دلارا خانم معاف کن منو چه به رستوران شیک من کلا  
جیگر خورم کلا گوسفند  
دوست دارم دیگه دل ،قلوه، جیگر...  
هونام با تک سرفه ای که مشخص بود میخواه جلودی  
خندشو بگیره روبه سپهر به  
شوخی گفت:  
-بیخیال شو داداش اینطوری که تو از گوسفند تعریف  
میکنی آدم فکر میکنه بهش  
نظر داری  
با این حرف هونام هممون خندیدیم حتی خود سپهر

هونام همونطور که لقمه میگرفت پرسید:

-حالا دلیل این مهمونی یهویتون چی بود؟

با دستمال کاغذی دور دهنمو پاک کردم بعد روبه هونام

وسپهر که با کنجکاوی به

من دلارا نگاه میکردن گفتم:

-خب این مهمونی دلیلش استخدام شدن من وبا دست

اشاره ای به دلارا کردم:دلارا

تو شرکت سپهر ایناست

سپهر با خوشحالی به من ودلارا تبریک گفت:

-خیلی عالیه البته از اینکه دلارا میخواد با من کار کنه

خبر داشتم ولی نمی دونستم

استخدام شدی واقعا خوشحال شدم

با لبخند تشکر کردیم هونامم به هر دو مون تبریک گفت

ولی احساس کردم حالت

چهرش کمی گرفته شده

-خب حالا کجا بریم؟

دلارا-خب معلومه خونه من پولای قلمک ته کشیده

با این حرفش سپهر زد زیر خنده که با چشم غره دلارا

دوتا دستاشو برد بالا:

-من میگم بریم پارک یکم بشینیم نظرتون؟

دلارا-با اینکه خستم ولی باشه فقط به خاطره تو

لبخندی به روش زدم و نگاهمو دادم به هونام وسپهر:

سپهر-منم با اینکه گیج خوابم ولی باشه فقط به خاطره...

با صدای آخش جملشو ادامه نداد نگاهشو داد به هونام که

با اخم نگاهش می کرد

بعدم با صدای نازک شده بهش گفت:

-وا عشقم چرا میزنی خواستم بگم به خاطر تو میام خشن

شدیا!!!!!!



هونام لبخند کمرنگی زد و سری به تاسف برایش تکون داد  
دلارا با خنده گفت:

-خيله خب بسه ديگه بيان بريم

سپهر-چشم بفرمايد

پياده رفتيم سمت پاركي كه نزديك به اونجا بود منو  
ودلارا كه بلافاصله رفتيم سرسره

بازي و با بچه کوچولو هاي اونجا حسابي بازي كرديم  
هونام و سپهر فقط به رفتاراي

بچگانمون ميخنديدن خواستم سر بخورم كه نگاهم به تاب  
افتاد از سرسره اومدم پايين

رفتم نشستم رو تاب نه خيلي كوچيك بود نه خيلي بزرگ  
همونطور خودمو تاب

ميدادم وبه دلارا وبچه ها نگاه ميكردم كه يهو تاب اوج  
گرفت كمى برگشتم كه ديدم

هونام:

-خوش میگذره خانم کوچولو؟

همونطور که از اوج گیری تاب لذت میبردم جواب دادم:

-آره آقا بزرگ عالییه محکم تر هل بده

هونام با خنده گفت:

-تاب بچه هاست زیاد اوج نمیگیره بیشتر هلت بدم به

میله های بالای تاب گره

میخوری

با لحن حرصی گفتم:

-شما نگران نباش هل بده

با لحن بی تفاوتی گفت:

-باشه فقط یه قولی بده

-چی؟

-قول بده رفتی بالا با برف سال دیگه بیای پایین

خودشم به حرفش بلند خندید :

-بهت گفته بودم خیلی لوسی

هونام-نوچ نگفتی

-اشکال نداره الان که گفتم بدون

هونام-عه اینطوریه

-آره جانم همینطوو...

با اوج گیری بیشتر تاب حرفم نصفه موند زنجیرای تابو

محکم گرفته بودم:

-وای هونام تابو نگه دار

هونام با صدای نسبتا بلندی گفت :

-چی شد تو که میخواستی بری بالا

منم مثل خودش بلند گفتم:

-بابا من چه میدونستم این تابه انقدر اوج میگره مگه مال

بچه ها نبود وای هونام نگه

دار تابو الان میوفتم

سرعت تاب کم و کمتر شد همینکه تابو نگه داشت از روش

پریدم پایین احساس

میکردم هنوز رو هوام نزدیک بود تعادلم بهم بخوره که

هونام بازومو گرفت :

نگران بهم نگاه کرد:

-خوبی بهاره؟

خواستم بگم به لطف شما اما وقتی نگرانیو تو چشمات

دیدم چیزی نگفتم فقط سرمو

به معنی آره تکون دادم با کمک هونام رفتیم پیش بچه ها

به محض دیدنم دلارا با

نگرانی اومد پیشم سپهرم همراهش اومد:

دلارا-چیشده چرا انقدر رنگت پریده؟

هونام-هیچی یکم ترسیده بشینه حالش خوب میشه منم

برم براش یه چیزه شیرین

بخرم

سپهر-منم باهات میام

هونام سری تکون دادوهمراه هم رفتن دلارا منو نشوند رو

صندلی خودشم کنارم

نشست:

-خوبی؟

سرمو تکون دادم:

-آره خداروشکر بهترم

دلارا-چرا یهو همچین شدی تو که حالت خوب بود؟

دلم نخواست حرفی بزنم که هونام بد جلوه کنه برای

همین گفتم:

-چیزه مهمی نبود یهو کودک درونم فعال شد از هونام  
خواستم محکم تر تابو هل بده

منم ارتفاع دوست دیگه زمان فرود اینجوری شد

لبخندیم زدم که نگرانش برطرف بشه:

تک خنده ای زد:

-از دست تو و کودک درونت

-هوم واقعا کودک جالبیه[?]

زیر لب پروییی گفت همون لحظه هونام وسپهرم رسیدن:

هونام-بیا این آب میوه رو بخور فشارت بیاد بالا

آبمیوه رو با تشکر از دستش گرفتم

سپهرم بستنی جلوی دلارا گرفت که با تعجب نگاهش

کرد:

سپهر- برای شمام بستنی خریدم البته نمیدونستم چه

طعمی دوست دارید با سلیقه

خودم خریدم امیدوارم دوست داشته باشید  
دلارا با لبخندی بستنی رو گرفت و تشکر کرد:  
همونطور که آبمیومو میخوردم رو به دوتاشون گفتم:  
-خب واسه خودتونم یه چیزی می خریدید دیگه  
هونام-ما که مثل شما فعالیت نداشتیم گرسنمون نیست  
سپهر به تایید از حرفش سرتکون داد:  
-گل گفتی داداش خوبه اومدیم پارک میرفتیم شهربازی  
که یه تانکر باید آمیوه  
میخریدیم  
چشم غره ای بهش رفتم که سریع گفت:  
-خب بابا ببخشید اصلا پولم به یه تانکر نمیرسید تهش یه  
دبه اونم چون شمایی  
-لازم نکرده شما پولاتو جمع کن واسه عروسیت  
سپهر متعجب تک خنده ای زد:

-کنه خبریه خودم خبر ندارم؟

بلند شدم همونطور که پاکت خالیه آبمیوه رو مینداختم  
سطل نزدیک صندلی گفتم:

-اوهوم می خوام با اولین خواستگاری که اومد برات  
بفرستمت بری

سپهر دستشو زد رو گوشش و با صدای نازک شده ای رو به  
هونام که میخندید گفت:

-نخند مردک دارن شوهرم میدن نمیخوای بیای  
خواستگاریم پس چیشد اون همه

دوست دارمات همش کشک کشک باز چشمت به دوتا دختر  
افتاد دلبرتو یادت رفت مرد من

تصور اینکه سپهر با این هیبت دلبر باشه هممونو به خنده  
انداخت :

هونام-خب دیگه بهتره بریم

همه تایید کردیم وسوار ماشین شدیم



از فروشگاه نزدیک خونه یکمی خرید کردیم و رفتیم خونه

.....

وارد شرکت شدم و رفتم سمت میز منشی:

-سلام خانوم با من تماس گرفتن پیام اینجا

منشی -سلام اسمتون؟

-ایرانمنش هستم

نگاهی به لیست زیر دستش کرد:

منشی-بله خانم ایرانمنش منتظر باشید هماهنگ کنم

برید داخل

باشه ای گفتم تلفنو برداشت به فرد پشت خط توضیح داد

بعد گفتن: -بله حتما

تلفنو گذاشت سر جاش روبه من که منتظر نگاهش میکردم

گفت:

-بفرمایید داخل

با لبخند تشکر کردم و رفتم سمت اتاق رئیس میدونستم  
 امروز سپهر شرکت نیست  
 گفت باید مدارکو به شریکش بدم بسم الله گفتم و تقه ای  
 به در زدم که با صدای  
 بفرمایید شخصی که احتمالا همون آقای شریک بودن  
 داخل اتاق شدم درو بستم  
 و رفتم سمت میزش خودش پشت به من داشت بیرونو  
 تماشا میکرد :  
 -سلام ایرانمنش هستم با من تما...  
 با برگشتنش طرفم حرفم نصفه موند ناباور به فرد مقابلم  
 نگاه کردم باورم نمیشد بعد  
 این همه وقت اونم اینجا یعنی... یعنی شریک سپهر اینه  
 ظاهرا اونم ازدیدنم متعجب  
 بود ولی سعی می کرد به روی خودش نیاره دوباره نگاهش  
 عادی شد و رفت رو

صندلیش نشست به من که هنگ نگاهش میکردم اشاره  
کرد بشینم انقدر گیج بودم

که بدون حرفی رو صندلی نزدیک به میزش نشستم با  
صداش سعی کردم به خودم

مسلط باشم نامحسوس نفس عمیقی کشیدم وعادی رفتار  
کردم:

محبی-مشتاق دیدار خانم ایرانمنش اصلا انتظار دیدن  
شما رو اونم اینجا نداشتم البته

با شنیدن فامیلتون شک کردم اما فکر کردم یه تشابه  
اسمی باید باشه

-بله حقیقت منم نمیدونستم این شرکت شماست به هر  
حال فرقیم نمیکنه با من

تماس گرفتن پیام اینجا برای تحویل مدارک وبستن  
قرارداد

کمی خم شد ودستاشو رو میز بهم قلاب کرد:

-بله ظاهرا زمانی که منو شریکم نبودیم معاون شرکت با  
شما مصاحبه کردن و شمارو

برای همکاری با ما انتخاب کردن البته از این بابت  
تحسینش می کنم بلاخره شما از

شاگردای خوب و با استعداد دانشکده بودید

-شما لطف دارید

تکیشو به صندلی داد :

-نه حقیقتو گفتم

از روی میز کاغذی رو برداشت گرفت طرفم که نیم خیز  
شدم وازش گرفتم:

-این قراردادو بخونید اگه مشکلی نبود امضاش کنید

زیر لب باشه ای گفتم وبعد از خوندن قرارداد امضاش

کردم تمام مدت سنگینی نگاهشو

احساس کردم اما به روی خودم نیاوردم بلند شدم مقابل  
میزش ایستادم و قراردادو گرفتم

سمتش:

-بفرمایید امضا کردم

قر دادو گرفت:

-بسیار خب لطفا مدارکتونم بدید

از توی پوشه مدارکمو درآوردم و دادم بهش

نگاهی به مدارکم کرد و سرشو تکون داد:

-خب درسته شما الان کارمند شرکت ما هستید تبریک

میگم خانم ایرانمنش

-تشکر فقط از کی میتونم کارمو شروع کنم؟

محبی-از فردا راس ساعت هشت اینجا باشید

-باشه ممنون

از روی صندلیش بلند شد :

-خواهش میکنم امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم

-بله انشاالله که همینطوره خدانگهدار

سری به نشانه تواضع تکون داد :

-خدانگهدارتون

از اتاق بیرون اومدم و بعد از خداحافظی با منشی از شرکت خارج شدم و تاکسی گرفتم

رفتم سمت خونه

کل مسیر به کار و محبی فکر کردم نمیدونستم بعد از اون جریان چند سال پیش

میتونیم باهم همکاری کنیم یا نه فقط امیدوارم رفتاری نداشته باشه که مجبور شم

قید کار تو این شرکت رو بزخم با صدای راننده که گفت رسیدیم از فکر شرکت ومحبی

بیرون اومدم با دیدن کوچه کرایه رو حساب کردم و پیاده  
 شدم نفس عمیقی کشیدم  
 وسعی کردم به افکاریاتم نظم بدم که تا حدودیم موفق  
 بودم زنگ درو زدم ومنتظر  
 موندم در با صدای تیکی باز شد داخل شدم ودررو بستم  
 رفتم سمت ساختمون به در  
 واحد که رسیدم در رو هم بود کفشامو درآوردم داخل  
 خونه شدم ودررو بستم:

-دلارا کجایی؟

صداش از تو آشپزخونه اومد:

-اینجام سلام

رفتم آشپزخونه که با دیدن صحنه روبه روم چشمم گرد  
 شد کیفمو گذاشتم رو آپن با  
 تعجب گفتم:

-علیک سلام اینجا چرا اینجوری شده بمب زدن؟!  
 با دیدن سرووضع دلارا زدم زیر خنده بچه کلا آردی شده  
 بود :

دلارا-نخند پرو بهت میگم نخند  
 با خنده گفتم:

-چرا این شکلی کردی خودتو دختر؟  
 مغموم نگاهی بهم کرد :

-مثلا خواستم کیک درست کنم زدم خودمو کیک کردم  
 رفتم پیشش وبی توجه به وضع آردیش دست انداختم دور  
 شونش :

-خب حالا بلاخره هر کی از یه جایی شروع میکنه دیگه  
 دوباره نگاهی تو آشپزخونه چرخوندم:

-حالا ناراحت نباش الان میرم لباسمو عوض میکنم میام  
 باهم کیک درست میکنیم



باشه؟

دلارا مظلوم سرشو تکون داد که دلم ضعف رفت برای

معصومیتش بوسه ای رو موهای

آردیش زدم و رفتم اتاقمون لباس بیرونمو با لباس تو خونه

عوض کردم و برگشتم

آشپزخونه :

-خب تو آردا رو آلك كن منم تخم مرغا رو هم میزنم

دلارا باشه ای گفت منم رفتم سراغ تخم مرغا بعد اینکه

آماده شدن مایع کیکو آماده

کردیم و گذاشتیمش تو فر :

-خب تا کیک آماده بشه تو ظرفا رو بشور منم اینجاها رو

تمیز کنم

دلارا-وای نه خوشم از ظرف شستن نمیاد من خودم اینجا

رو تمیز میکنم ظرفا با تو

هوم چطورِه؟

چشم غره ای بهش رفتم که با غر زدن دستکشا رو پوشید

و شروع کرد به شستن ظرفا

حین کف زدن به ظرفا پرسید:

-راستی چخبر از امروز؟

با یادآوری محبی گفتم:

-وای باورت همیشه اگه بگم شریک سپهر کیه؟

دلارا بیخیال شونشو بالا انداخت:

-تو بگو قول میدم باور کنم

بی توجه به حرفش گفتم:

-شریکش محبیه

آبو بست و برگشت طرفم

زیر لب اسمشو تکرار کرد و متفکر پرسید:

-محبی؟ چقدر اسمش آشناس!

-بابا همون که تو دانشگاه همکلاسیم بود

دلارا-آها همون که بهت ابراز علاقه کرد

بعد با بهت گفت:

-وای نه!!

نفسمو محکم دادم بیرون:

-بله خودشه

صندلیه رو به منو کشید و نشست :

-خب چی گفت ؟اونم ترو شناخت؟

منم رو صندلی روبه روش نشستم و دستمو زدم زیر چونم:

-اوهوم شناخت

دلارا کلافه گفت:

-ای بابا کامل بگو چیشد؟

-هیچی یکم صحبت کردیم بعدم قردادو داد بهم امضا

کردم مدارکم دادم بهش همین

دلارا-همین؟

-بعدم گفت از فردا ساعت هشت برم شرکت

دلارا-یعنی حرفی از گذشته نزد؟

-نه چه حرفی بزنه البته همون بهتر چیزی نگفت اینطوری

واسه هردومون بهتره

دلارا بلند شد رفت ادامه ظرفا رو بشوره تو همون حین

گفت:

-به هر حال حواستو جمع کن اینجا دیگه دانشگاه نیست

بگی تموم میشه میره اینجا

شرکت و از همه مهمتر طرف رئیس شرکت بنابراین به

واسطه کارتون مدام همدیگه

رو میبینی پس اجازه نده تنشی بینتون به وجود بیاد

سری تکون دادم:

-حواسم هست

دلارا-راستی با سپهر حرف زدی؟

گیج نگاش کردم:

-ها؟

دلارا-نوچ بیا بیرون از فکر

حواسمو دادم بهش:

-ببخشید چی گفتی؟

دلارا-گفتم قرار بود با سپهر حرف بزنی؟

-درباره چی؟

آبو بست و دستاشو با دستمال کاغذی خشک کرد:

-ای بابا اینکه اینجا بمونه دیگه

-آها نه هنوز نگفتم بهش

دلارا-امشب بهش بگو بیاد بالا همون موقع بهش بگو

با فکر هونام و واکنش احتمالش به این موضوع گفتم:

-نه بزار فردا بهش میگم

دلارا انگشتاشو توهم پیچ داد و خجول گفت:

-پس..پس لطفا یه جوری بگو قبول کنه

عمیق نگاش کردم چرا حرف دلتو نمیگی دختر:

-باشه

سری تکون دادو از آشپزخونه رفت بیرون منم بعد از آماده

شدن کیک فرو خاموش

کردم و آوردمش بیرون به نظر که خوب شده بود اولین

کیک مشترک من و دلارای

عاشق با فکر اینکه دلارا عاشق شده باشه لبخندی رولبم

نشست یعنی ممکنه سپهرم

دوسش داشته باشه با فکر رفتارا و نگرانی های گاه و بی

گاهش برای دلارا این احتمالو

میدادم که سپهرم دل داده باشه ولی اول باید از هردو

مطمئن بشم بهتره غیر مستقیم

نظرشونو درمورد هم بدونم تا یه تصمیم درست بگیرم چی  
از این بهتر که دوتا از مهم

ترین آدمای زندگیم حال دلشون باهم خوب باشه یعنی  
میشه خدا جون با این فکر

کیکو از قالبش جدا کردم و خوشگل تزئینش کردم گذاشتم  
یخچال درشو بستم تکیه

دادم بهش :

-خدایا خودت هرچی صلاحه برامون رقم بزن الهی آمین

.....

محبی-این اتاق شماست

بعد با دست اشاره ای به خانم و آقای که اونجا بودن کرد:

-ایشون خانم مهندس پروا و آقای مهندس شکیبا هستن

سلامی کردم که با خوش رویی جوابمو دادن

روبه محبی گفتم:

-من دقیق نمیدونم چی کار باید کنم؟

محبی-خانم پروا بهتون توضیح میدن

پروا لبخندی به روم زد:

پروا-بله حتما

محبی سر تگون داد ورفت بیرون منم رفتم پشت میزی

که متعلق به من بود نشستم:

پروا با مهربونی گفت:

-خب عزیزم خیلی خوش آمدی

با لبخند گفتم:

-ممنون

شکیبا که یه جوون بیست ونه یا سی ساله به نظر میومد با

شیطنت گفت:

-من ایمانم ایمان شکیبا واین خانم هم دختر داییم روزان

پروا



روژان با خنده سری تکون داد و روبه من گفت:

-همه اینا رو گفت که اسمتو بدونه

شکیبا به شکل بامزه ای لبشو گاز گرفت :

-چه حرفیه من فقط خواستم معرفی کرده باشم بلاخره

همکاریم دیگه چه اشکالی

داره

با متانت لبخندی زدم:

-من اسمم بهارس، بهاره ایرانمش

شکیبا لبخندی زد:

شکیبا-خب خانم بهاره خانم بهتره اول با کار آشنا بشی

اینجا ما کارای نرم افزاری رو

به عهده داریم تست و برنامه نویسی و از این قبیل کارها کار

شما بیشتر با برنامه های

آفیسه البته میتونی بعد ها ارتقا شغل هم پیدا کنی ولی  
فعلا کارتون همینه

روژان در ادامه حرف شکبیا گفت:

-البته اگه سوالی داشتی میتونی از من یا ایمان بپرسی  
سری تکون دادم:

-باشه حتما

چون روز اول بود کار زیادی نداشتم روژانم برای اینکه  
غریبی نکنم برد بخش های

دیگه ی شرکتو بهم نشون داد دختر مهربون و خونگرمی  
بود بعد از پایان ساعت کاری

از هم خداحافظی کردیم البته شکبیا وروژان اصرار داشتن  
منو برسونن اما ترجیح دادم

خودم برگردم داشتم میرفتم سمت ایستگاه که ماشینی  
بوق زد بی توجه به مسیرم

ادامه دادم که با شنیدن اسمم ایستادم برگشتم سمت  
ماشین که دیدم سپهر:

-عه سلام

سپهر-سلام بیا بالا

بدون حرفی سوار شدم سپهر راهنما زدوحرکت کرد:

سپهر-خب بهاره خانم چخبر از کارت راضی هستی؟

-آره البته امروز کار زیادی نداشتم ولی در کل خوبه

با یادآوری چیزی پرسیدم:

-راستی تو رو ندیدم امروز مگه شرکت نبودى؟

سپهر-نه من رفته بودم کرج واسه همون پروژه که گفته

بودم بهت الانم اومدم یه سری

مدارک برداشتم صبح دوباره باید برم کرج

آهانی گفتم ونگاهمو دادم به خیابون :

سپهر-می گم بهاره؟

-بگو برار

تک خنده ای زد:

سپهر-امروز دلارا نیومده بود شرکت؟

نگاش کردم به نظر کلافه بود:

-نه باید میرفت دانشگاه پیش یکی از دوستاش

سری تکون دادورفت تو فکر الان بهترین وقت بود تا

مسئله ی خونه رو بهش بگم

کمی متمایل به سمتش نشستم:

-سپهر میخوام یه چیزی بهت بگم

سپهر-جانم بگو؟

نمیدونستم چه جوری بگم که بد برداشت نکنه وقتی دید

ساکت شدم نیم نگاهی بهم

کرد وماشینو یه گوشه ای پارک کرد کامل به سمتم

برگشت:

-چیشده بهاره؟ نکنه تو شرکت مشکلی پیش اومده؟

-نه نه موضوع شرکت نیست درواقع درباره ی تو

کمی اخم کرد و دست به سینه منتظر موند تا حرفمو

ادامه بدم

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو دادم به دستام تا راحت تر

حرف بزنم:

-ببین سپهر من میدونم تو آدم مستقلی هستی و دوست

نداری کسی برات تصمیمی

بگیره این حرفیم که میخوام بزنم فقط یه پیشنهاده

نگاهمو به نگاه متفکرش دادم:

-درواقع میخوام اگه میشه بعد از فکه پلمپ خونه باغ باز

هم همینجا بمونی یعنی

برنگردی اونجا البته بازم تصمیم با خودته ولی ما دلمون

میخواد تو همینجا بمونی

هوف بلاخره گفتم دستی به چونش کشید وبا چشمای ریز  
شده پرسید:

-چی شد که خواستی بمونم و برنگردم خونه باغ ؟  
حرفی نزدم یعنی نمیدونستم چی بگم که قانع کننده  
باشه:

-بهاره به من نگاه کن دلت سوخته برام هوم ؟  
سریع حرفشو نفی کردم:

-نه باور کن من فقط...یعنی درواقع میخوام که کنارمون  
بمونی یعنی خب میدونی این  
مدت هممون مثل یه خانواده کنار هم زندگی کردیم واسه  
همین گفتم خب چرا باید

از هم دور باشیم هوم؟البته من اجبار نمیکنم ولی اینکه  
اینجا بمونی رو از ته دلم  
میخوام یعنی هممون میخوایم

لبخند یه وری زد:

-همتون؟ اونوقت این همتون کیا میشه؟

دستپاچه شدم:

-خب من ودلارا واینا دیگه

سپهر-جالب شد بعد اونوقت خود دلارا گفته که از موندم

راضیه دیگه!؟؟

به چشم های کنجکاو ومشتاقش نگاه کردم بدم نمیومد

یکم سربه سرش بزارم پس با

لحنی که سعی می کردم بی تفاوت به نظر بیاد گفتم:

-دلارا هر تصمیمی که من بگیرم بهش احترام میزاره لازم

نیست که حتما مستقیم

بگه

کلافه دستی تو موهاش کشید وحين استارت زدن گفت:

-به هر حال من برگردم خونه باغ راحت ترم

شونه ای بالا انداختم و نگاهمو دادم به جلو:  
 -باشه هرطور صلاح میدونی اتفاقا امروز صبح املاک سر  
 خیابون زنگ زد برای اجاره  
 ی خونه میگفت واسه خونه مستاجر داره ظاهرا دانشجوی  
 ارشدن گفت آدمای خوب  
 و محترمین حالا که تو برمیگردی بسپارم بهش خونه رو با  
 همونا قولنامه کنه پس  
 زیر چشمی نگاش کردم که دستش رو سوییچ خشک شد  
 به زور جلوی خودمو گرفتم  
 نخندم :  
 -دخترن دیگه؟  
 نگاش کردم :  
 -نه گفت پسرن  
 با صدای دادش شونه هام پرید بالا:



-چییییی پسرن یعنی چی؟

دستمو گذاشتم رو قلبم وبهش تشر زدم:

-وای چرا داد میزنی ترسیدم خب پسرن دیگه بگم

روسری کنن سرشون دختر شن

ای بابا

با یه دستش رو فرمون ضرب گرفت وکلافه به روبه روش

نگاه کرد:

-حتما باید اونا باشن خب اجاره بده به یه خانواده حتما

باید دانشجو باشن اونم

پسرررر؟؟؟

نزدیک بود بزخم زیر خنده :

-حرفا میزنی ها وسط سرما مستاجر کمه بعدم این بنده

خدا ها دانشجوان کاری به

کسی ندارن که

سپهر-نخیر لازم نکرده

-وا یعنی چی؟

سپهر-همین که گفتم اصلا...اصلا مگه نمیخوای اجارش

بدی هوم اجاره بده به خودم

با خوشحالی دوتا دستامو بهم کوبیدم:

-قبول کردی بمونی؟

محکم نفسشو داد بیرون وماشینو روشن کرد:

-آره میمونم

بعدم تاکید وار همانطور که حواسش به رانندگیش بود

انگشتشو به سمتم تگون داد:

-همین فردا به املاکی زنگ بزن بگو واحد اجاره رفته شیر

فهم؟ لازم نکرده مستاجر

بیاره فهمیدی بهاره؟

-آره برار فهمیدم خیالت تخته تخت

لبخند محوی زد:

-خوبه

اینطوری بهتر بود وقتی املاک بهم زنگ زد گفت مستاجر  
پیدا کرده برای خونه همون

موقع گفته بودم اجاره رفته ولی چون از بابت سپهر  
مطمئن نبودم تهش گفتم اگه

قبول نکرد زنگ میزنم باهمونا قولنامه کنه اما حالا که  
سپهر میمونه خیالم راحت تره

.....

-وای هونام دارم میگم تا آخر هفته میان متوجه میشی  
چی میگم؟

بی تفاوت گازی به سبیش زد:

-آره عزیزم بیان قدمشون سر چشم

کلافه نشستم روبه روش :

-خب وقتی بیان تورو اینجا ببینم میدونی چی میشه؟

حالت فکر کردن به خودش گرفت:

-اومم میگن به به چه داماد جذابی داریم خوشبحال

دخترمون

تک خنده ای زدم:

-دارم جدی میگم

هونام-خب منم جدی می گم تو سخت میگیری اونا

میدونن ما هنوز محرمیم پس

مشکلش کجاست؟

-درسته اما بلاخره پدر ومادرن وحساس، دلم نمیخواد ازم

دلخور بشن

هونام دست به سینه تکیه داد به مبل:

-خب میگی چی کار کنم؟

کلافه گفتم:

-نمیدونم خودمم نمیدونم

هونام-ببین من که نمیتونم از پشت برم چون فکرم

میمونه اینجا پس قضیه رفتن

من منتفی اما...

با خوشحالی نگاهش کردم:

-اما چی بگو؟؟

هونام-یه کاری میتونیم بکنیم که هم من کنارت باشم هم

خانوادت راضی باشن

-خب این عالیه چیکار کنیم؟

هونام-به مامانم بگم بیاد اینجا

گیج نگاهش کردم وقتی دید متوجه منظورش نشدم گفتم:

-ببین مادروپدرت روی اینکه فقط من اینجا باشم حساسن

ولی وقتی بیان ببینن

مادر من هست دیگه حساسیتشونم کم میشه تازه دلارا هم  
که هست پس مشکلی وجود

نداره تو ام تو این مدت میتونی بهشون بگی که ما اینجا  
هستیم

فکر بدی نبود:

-هوم آره این خوبه

هونام-فکرای من همیشه خوبه

چپ چپ نگاهش کردم:

-یکم زیاد نیست؟

ابرویی بالا انداخت:

هونام-چی خوبام؟

-نخیر روت به نظرم زیاده

هونام-بررسی میشه اگه تایید شد چشم

-پس خوب بررسی کن مطمئنم رای به من داده میشه

بلند شد و رفت سمت اتاقش:

هونام-خواهیم دید بانو

سری به نشانه تاسف تکون دادم و بلند شدم برم اتاقم که

گوشیم زنگ خورد با دیدن

اسم رو صفحه سریع گوشی رو برداشتم و جواب دادم که

صدای همیشه شادش پیچید

تو گوشم:

نازگل-سلام خانم بهاره خانم گل ستاره سهیل شدی یه

وقت زنگ نزنای حالی بپرسی

ها

با خنده گفتم:

-سلام عزیزم باور کن سرم شلوغ بود و گرنه دلم برات یه

ذره شده

نازگل-باشه باشه باورم شد چخبر؟

-خدا روشکر شما چخبر آقاتون خوبه؟ دختر گلت خوبه؟  
 نازگل-الحمدالله خوبن علیرضا که از صبح تا شب سرکاره  
 سوگل خانمم که تازه دندون

درآورده نمیدونی چه میکنه برای باباش سرتق کوچولو  
 -ای جانم دلم رفت واسش که کی میای اینجا من دختر  
 نازتو ببینم؟

نازگل-نمیدونم احتمالاً عید اونجام دلم برای مامان پری  
 یه ذره شده هنوز  
 کرمانشاست؟

-آره ولی قراره آخر هفته بیان اینجا  
 نازگل-حتما سلام منو بهشون برسون انقدرم بی معرفت  
 نباش دختر گه گذاری یه

زنگ بز



-چشم حتما تو ام به آقا علیرضا سلام برسون و از طرفم

سوگلِ خاله رو ببوس

نازگل-باشه عزیزم

-کاری نداری نازگل جان؟

نازگل-نه گلم در پناه خدا باشی خداحافظ

-همچنین خواهری خدانگهدارت

احساس خوبی داشتم حرف زدن با نازگل همیشه حالمو

خوب میکرد با انرژی شروع

کردم به جمع وجور کردن خونه

.....

-سلام خوش آمدید بفرمایید

عینک گردش که به چهره ی گرد و سفیدش میومدو یکم

رو بینیش جا به جا کرد

وموشکافانه زل زد بهم دستام از استرس عرق کرده بود

مضطرب به هونام که دست به

سینه با لبخند نگاهم میکرد نگاه کردم که با اطمینان

چشماشو بازوبسته کرد با صدای

مادرش نگاهمو دادم بهش:

-پس عروس تویی؟

نیم نگاهی به هونام کردم :

-بله فکر کنم

با این حرفم هونام خندش گرفت :

مادرهونام-نمیخوای بری کنار عروس من پاهام درد میکنه

هل شده گفتم:

-بخشید بفرمایید داخل بفرمایید

آروم داخل شد پشت سرشم هونام اومد تو و دروبست نیم

نگاهی به مادرش که اطراف

نگاه میکرد کرد و سرشو آورد نزدیک گوشم:

-چرا انقدر آشفته ای آروم باش

آروم گفتم:

-نمیدونم چمه میگم نکنه مامانت ازمن خوشش نیاد ها؟

با اخم لبخندی زد:

-چراخوشش نیاد من مطمئنم بشناستت عاشقت میشه

عاشقت میشه رو با لحن خاصی گفت خیره نگاش کردم

این مرد چرا انقدر دوست

داشتنیه یعنی خودش میدونه با صدای مادرش به زور نگاه

ازهم گرفتیم

به مادرش که رو مبل نشسته بود نگاه کردم که گفت:

-حواست کجاست دختر

وای حالا میگه چه دختر پروییه جلو من زل زده به پسر

به سمتش پا تند کردم

وگفتم:

-ببخشید جانم؟

مادرهونام-پرسیدم خانوادت کی میان؟

-انشاالله آخر هفته

سری تکون داد وپرسید:

-من کجا میتونم استراحت کنم

قبل اینکه جواب بدم هونام سریع کنارم قرار گرفت وروبه

مادرش گفت:

-بیاین بریم اتاق من استراحت کنید

باشه ای گفت وبی هیچ حرفی با کمک هونام رفت سمت

اتاق با خیال راحت تقریبا

خودمو انداختم رو مبل کمی بعد هونام از اتاق بیرون اومد

وکنارم نشست:

هونام-خب اینم از این

-آره خداروشکر تا اینجا که به خیر گذشته

هونام-انشاالله بعد اینم خیره نگران نباش

لبخندی به روش زدم :

-انشاالله

ابرویی بالا داد و با لحن شوخی گفت:

-ولی خودمونیمما داشتی پس میوفتادی

چشم غره ای بهش رفتم:

-منظور؟

بدنشو کشید:

-بی منظور وای چقدر خستم

دلَم سوخت از دیشب همش بیدار بود و کار میکرد:

-برو استراحت کن دیشبم که بیدار بودی اینطوری مریض

میشی

لبخند خسته ای زد:

-مشغول پرونده بودم هر چی جلوتر میریم بیشتر گیجم  
میکنه

نگاهمو دوختم به نگاش وجدی گفتم:

-هر چیزی اندازه داره تو رسما داری خودتو از بین میبری  
زندگی که فقط کار نیست

تو ام تنها سرگرد اون اداره نیستی لطفا یکم به فکر  
سلامتیت باش

متمایل به من نشست و یه دستش تکیه داد به بالای مبل  
کمی خم شد سمتم

و خیره به چشمام پچ زد:

-وقتی تو باشی وقتی حواست پی من باشه به نظرت  
خستگی میمونه برام

به خاطر فاصله کم صورتامون خجالت زده بودم ولی انگار  
چشمای مشکیش تسخیرم

کرده بود که نمیتونستم ازش فاصله بگیرم به زور لب باز  
کردم و آرام گفتم:

-من نمیخوام آسیب ببینی خواه..خواهش میکنم انقدر  
نسبت به خودت بی توجه نباش

مهربون و شیفته نگاهم کرد و دستش گذاشت رو یه طرف  
صورتتم آرام نوازش کرد

ناخودآگاه سرمو رو دستش کج کردم

آرام نجوا کرد:

-میدونستی خیلی خواستنی تشریف داری هوم؟

خیره نگاش کردم سرشو آور جلو و بوسه ای رو پیشونیم  
زد چشمام بسته شد دلم

گرم شد، فکرم آرام شد کاش اون لحظه رو میشد قاب  
کرد

کمی فاصله گرفت و نفس های گرمش صورتمو به آغوش  
کشید

چشمامو آروم باز کردم که قفل شد تو چشمای به رنگ  
شبش انگار ستاره داشت این  
تیله ها امشب:

- میدونی خیلی برام مهمی هوم میدونی؟

مسخ شده اون دو گوی مشکی سرمو به معنی آره تکون  
دادم که خوبه ای زیر لب  
گفت:

-هیچ وقت بهم شک نکن بهاره نه به خودم نه حرفام هیچ  
وقتم بیتاب حرفی که نزدم

نباش وقتش برسه بهت میگم که اشاره به قلبش کرد:تو  
این دل چخبره

گونم نوازش کرد:

-باشه دلبر؟

زمزمه کردم:



-باشه

لبخند مهربونی به روم زد و بوسه ای رو موهام کاشت که  
دل بی جنبمو بی قرارتر از  
همیشه کرد:

کاش بدونی چقدر دوست دارم  
حتی اگر هرگز به زبان نیاری  
چشمانت راز مگوی دلت را می گویند  
وعجیب دلم را به بازی میگرد

.....

-روژان من اینارو میبرم تحویل بدم

سرشو از کامپیوتر بالا آورد:

-باشه برو زود بیا تایم نهار

باشه ای گفتم و رفتم سمت اتاق سپهر با دیدن دلارا که  
پشت میزش مشغول به کار

بود پا تند کردم سمتش و تقه ای به میزش زدم که سرشو  
بلند کرد با دیدنم با

خوشحالی گفت:

-عه سلام ببخشید انقدر کار ریخته سرم متوجه نشدم  
اومدی

-سلام عزیزم اشکال نداره

اشاره به کاغذای رو میزش کردم :

-کارا خوبه ؟

دلارا-آره خداروشکر داشتم لیست قرارارو مرتب میکردم

سری تکون دادم وبه اتاق سپهر اشاره کردم:

-تو اتاقشه ؟

دلارا-آره کارش داری ؟

برگه ها رو بالا گرفتم:

-اینارو باید بهش تحویل بدم

دلارا-آهان پس برو تو حتما منتظرته

-باشه راستی نهار بیا پیش ما

دلارا-باشه اینا رو جمع و جور میکنم اومدی باهم بریم

سرتکون دادم ورفتم سمت اتاق سپهر تقه ای به در زدم

که صدای بفرمایدش اومد

داخل شدم با دیدنم از پشت میز بلند شد واومد طرفم:

-سلام خانم جانم؟

-سلام کارایی که خواسته بودی رو آوردم برات

برگه ها رو گرفت حین بررسی کردنش اشاره کرد به

صندلی:

-بشین

رو صندلی نشستم خودشم رو صندلی روبه روی من

نشست که تقه ای به در خورد :

سپهر-بیا تو

من پشت به در نشسته بودم که صدای محبی اومد کمی  
بعد قامتش نمایان شد:

-سلام سپهر جان

با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-سلام خانم خوبید؟

-سلام بله شکر خدا

محبی-خداروشکر

رو به سپهر گفت :

-زیاد وقتتو نمیگرم فقط امروز باید بری کرج

سپهر-ای بابا دیگه چرا؟

محبی-ظاهرا تو برنامه مشکلی پیش اومده صدای سعیدی  
رو درآورده

سپهر کلافه دستی تو موهاش کشید و سر تکون داد:

-باشه یه ساعت دیگه میرم بینم قضیه چیه

محبی دستی رو شانش زد:

-خبرشو بهم بده من دیگه میرم فعلا

رو به منم خداحافظی کرد که متین جوابشو دادم بعد از

رفتنش بلند شدم:

-خب با من کاری نداری؟

لبخند کمرنگی زد:

سپهر-نه بهاره جان برو نهار دیرت نشه

-باشه

با یادآوری امشب گفتم:

-راستی شب بیا پیش ما

سپهر-نه مزاحمت نمیشم معلوم نیست کارم تا کی طول

بکشه

اخمی کردم:

-دیگه بعد این همه مدت فکر کنم فهمیدی عضوی از  
خانوادمی پس دیگه نگو مزاحمی

درضمن مادر هونامم اومده انقدر ازت تعریف کردیم  
مشتاق شده ببینت

با مهربونی نگاهم کرد ودستشو گذاشت رو چشمش:

-چشم میام اخم نکن میترسم

با لحن بامزه ای گفتم:

-مدلمه برار حرفیه؟

با خنده دستاشو برد بالا:

-نه خانم چه حرفی هرچی شما بگی

-آفرین پسر خوبم بای بای

سپهر-به سلامت مراقب باش

-توام مواظب باش

دستی تکون دادم و از اتاقش اومدم بیرون همین که درو  
بستم دلارا رو دیدم که منتظر  
وایستاده بود:

-چه عجب چرا انقدر طولش دادی یه ربع از وقت نهار  
رفت

دستشو گرفتم باهم سمت آشپزخونه ی شرکت رفتیم که  
با غرغر دنبالم اومد:

-ای بابا غر نزن دیگه دختر

دلارا-نمیخوام هم خستم هم گشمنه تازه خوابم میاد

-وقتی میگم شب زودتر بخواب واسه همینه تا نصف شب  
میشینی فیلم دیدن بایدم

الان خوابت بگیره

با سرتقی گفت:

-خب فیلمش قشنگ بود

-خب تکرارش میدیدی

دلارا-نمیشد تکرارش تایمیه که سرکاریم

-هوف یه وقت کم نیاری

دلارا-نه خیالت راحت

چشم غره ای بهش رفتم که ریز ریز خندید

با ورودمون به آشپزخونه دیگه حرفی نزدیم چند تا از

همکارامون هنوز نشسته بودن

بهشون سلام کردیم که با خوشرویی جوابمونو دادن:

رو صندلی کنار روزان نشستم دلارا هم رو صندلی کنارم

نشست:

روزان - چقدر دیر اومدی؟

دلارا سرشو خم کرد روبه روزان گفت:

-آی گفتی خواهر یه ربع منو کاشته جلو در گشنه وتشنه

تا بلاخره منت گذاشت اومد



بیرون جون خودم اندازه یه ربع وزن کم کردم  
 روزان ملیح خندید با آرنجم دلارا رو هل دادم عقب :  
 -خبه توام خب محبی اومد گرفتش به حرف انتظار داشتی  
 یهو پیام بیرون

دلارا-اوه اوه گفتی محبی این چرا انقدر قیافه میگیره؟  
 روزان کمی خم شد رو میز تا دلارارو بهتر ببینه:  
 -چطور مگه؟

دلارا-هیچی بابا داشت میرفت اتاق سپ...یعنی آقای مجد  
 یه سر تکون داد ورفت داخل  
 اصلا صبر نکرد بگم کسی تو اتاق هست یانه انگار منو برای  
 دکور گذاشتن اونجا  
 از تشبیهش خندم گرفت:

-امروز خیلی غر غرو شدیا  
 بی خیال شونه ای بالا انداخت :

-مگه دروغ میگم

-خیله خب حالا غذاتونو بخورید باید زودتر برگردیم

سرکارمون

هردوشون سر تکون دادن

بعد از نهار با دلارا خداحافظی کردم وبا روزان رفتیم بخش

خودمون از بعد نهار خیلی

تو خودش بود انگار از چیزی ناراحت بود:

-روزان؟

جواب نداد:

-روزان خانم؟

گیج نگاهم کرد:

-جانم چیزی گفتی؟

-خیلی تو خودتی چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید :

-نه چیزی نیست

موشکافانه نگاهش کردم:

-مطمئنی؟

لبخند محزونی زد:

-آره عزیزم

وقتی دیدم تمایل به گفتن نداره دیگه ادامه ندادم بعد از

ساعت کاری هونام تماس

گرفت که جلوی شرکت منتظره هم خوشحال بودم از

اینکه اومده دنبالم هم متعجب

از شرکت که اومدم بیرون دیدمش تکیه به کاپوت ماشین

منتظر و ایستاده بود رفتم

سمتش سلام کردم که با خوش رویی جوابمو داد در

جلورو برام باز کرد که با ابروهای

بالا رفته تشکر کردم و نشستم خودشم سوار شد و حرکت کرد

کمی متمایل به سمتش نشستم و به نیم رخش نگاه کردم  
نیم نگاهی بهم کرد و با لبخند خوشگلی گفت:

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

دستم زدم زیر چونم:

-مگه اشکالی داره؟

هونام با سرخوشی خندید:

-نه خانم چه اشکالی منتهی بزار بریم یه جای دنج اونوقت  
هرقدر دلت خواست نگاه

کن

شکلکی برایش درآوردم و صاف نشستم:

-باز تو خودشیفته شدی

لپمو کشید:

-آی ول کن هونام لپمو کندی

لپمو ول کرد وبلند خندید

با مشت کوچیکم زدم تو بازوش:

-پسره ی پرو روتو کم کن

مثل پسر بچه های تخس گفت:

-به توجه لپ زنمه

-عه که اینطور

هونام-بله همینطور

باشه خودت خواستی نیشگونی از بازوش گرفتم که دادش

بلند شد:

-آی آی ول کن بهاره گوشت تنمو کندی

دستشو ول کردم جاش قرمز شده بود ولی نه زیاد چون

محکم نگرفته بودمش :

هونام-نگاه نگاه بازوی خوشگلم قرمز شد

یکم زبونمو آوردم بیرون :

-دوست داشتم بازوی شوهرم بود به توجه

تک خنده ای زدو زیر لب سرتقی گفت که با لبخند

نگاهمو دادم بیرون با دیدن هوای

بارونی شیشه رو دادم پایین:

-شیشه رو بده بالا سرده سرما میخوری

نفس عمیقی کشیدم و بوی خاک نم خورده با ولع بلعیدم

احساس خوبی بهم میداد:

-عاشق بوی خاک بارون زدم بوی زندگی وتازگی میده

هونام-هوم دیگه عاشق چی هستی؟

نگاهمو دادم بهش که با شیطنت وکنجکاوی نگاشو بین

منو جاده میچرخوند:

-خب اصولا من با چیزایی که حالمو خوب کنه شادم مثلا

فصل پاییز که میشه عاشق

قدم زدن تو برگای زرد و نارنجی ام که مثل فرش خیابونا  
 رو میپوشونه یا زمستون برف  
 که میاد زمین یه دست سفید میشه یا بهار بوی شکوفه ها  
 وگلا حتی تابستون میوه  
 های رنگ و بارنگش میبینی هونام خداوند همیشه دلیلی  
 واسه حال خوب بهمون داده  
 تازه اینا یه بخشش بود که من گفتم  
 هونام-حالا که فکر میکنم همیشه انقدر درگیر کارم بودم  
 که فرصت لذت بردن از این  
 نعمت ها رو نداشتم درواقع الان که حرفشو زدی تازه  
 فهمیدم چه چیزهای خوبی رو  
 ساده از کنارش گذشتم درصورتی که میتونستن خیلی  
 وقتا دلیلی برای آرامشم باشن  
 -آره دقیقا

هونام-خب تا حالا شده دلت چیزی رو بخواد ولی نداشته باشیش؟

کمی فکر کردم:

-اوممم آره بعضی وقتا دلم یه سری چیزا رو خواسته که حالا به دلایلی نداشتم

هونام-میتونی بعضی از دلایلتو بگی البته اگه دوست نداری نمیخواد بگی فقط واسم

سوال شده

-نه مسئله ای نیست مثلا اون اوایل که شرکتمون تعدیل نیرو کرد حقوقی که بهمون

داده بودن اندازه ی یک ماهمون بود خیلی سخت میگذشت هزینه ها بالا بود پول منم

کفاف خیلی چیزا رو نمیداد از طرفیم نمیخواستم از پدرم پول بگیرم بلاخره اون بنده



خدا هم یه زندگی رو باید تامین میکرد نمیشد منم بار  
اضافه رو دوشش باشم به هر  
حال خیلی دنبال کار گشتم اما خب کاری که مربوط به  
حرفه ام باشه پیدا نمی‌کردم  
یا اگه پیدا میشد شرایطش بهم نمی‌خورد  
با یادآوری اون روزا لبخند غمگینی زدم هونام که سکوتمو  
دید نیم نگاهی بهم کرد و  
دستمو گرفت:  
-اگه ناراحتت میکنه نمی‌خواه ادامه بدی  
-نه خوبم  
نفس عمیقی کشیدم و خیره به درختان بلند کنارجاده  
ادامه دادم:  
-بعضی وقتا من و دلارا دلمون چیزایی رو می‌خواست که  
شاید تو زندگی خیلی ها

کوچیک باشه ولی برای ما اون لحظه بزرگترین خواستمون  
بوده برای همین نشستیم

فکرامونو گذاشتیم رو هم دیدیم بهتره کاری مختص به  
رشتمون انجام بدیم و از همون

درآمد داشته باشیم دلارا فیزیک وریاضیش خیلی خوب  
بود برای همین تدریس

خصوصی میکرد منم یا تدریس میکردم یا کار تایپ  
،طراحی بنر یا کارت ویزیت از این

قبیل کارهای مربوط به رشتم رو انجام میدادم با مرور  
زمان کارمون حسابی گرفت

درواقع لطف خدا وتلاش خودمون بود که تونستیم سختی  
هارو پشت سر بزاریم به

قول خدا پس از هر سختی، آسانی است.

لبخند جذابی به روم زد و بوسه ای پشت دستم کاشت که  
از گرماش دلم هری ریخت

بعضی وقتا مرد کنارم عجیب با کاراش غافلگیرم میکنه  
 فقط خدا میدونه چقدر من  
 این غافلگیری رو دوست دارم  
 ترمز دستی رو کشید روبه من که با شگفتی و کنجکاوی  
 اطرافو نگاه میکردم گفت:  
 -خانمی پیاده شو همینجاست  
 با هیجان پیاده شدم:  
 -وای هونام اینجا چقدر خوشگله  
 تک خنده ی مردونه ای کرد:  
 -آره هر وقت وقت کنم یه سری میزنم  
 دستامو از دو طرف باز کردم ویه چرخ زدم:  
 -نگاه خدا چی آفریده انگار رفتم تو نقاشی پر از رنگ  
 ولعاب به همون اندازه زیبا به  
 همون اندازه آرامش بخش

درختان پراز برگای زردو نارنجی و سبز و قرمز و سخره ای که  
آبشار به زیبایی ازش پایین

میومد

هونام-روزی که اینجا رو پیدا کردم دقیقا حس تو رو  
داشتم هیچ وقت اینجا برام

تکراری همیشه فصل بهارشو که بینی بیشتر عاشقش  
میشی

ابرویی براش بالا انداختم:

-اون که صد درصد فصل بهار عروس فصل هاست  
هونام دست به جیب نزدیک اومد و بافاصله کمی ازم  
ایستاد

خیره تو چشمام با لحن گرمی گفت:

-ولی من میگم فصل بهار فقط عروس یه نفره فقط یه  
نفره مینو بس

نمیدونم خیال پردازی دخترونه بود یا واقعیت شیرین که  
دلم خواست منظورش به

خودم و خودش ربط بدم با این فکر لبخندی به روش زدم  
هونام-اینجا غذاهای محلی خوشمزه ای داره فقط باید یه  
ربع پیاده روی کنیم پایه

ای؟

من حاضرم کنار تو تا قله پیام این که چیزی نیست:  
صد درصد

کمی خم شد و با دستش اشاره ای به جلو کرد:  
-پس بفرمایید بانو

با خنده گفتم:

-میفرمایم ولی شانه به شانه

هونام-افتخاریه برام

کنار هم مسیر سربالایی رو در پیش گرفتیم:

-میگم

هونام-جانم؟

-بیا تا اونجا بازی کنیم هوم نظرت؟

متعجب نگاهم کرد:

-چه بازی؟

-بین مثلا من چندتا کلمه میگم تو اونی که دوست داری

بگو فقط تک کلمه ای

باید جواب بدی

سرشو تکون داد:

-شروع کن

-حال؟

هونام-الان

-گل؟

-یاس

-میوه؟

-آلبالو

-پرنده؟

-عقاب

-ماه؟

-بهمن

-غذا؟

-قرمه سبزییی

از لحن گفتنش خندیدم خودشم خندش گرفت:

-ماشین؟

-فولکس قدیمیا

-اومم آره بامزن

هونام-خب حالا نوبت منه

-بپرس

- حال؟

- الان

لبخند مهربونی زد:

- گل؟

- یاس

- موسیقی؟

- پاپ

- نوشیدنی؟

- دوغ

- دوغ؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم:

- آره خب من عاشق دوغم

- خیلی خوبه غذا؟

- قرمه سبزی



-ماه؟

-اردیبهشت

-خوراکی؟

-بعدی

متعجب گفت:

-چرا آخه؟

-خب همیشه یه کلمه جواب بدم زیاده

با خنده لپمو کشید:

-اشکال نداره کوچولو شما هر چندتا دلت میخواد بگو

مثل بچه ها شروع کردم با انگشت شمردن:

-باسلق، چیبس، کیک شکلاتی، لواشک...

همینطوری میگفتم که یهو صدای قهقهه اش بلند شد منم

چون تو حال خودم بودم

از ترس شونه هام پرید بالا با چشمای گرد شده نگاش  
کردم:

هونام-یه نفس بگیر بهاره خانم یه جوری می شماری  
وبالذت نام میبری که انگار همشو

جلوت گذاشتن

خودمم خندم گرفته بود راست میگفت ولی چشم غره ای  
بهش رفتم:

- حالا خوبه خودت گفתי بگم

دستاشو برد بالا:

-من تسلیم ولی رسیدیم میتونی جای اونا غذای خوشمزه  
اینجا رو بخوری قول میدم

عاشقش میشی

برگشتم ونگاهی به رستوران سنگی انداختم نمای  
بیرونیش پر بود از سنگای رنگی که

جلوشو بیشتر میکرد:

-وای اینو نگاه چقدر خوشگله اینجا

هونام-توشو ندیدی

با ذوق خندیدم ودستشو کشیدم:

-بدو بدو بریم تو

با خنده همونطور که دنبالم کشیده می شد گفت:

-آروم دختر چقدر عجله داری

با خوشحالی داخل رستوران شدیم که با دیدنش دهنم باز

موند بیشتر رستوران آینه

کاری های رنگی بود با آبنمای خوشگلی که مثل بیرون با

سنگای رنگی تزئین شده

بود فضای داخلش زیاد بزرگ نبود اما دلپاز بود یه حس

آرامشی بهم میداد خصوصا با

شومینه ای که به شکل زیبایی گوشه ی رستوران قرار

گرفته بود صدای هونام کنار

گوشم منو به خودم آورد:

-بریم بشینیم خانم خانما؟

-ها آره بریم نزدیک اون شومینه بشینیم

هونام-پس بفرمایید

رو صندلی های چوبی نشستیم همون موقع آقای مسنی

که چهره مهربونی داشت اومد

سمت میزمون هونام با دیدنش دوباره بلند شد وهمو در

آغوش گرفتن:

هونام-سلام سید

سید شونه ی هونامو بوسید :

-سلام شیر پسر خوبی بابا جان؟

هونام-الحمدالله به خوبیه شما وپروانه بانو خوبم

سید با لبخند کمی از هونام فاصله گرفت چند ضربه آرام  
رو شونه هاش زد:

-زنده باشی انشاالله

منم که تا اون موقع نظاره گرشون بودم به نشانه احترام  
بلند شدم وبا خوش رویی

سلام کردم سید با لبخند نگاهی بهم کرد وبا مهربونی  
گفت:

-سلام دخترم خوش آمدی

بعدم با لبخند معنا داری نگاه هونام کرد :

-پس بگو چرا کم پیدایی رفتی با دلدارت برگشتی ؟

هونام با خجالت دستی تو موهاش کشید:

-نه حاجی اینطوریم نیست

سید-برو پسر من تو رو بزرگت کردم پسر من نگاه به

نامحرم نمیکنه چه برسه باهاش

با صدای بلند بخنده مگه اینکه دلش سریده باشه و یارش  
 محرمش باشه همون لحظه  
 که داخل شدین برق عشقو تو چشمای جفتتون دیدم مثل  
 اینکه یادت رفته من چشم  
 عقاب دارم؟

هم خجالت کشیدم هم از اینکه هونام عاشقم باشه  
 خوشحال شدم :

سید-چرا ایستادید بشینید برم براتون چایی بیارم  
 بعدم بدون اینکه اجازه حرفی بهمون بده رفت :  
 رفتنشو با نگاه دنبال کردم که با صدای هونام نگاهمو دادم  
 بهش:

-بشین خانم خانما

نشستم ومشتاق ازش پرسیدم:

-تو همیشه اینجا میای؟

دستاشو رو میز بهم قلاب کرد:

-جدیدا کم اما قبلا تو یه هفته شیش روزشو پیش سید

وپروانه بانو کار میکردم درواقع

از نوجوانی قبل از اینکه وارد دانشگاه افسری بشم اینجا

کار میکردم

کنجکاو دستمو زدم زیر چونم:

-چطوری باهاشون آشنا شدی؟

هونام-سید رفیق شفیق پدرم بوده اما بعد از مرگ بابا برام

پدری کرد نداشت سختی

بکشم الحق که مرد

-خدارحمتشون کنه

هونام-ممنون عزیزم خدا رفتگان شمارم بیامرزه

لبخندی زدم وپرسیدم:

-پروانه بانو چی؟

- پروانه بانو هم همسر سیده یه خانم مهربون و خونگرمی  
که ....

با صدای سید حرفشو ادامه نداد:

سید- که عشق منه

هونام سینی چایی رو از دست سید گرفت و گذاشت رو میز  
بعد برای سیدم صندلی رو  
کشید تا بشینه:

هونام- البته عشق سید و پروانه بانو مثل عشق لیلی  
و مجنون

سید با نجابت ذاتیش خندید

- خیلی کنجکاوم قصه عشقتونو بدونم سید البته اگه  
فضولی نباشه

سید لبخند پدرانہ ای به روم زد:



-نه دخترم شما عزیزی ولی نمیخوام با حرفای منه پیرمرد  
حوصلتون سر بره

سریع من وهونام دهن به اعتراض گشودیم:

-زننید این حرفا رو سید شما بزرگ مایی

هونام-نگو سید من هرچی دارم از صحبتای شما و بی بی  
سید با محبت نگاهمون کرد:

-زنده باشید انشاالله

نفسی تازه کرد وخیره به روبه روش شروع کرد به تعریف  
کردن:

-وقتی نوجوون بودم سر پر بادی داشتم نه اینکه شر باشما  
نه اتفاقا پسر آرومی بودم

ولی خب پای ناموس که میومد وسط غیرتم جریحه دار  
میشد فرقیم نداشت ناموس

خودم باشه یا یکی دیگه کلا سر این مسائل رگ غیرتم  
قلمبه می شد یه روز داشتم با  
دوچرخه میرفتم حجره ی پدرم اون موقع ها اقام از فرش  
فروشای به نام وقدمیه  
تهران بود همینطوری داشتم میرفتم وواسه خودم آواز  
میخوندم که احساس کردم  
صدای جیغ شنیدم اول فکر کردم اشتباه کردم اما وقتی  
بازم صدا بلند شد معطل  
نکردم وبا عجله دوچرخه رو ول کردم دویدم طرف صدا که  
دیدم یه دختر که چهرشم  
معلوم نیست داد میزنه وکمک میخواد یه پسری همسن  
وسالای خودم جلوشو گرفته  
بود نمیداشت رد بشه اون زمان عقم نمیرسید زنگ بزنم  
پلیس خبر کنم یه آن خون

جلوی چشمامو گرفت رفتم جلو از پشت یقه ی پسررو  
گرفتم که چون ناغافل بود  
پرت شد رو زمین اول کمی با گیجی نگاهم کرد اما همین  
که فهمید چی شده بلند  
شد و یقمو گرفت همین شد شروع دعوای منو اون پسره  
اون دختر خانمم مدام جیغ  
میزد و کمک میخواست یا با کیفش میکوبید تو کمر پسره  
درسته تقریبا هم سن بودیم  
ولی خب اون درشت تر از من بود اگه دو تا میزدم پنج تا  
میخوردم خلاصه سرتونو  
درد نیارم وقتی پسره دید بی جون افتادم سعی کرد دوباره  
دختررو با خودش ببره که  
نمیدونم کی خبر داده بود یهو ماشین گشت سر رسید  
حالم خیلی بد بود ولی از ته

دل خداروشکر کردم که پسره به هدف شومش نرسیده  
بعد از صورت جلسه کردن  
و حرفای اون دختر خانم منو منتقل کردن بیمارستان اون  
پسرم بردن پاسگاه انقدر  
حالم بد بود که بیهوش شده بودم همین که بیهوش اومدم  
اول گیج به اطرافم نگاه  
کردم یادم نبود چیشده اما با صدای هق هقی که اومد  
سرمو چرخوندم وبا دیدن اون  
دختر همچی یادم اومد وقتی دید بیهوش اومدم شتابزده از  
جاش بلند شد و اومد  
نزدیک تختم اما من دیگه حواسم نبود به حرفایی که میزد  
انقدر که اول تعجب کرده  
بود که چرا جوابشو نمیدم همین که نگاه خیرمو دید با  
خجالت سرشو انداخت پایین؛  
با یاد آوری اون روز لبخندی رو چهرش نشست:

-بعدش چیشد؟

انقدر کنجکاو شده بودم که نمیدونم هونام وسید تو چهرم  
چی دیدن که یهو با صدای  
بلند خندیدن:

دو تا دستامو گذاشتم رو لپام و نگاهمو بینشون چرخوندم:  
-چیزی شده؟

با این کارم خندشون بیشتر شد منم خندم گرفته بود:  
-ای بابا چیشد یهو؟

سید خندشو با یه لبخند ملیح کنترل کرد:

-آخه باباجان من اگه بخوام همشو بگم که خودش یه  
کتابه الانم که دیگه وقت شامه

با دیدن بیرون وتاریکیه هوا چشمام گرد شد انقدر محو  
حرفای سید بودم که متوجه

نشدم یهو با یادآوری موضوعی رو به هونام با هل گفتم :

-وای پاشو بریم

سید-چیشده بابا جان

با استرس رو به سید گفتم:

-خواهرم ومادر هونام تو خونه موندن بی شام حتی بهشون

یه خبر ندادیم تازه قرار

بود سپهر شب بیاد خونمون حتما کلی نگران شدن

هونام-آروم باش دختر به دلارا گفتم شاید دیر وقت

برگردیم گفت خودشون یه فکری

برای شام میکنن سپهرم بره در خونه دلارا ومادرم خونه

هستن که ازش پذیرایی کنن

بچه که نیست دور هم شامشونو میخورن دیگه

نفسی از سر آسودگی کشیدم:

-خب زودتر بگو

سید بلند شد که نگاهمون به سمتش کشیده شد:

-من برم براتون شام بیارم حتما گرسنتونه  
 هونام-دستت درد نکنه سید پس سفارشی بیار که خیلی  
 تعریفشو پیش بهاره خانم  
 کردم

سید دستی رو چشمش گذاشت:

-ای به چشم

هونام-انشاالله سلامت باشی بیام کمکت سید؟

سید-نه بابا جان محمد هست تو بشین پیش خانومت

-اگه کمکی هست بگین سید ماهم مثل بچه هاتون

با محبت گفت:

-نه باباجان کار زیادی ندارم وگرنه من با بچه هام که

تعارف ندارم شما هم جوونین

باید بیشتر برای هم وقت بزارین تا به یه شناخت درست

برسین پس خوب از این

فرصتا استفاده کنیین

با خجالت سرمو پایین انداختم چه حرفی بزنیم وقتی

حتی تکلیفمون با خودمون

معلوم نیست البته من که از احساسم مطمئنم اما هونام:

هونام-سرتو بالا کن بهار گلی

سرمو بالا آوردم که دیدم با مهربونی وشیطنت نگاهم

میکنه نگاه به جایی که سید بود

انداختم که دیدم نیست:

-عه سید رفت

تک خنده ای کرد:

-بله وقتی شما از خجالت سرخ شده بودی رفت

چپ چپ نگاهش کردم:

-بس که با حیام

هونام-بله خانم صد صد در صد



-میگم هونام؟

هونام-جانم؟

-خوشبحالت

گنگ نگاهم کرد:

-چرا؟

نیشمو باز کردم :

-چون منو داری

اونم نیششو باز کرد:

-واقعنا خوشبحالم

-نیشتو ببند بچه پرو

تک سرفه ای کرد:

-ولی تو ام خوشبحالته ها؟

چشمامو ریز کردم:

-لابد چون ترو دارم

هونام-نوچ

-نوچ؟

هونام-نوچ

-پس چی؟

هونام-چون

-چون؟

با حالت خاصی نگاهم کرد وبا شیطنت گفت:

-چون قراره یه عمر منو داشته باشی

جا خوردم این حرف یعنی :

-این یعنی ....

سید-بفرمایید این شام سفارشی ما

با اومدن سید نشد دیگه چیزی بگم هونامم دیگه حرفی

نزد بعد از خوردن شام که

واقعا خوشمزه بود از سید خداحافظی کردیم سیدم بعد از  
یه عالمه سفارش و تاکید

برای زود به زود اومدنمون ما رو راهی کرد اون شب  
بهترین شب عمرم بود خصوصا با

اعتراف زیر پوستی هونام مگه یه عاشق چی میخواد جز  
بودن یار همین که بدونی

کنارته و واسه ی داشتنت وموندنت تلاش میکنه از صد تا  
دوست دارم قشنگ تره

خداجونم هر چی صلاح دل ما عاشقاس همون بشه الهی  
آمین

.....

وارد شرکت شدم به همه سلام کردم و رفتم سمت اتاق  
مشترک خودم وروژان وجناب

شکیبا همین که اومدم درو باز کنم خانم سهرابی منشی  
دانیال محبی صدام کرد:

-خانم ایرانمش لطفا تشریف بیارید

رفتم سمت میزش وبا خوشرویی سلام کردم:

-سلام جانم خانم سهرابی؟

سهرابی-سلام عزیزم آقای محبی گفت اومدی بفرستمت  
داخل

رمان بوک

-نگفت چیکار داره؟

[/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

سهرابی-نه حرفی نزد

-باشه ممنون

سهرابی-خواهش میکنم

یعنی چیکار داره اول صبحی تقه ای به درش زدم که

جواب نداد دوباره در زدم که

صدای بفرمایید ضعیفش اومد درو باز کردم خواستم سلام

کنم که دیدم سرش رو

میزه آروم داخل شدم ورفتم سمت میزش اما اصلا تکون  
نخورد

تک سرفه ای زدم که با مکث سرشو بلند کرد :  
-سلام با من کار...

با دیدنش حرف تو دهنم ماسید چشماش کاسه ی خون  
بود رنگشم به شدت پریده  
بود :

با نگرانی از وضعیتش پرسیدم:  
-حالتون خوب نیست؟

هیچی نگفت فقط نگاهم کرد:  
-چیزی شده جناب محبی ؟  
اشاره ای به صورتش کردم:

-رنگتون پریده اگه حالتون خوب نیست زنگ بزنم  
اورژانس؟

کمی با زبون لبای خشک شدشو تر کرد وبا صدایی که به  
شدت ضعیف بود گفت:

محبی-طوری نیست خانم من خوبم نگران نباشید  
خواست از رو صندلی بلند بشه که یهو دستشو گذاشت رو  
قلبشو دوباره نشست با  
نگرانی رفتم نزدیک تر:

-شما حالتون خوب نیست باید برید بیمارستان  
با اون حال بدش خواست مخالفت کنه که بخاطر دردش  
نتونست بی توجه بهش

گوشیمو درآوردم وبلافاصله شماره اورژانسو گرفتم بعد از  
دادن توضیحات لازم ودادن  
آدرس گوشی رو قطع کردم رفتم بالا سرش تمام صورتس  
خیس عرق بود:

-اورژانس تو راهه تا چند دقیقه ی دیگه میرسه سعی  
کنید نفس های عمیق بکشید

نفس نفس میزد از بین دندونای قفل شده نالید:  
 -نمی...تونم انگ..ار یه ..وزنه ی... سنگین ...رو قلب..مه  
 مشت دستشو محکم فشار داد رو قلبش  
 از شدت نگرانی دلم تو دهنم بود مدام صلوات میفرستادم  
 ودعا میکردم چیزیش نشه  
 ده دقیقه بعد اورژانس وارد اتاق شد و بعد یه سری  
 معاینات آروم گذاشتنش رو برانکارد  
 وبردنش همه ی کارمندای شرکت جمع شده بودن دم  
 اتاق  
 روزان با نگرانی نزدیکم اومد:  
 -چیشده بهاره ؟  
 -نمیدونم نمیدونم ببین من باهاشون میرم بیمارستان  
 بهت خبر میدم  
 روزان-منو بی خبر نزاری

قدمامو تند تر کردم با عجله دستی برایش تکون دادم و از  
پله ها رفتم پایین به محض

اینکه از شرکت اومدم بیرون دیدم دارن میزارنش داخل  
آمبولانس :

-آقا کدوم بیمارستان میبرینش؟

مرد-بیمارستان ....

سری تکون دادم و سریع سوار ماشینم شدم همین که  
حرکت کردن پشت سرشون راه

افتادم حدود نیم ساعت تو راه بودیم تا بلاخره رسیدیم  
سریع ماشینو پارک کردم وارد

بیمارستان شدم نگاه چرخوندم که داشتن میبردنش بخش  
اورژانس پشت سرشون راه

افتادم خواستم داخل بشم که پرستار پرده رو کشید  
منتظر گوشه ای وایستادم تا

بلاخره دکتر اومد :



-سلام دکتر حالش چگونه؟

دکتر-علیک سلام شما همراهشون هستید؟

-بله

دکتر-چه نسبتی با بیمار دارین؟

-کارمند شرکتشون هستم

دکتر-هر چه زودتر با یکی از بستگانشون تماس بگیرید

بیان بیمارستان

کلافه گفتم:

-چشم حالا میشه بگین حالش چگونه؟

دکتر که حال آشفتمو دید:

-خداوشکر خطر رفع شده ولی باید یه مدتی بستری بشن

گیج پرسیدم:

-خب مگه خطر رفع نشده دیگه چرا باید بستری بشه؟

دکتر-بله خطر رفع شده البته فعلا ولی ممکنه دوباره دچار  
حمله قلبی بشن پس بهتره

چند روزی اینجا تحت نظر باشن تا وضعیتشون نرمال بشه  
شماهم لطف کن با

خانوادش تماس بگیر بیان بیمارستان

بی حواس سرمو تکون دادم دکتر هم بعد از یه سری  
توضیحات به پرستار رفت

حرف دکتر تو گوشم زنگ میزد (حمله قلبی) نمیدونستم  
چیکار کنم من که شماره

ای از خانوادش نداشتم با یادآوری سپهر سریع گوشیمو  
درآوردم حتما اون میدونست

شمارشو گرفتم بوق اول، بوق دوم صدای مهربونش تو  
گوشم پیچید:

-سلام بهار خانم گل جانم؟

-سلام سپهر جان کجایی؟

سپهر کمی مکث کرد:

- چیزی شده صدات چرا می لرزه؟

- راستش...

با صدای بلندگو که دکتری رو پیچ میکرد ساکت شدم

صدای سپهر با نگرانی بلند شد:

- چی شده بهاره تو کجایی این صدا برای چیه د حرف بزن

دختر؟

تند تند شروع کردم به توضیح دادن:

-صبح تو شرکت حال آقای محبی بد شد منم زنگ زدم

اورژانس آوردنش بیمارستان

... الان خطر رفع شده خداروشکر فقط اگه میشه بیا اینجا

به خانوادشم خبر بده بیان

چون دکتر گفت باید بستری بشه

با صدایی که ناراحتی و نگرانی توش مشهود بود گفت:

-ببین بهاره من الان کرجم نهایت تا یکی دوساعت دیگه  
اونجام به خانوادشم خبر

میدم بیان تو اونجایی دیگه؟

-آره منتظرم فقط تند نیای ها خطرناکه

سپهر-باشه حواسم هست مراقب باش خداحافظ

-خداحافظ

تلفنو قطع کردم ویه پیام از وضعیت محبی برای روزان  
فرستادم که همون موقع تخت

محبی همراه با چند تا پرستار از اتاق خارج شد نگران  
رفتم سمت یکیشون:

-ببخشید خانم کجا میبرینش؟

پرستار-میبریمش CCU

-کدوم طبقه؟

پرستار-طبقه سوم

از پرستار تشکر کردم رفتم سمت آسانسور با صدای ضبط  
شده ای که طبقه ی سوم

رو اعلام کرد از آسانسور خارج شدم و رفتم سمت ایستگاه  
پرستاری:

-ببخشید خانم؟

پرستار-جانم؟

-سلام همین الان بیماری به اسم دانیال محبی رو آوردن  
اینجا میشه ببینمشون؟

پرستار-سلام همین آقایی که دچار حمله قلبی شده بود؟  
-بله بله

پرستار-نمیشه خانم CCU همراه بیمار اجازه ی ورود نداره  
فقط میتونید تو سالن انتظار

منتظر بمونید

-پس میشه بگید حالش چطوره؟

پرستار-دکتر گفتن تا زمانی که خطر به طور کامل رفع  
 بشه باید اینجا بمونن ولی الان

خوبه

زیر لب خداروشکری گفتم:

-ممنون خانم

پرستار-خواهش میکنم انشاالله حالشون خوب میشه

نگران نباش

لبخند کمرنگی زدم :

-انشاالله

معدم بخاطر استرس دوباره درد گرفته بود بی حال رو

یکی از صندلی های فلزی

نشستم و یه پیام برای سپهر از وضعیت محبی به طور

خلاصه فرستادم بعدم گوشه

رو داخل جیب مانتوم سر دادم و پشت سرمو به دیوار تکیه  
دادم و چشمامو بستم همش

فکرم سمت صبح میرفت واقعا نگرانش شده بودم هر چی  
نباشه پای جون یه آدم وسط

بود چشمامو باز کردم ودستی رو صورتم کشیدم خداروشکر  
خطر رفع شده بود با صدای

ویبره گوشیم از جیبم درآوردمش با دیدن اسم سپهر  
سریع تماس رو وصل کردم:

-الو بهاره من تو بیمارستانم کجایی؟

-سلام الان میام

باشه ای گفت وگوشی رو قطع کرد

تو محوطه چشم چرخوندم با دیدنش پا تند کردم سمتس  
مدام راه میرفتو ودست

میکشید تو موهاش مشخص بود خیلی کلافس صداش  
کردم که سریع اومد سمتم:

-سپهر؟

سپهر-سلام چطوره؟خوبه؟الان کجاست؟

-آروم باش سپهر جان من که گفتم خطر برطرف شده این

چه حالیه بیا بشین بیا

کلافه رو صندلیه فلزی داخل محوطه نشست دوتا دستاشو

تکیه داد رو زانوهایش وبا

دستاش سرشو گرفت ونالید:

-آخه چیشد یهو اون که حالش خوب بود

ناراحت نگاهش کردم:

-نمیدونم فقط دکترگفت حمله قلبی بهش دست داده

سرشو تو همون حالت سمت من چرخوند چشماش خیس

بود ولی گریه نمیکرد با

صدایی که از بغض میلرزید گفت:



-دانیال فقط شریکم نیست اون مثل خانواده مثل یه  
 برادر تو اکثر لحظات سخت  
 زندگی کنارم بوده تو اوج سختیام خدا برام فرستادش تا  
 کمتر زجر بکشم خیلی برام  
 عزیزه اگه چیزیش میشد....  
 لبشو گاز گرفت از جاش بلند شد و پشت به من ایستاد از  
 تگون خوردن شونه هاش  
 مشخص بود داره گریه میکنه اما بی صدا، چند بار دستاشو  
 رو صورتش کشید سعی  
 کرد با نفس های عمیق خودشو آرام کنه گذاشتم تو حال  
 خودش باشه تا یکم آرام  
 بشه بعد ده دقیقه دوباره اومد کنارم با فاصله نشست با  
 چشمایی که هنوز بخاطر گریه  
 سرخ و اشکی بود نگاهم کرد و گفت:

-خانوادش تو راهن ظاهرا تهران نبودن تا بیان خودم اینجا

هستم تو برگرد خونه

-نرم شرکت؟

سپهر-نه رنگت پریده برو خونه خودم برات مرخصی رد

میکنم

بلند شدم وروبه روش ایستادم برای دیدنم سرشو کمی بالا

گرفت:

-پس منو بی خبر نزار

سری تکون داد:

-باشه حتما؛ اگه ماشین نیارودی برسونمت خونه؟

-نه با ماشین اومدم ممنون

بلند شد:

-پس تا دم ماشین همراهت میام

چون میدونستم حوصله نداره مخالفتی نکردم

دم ماشین که رسیدیم ریموتو زدم و درِ طرف راننده رو باز  
 کردم رو به سپهر که دوتا  
 دستاشو داخل جیباش گذاشته بود و منتظر بود سوار شم  
 گفتم:

-گرسنه نمون حتما نهارتو بخور نگرانم نباش توکل به خدا  
 انشاالله حالش زودتر خوب  
 میشه

لبخندی به روم زد و سرشو تگون داد خداحافظی کردم  
 و سوار شدم بعد چهل و پنج  
 دقیقه رسیدم خونه ماشینو پارک کردم و داخل خونه شدم  
 با دیدن مادر هونام که منو

دلارا مهری جون صداش می کردیم سلام کردم  
 نگاهش که بهم افتاد با نگرانی اومد سمتم:

-سلام دخترم چرا انقدر رنگ پریده ای بیا بشین تا برم  
 برات آب قند درست کنم بیا

مامان جان

بی هیچ حرفی با همون لباسای بیرونم نشستم رو مبل  
مهری جونم رفت تو آشپزخونه

کمی بعد با لیوان آب قند اومد کنارم نشست و کمک کرد  
جرعه جرعه بخورم:

مهری جون-الان بهتر میشی  
دستم گرفت وحشت زده گفت:

-چقدر یخی تو مادر

سعی کردم لبخندی به روش بزنم تا کمی از نگرانش کم  
کنم:

-چیزی نیست مهری جون یکم بخوابم بهتر میشم

لیوان خالی از آب قندو رو میز گذاشت:

مهری جون-باشه دخترم پس تا تو استراحت میکنی منم  
یه نهار مقوی برات درست

میکنم

شرمنده از محبتش گفتم:

-ببخشید واقعا این کارا وظیفه ی من ودلاراست تو این  
مدت همش به شما زحمت

دادیم

با اون چشمای مهربونش چشم غره ای بهم رفت:

-من خودم طاقتم نمیگیره یه جا بشینم حالام نمیخواه به  
این چیزا فکر کنی پاشو برو

استراحت کن پاشو بهار گل خانم

روزی که مهری جون برای اولین بار منو با این اسم صدا  
کرد خیلی خوشم از این اسم

اومد لبخندی به روش زدم :

-چشم مهری جون چشم

مهری جون-سلامت باشی مادر

بوسه ای رو لپاش زدم وبلند شدم رفتم سمت اتاقم انقدر  
 خسته بودم که فقط مانتو  
 ومغنه امو درآوردم و رو تختم دراز کشیدم با فکر به امروز  
 کم کم چشمم گرم شد  
 و خوابم برد.

.....

هونام:

-الان حالش چطوره؟

مامان-خوبه مادر برو بیدارش کن بیاین نهار بخورین  
 طفلک بچم گرسنه خوابیده

با کلافگی دست کردم تو موهام:

-چرا بهم خبر ندادید آخه

مامان دستی به بازوم کشید:

-آروم باش مامان جان بهش آب قند دادم حالش بهتره برو  
بیدارش کن بیاین نهار

بخورین برو پسر

بوسه ای به دستاش زدم:

-چشم مامانم چشم

مامان-چشمت سلامت من برم غذا رو بکشم

-دستت درد نکنه

مامان لبخند پر مهری به روم زد و رفت سمت آشپزخانه  
نفس عمیقی کشیدم و به در

اتاقش نگاه کردم یعنی چیشده؟ رفتم سمت اتاقش آروم  
درو باز کردم و داخل شدم

درو رو هم گذاشتم آهسته رفتم سمت تختش با دیدنش  
لبخندی رو لبم نشست چقدر

این دختره معصوم ومهربونو دوست داشتم برای اینکه یهو  
 نترسه آروم صداش کردم  
 ولی بیدار نشد کنار تختش نشستم آروم دستی رو موهاش  
 کشیدم و با لحن ملایمی  
 صداش کردم:  
 -بهاره خانم بهار جان  
 خوابالود هومی گفت:  
 -بلند شو خانمم بلند شو نهار بخوریم  
 دست از نوازش موهاش کشیدم نمیدونستم عکس العملش  
 چیه آروم چشماشو باز کرد  
 چند بار پلک زد تا چشماش به نور عادت کنه با صدای  
 خش دارش که ناشی از خواب  
 بود گفت:  
 -ساعت چنده؟



نگاهی به ساعت رو دیوار انداختم :

-دو ونیم ظهره

نیم خیز شد و رو تخت نشست :

-وای چقدر خوابیدم

بلند شدم:

-برو دست و صورتتو بشور سر حال بشی بعدم بیا بریم نهار

سری تگون داد واز رو تخت اومد پایین رفت سمت

سرویس منتظر موندم تا بیاد کمی

بعد از سرویس اومد بیرون که با دیدنم گفت:

-عه اینجایی فکر کردم رفتی نهار

-منتظر بودم باهم بریم

قدردان نگاهم کرد:

-ممنون پس بریم که غذای مهتری جون خوردن داره

با خنده سری تکون دادم و وارد آشپزخونه شدیم بهاره با دیدن میز رو به مامان گفتم:

-وای مهتری جون چقدر زحمت کشیدی

مامان دستشو گرفت و آرام نشوندش رو صندلی:

-ای بابا دختر باز شروع کردی تعارف کردن بشین بخور بگو مهتری جون گل کاشتی

بعدم رو به من گفتم:

-چرا سرپا ایستادی پسرم بشین شروع کن

چشمی گفتم:

بهاره-شماهم بشینید مهتری جون

مامان بوسه ای به سرش زد و کنارش رو صندلی نشست از دیدن محبت بینشون

لبخندی زدم و از ته دل بخاطر داشتن این دوتا فرشته ی روبه روم خدا رو شکر کردم:

مامان-بده برات بکشم پسر  
 -نه شما شروع کن خودم میکشم  
 مامان-هرطور راحتی عزیزم  
 کاسه ی ماستم گذاشت کنار دستم:  
 -ممنون

مامان-نوش جان

از تو دیس اندازه سه تا کفگیر برنج ریختم چند تا قاشقم  
 خورشت با بسم الله شروع  
 کردم به خوردن بعد از خوردن نهار خودم ظرفا رو جمع  
 کردم تا بشورم هر چقدر هم  
 که مامان اصرار کرد خودش میشوره اجازه ندادم وازش  
 خواستم بره استراحت کنه اما  
 حریف بهاره نشدم هر چی گفتم خودم میشورم تو برو  
 استراحت کن نرفت که نرفت

همشمن یه جمله گفتم:

-یا باهم میشوریم یا خودم میشورم تمام

منم که دیدم کوتاه نمیداد گفتم پس من ظرفارو کف میزنم

تو آب بکش که با خوشحالی

قبول کرد دروغ چرا منم خوشم میومد بیشتر کنارم باشه

حالا چه با بهانه چه بی بهانه

مهم حضورش کنارم بود

با شنیدن صدایش از فکر اوادم بیرون و نگاهش کردم که

با حرص گفتم:

-ای بابا هونام سه ساعته داری یه لیوانو کف میزنی بدش

دیگه

با تعجب به لیوان تو دستم نگاه کردم راست میگفت کل

لیوان آغشته به کف زیاد شده

بود

تک خنده ای کردم که با مشت کوچولوش آروم زد  
توبازوم:

-چیزه خنده داری تعریف کردم جناب راد

با دست کفیم زدم رو بینیش که جیغ خفه ای کشید:

-هیس دختر چرا جیغ میزنی

با عصبانیت نگاهم کرد که تند دستامو به نشانه تسلیم

بردم بالا، بالا بردنش همانا

ریختن کف رو لباسش همانا جوری نگاهم کرد که گفتم

الان یکی میزنه تو گوشم از

طرفیم خندم گرفته بود هی لبمو گاز میگرفتم تا با خندم

عصبی ترش نکنم ولی

نمیدونم چی شد یهو چهرش خونسرد شد وبه روم لبخند

زد منم با خیال راحت

خندمو ول کردم که همون موقع دهنم شد پر از کف با

بهت نگاش کردم که با خنده

چند بار ابروهاشو برام انداخت بالا با دستش کف رو  
 بشقابارو برداشته بود ومالیده بود  
 به دهن وریشام :

یهو با ذوق دوتا دستاشو بهم کوبید که کفای دستش  
 پخش شد رو هر دو مون نگاهی  
 بهم کردیم وزدیم زیر خنده:

-وای هونام یاد زمانی افتادم که برای اولین بار باهم ظرف  
 شستیم چقدر اونروز بهمون  
 خوش گذشت

راست میگفت اونموقعم که میخواستیم باهم ظرف بشوریم  
 آخرش مجبور شدیم

خودمونو بشوریم کلا شده بودیم کف متحرک :

هونام-هوم یادش بخیر

با شیطنت نگاهم کرد که با چشمای ریز شده نگاش کردم:

-نگو که ...

بازم با شیطنت نگاهم کرد :

-نه

بهاره-آره

-امکان نداره

بهاره-امکان دارش میکنیم

انگشت اشارمو تهدید وار مقابلش تکون دادم:

-اگه بخوا.....

تا اومدم حرف بزوم دوباره فرو رفتم تو کف

ابروهامو دادم بالا عه اینطور یاس :

-باشه خانم خودت خواستی

دوتا دستای کفیمو زدم رو لپاش که با لحن با نمکی که

دلهم براش غنچ می رفت گفت:

-کفیم کردی ؟

با خنده سرمو به معنی آره تکون دادم خیلی بامزه شده  
بود :

-یعنی الان رو سفید شدم

از اصطلاحی که به کار برده بود زدم زیر خنده:

-بللله چجورم

یهو رو پا بلند شد نمیدونستم باز چی تو فکرشه اما از جام  
تکون نخوردم با فاصله کمی

صورتشو بهم نزدیک کرد از این نزدیکی جا خوردم اما باز  
تکون نخوردم یعنی

میخواستتم نمیشد مسخ چشماش شده بودم دقت که  
کردم رنگ چشماش شکلاتی

بود انگار دوتا ظرف شکلات جلوم بود از همین فاصله ام  
برق شیطنت رو تو چشماش

میشد دید یهو احساس کردم سرم خنک شد دهنم باز  
موند تا به خودم پیام ازم فاصله



گرفت وبا خنده گفت:

-منم مو سفیدت کردم چقدرم بهت میاد

با خنده سری برایش تگون دادم:

-خوبه مامان مارو این شکلی ببینه از خونه پرتمون نکنه

بیرون خیلیه

دستشو جلوی دهنش گرفت تا صدای خندش بلند نشه:

-وای چه هیجان انگیز

دست به سینه نگاش کردم و با ابروهای بالا رفته پرسیدم:

-الان این کجاش هیجان انگیزه؟

-همین دیگه وقتی مارو با این کفا پرت کنه بیرون فکر

کن تو شکل بابا نوئل شدی

همه ازت توقع کادو دارن منم که مامان نوئل شدم ولی

خب کسی از من توقعی نداره

چون خبر ندارن بابا نوئل زن داره یا نه

تا اومدم قهقهه بزنم سریع دستشو گذاشت رو دهنم:  
 -هیس نخندی ها مامانت بیدار میشه  
 سرمو تند تند تکون دادم یعنی باشه آروم دستشو برداشت  
 خیلی سخت بود نخندیدن  
 سریع دستمو گرفتم جلو دهنم وزدم زیر خنده بهارم  
 خندش گرفته بود کمی که  
 خندمون آروم شد نگاه به هم کردیم دوباره زدیم زیر  
 خنده من نمیدونم چطوری مامان  
 تو این سروصدا تونسته بخوابه :  
 -بیا بیا اینجا رو تمیز کنیم تا مهری جون نیومده  
 باشه ای گفتم با شوخی و خنده بالاخره شستن ظرفا تموم  
 شد :  
 -من برم دوش بگیرم کل هیکلم شده کف  
 بهاره-باشه منم برات لباس آماده میکنم

-دستت درد نکنه خانم

لبخندی زد و رفت سمت اتاقم منم رفتم سمت حمام  
بعد دوش نیم ساعته سر حال تر شده بودم لباسایی که  
بهاره برام آماده کرده بودو

پوشیدم و با دیدن خودم تو آینه قدی تبسمی رو لبم  
نشست واقعا سلیقش عالی بود

موهامو شونه کردم رفتم تو سالن ،دیدم داره تلویزیون با  
صدای کم میبینه میدونستم

چون مامان خوابه داره ملاحظه میکنه و این از خانمی  
و درک بالاش بود رو مبل کنارش

نشستم که با دیدنم لبخند مهربونی به روم زد  
صورتشو شسته بود ولباسشم عوض کرده بود:

-عافیت باشه آقا

-سلامت باشی خانم

اشاره ای به تلویزیون کردم :

-فیلمش قشنگه؟

-اوهوم عاشقانس

نیشخندی زدم:

-شما دخترا فقط عاشقانه پسندید

یه ابروشو داد بالا:

-مگه چشه؟

خونسرد شونه ای بالا انداختم:

-هیچی فقط به خیال پردازی های دخترونه دامن میزنه

دست به سینه متمایل بهم نشست :

-آها یعنی شما پسرا اصلا خیال پردازی نمیکنید دیگه نه؟

دستمو پشت سرش رو مبل گذاشتم که نیم نگاهی به

دستم انداخت و کمی توجاش

جابه جا شد تا ناخودآگاه به دستم تکیه نده پوف از دست  
این دختر انگار نه انگار

محرمیم

کمی به سمتش خم شدم:

-چرا ما پسرا هم خیال پردازی داریم ولی شما ها زیادی  
رویایش میکنید

بهاره-برای شما پسرا که بد نشده اگه همون یه ذره رویا  
پردازی ما دخترا نبود الان

همتون غضب بودید باز حداقل مایه رویا پردازی میکنیم تا  
بشه کمی تو زندگی باهاتون

کنار اومد

کل کل با این دختر بی فایده ولی خب منم سرگرد  
هونام رادم الکی که نیست

نیشخندی زدم:

- باز خوبه شما رویا پردازی می کنید تا بتونید با ما کنار  
بیاید اونوقت ما که رویا پرداز

نیستیم بین چه وضعی رو تحمل می کنیم با وجود  
شماها

مثل خودم نیشخندی زد:

- تا جایی که میدونم این شما آقایونید که میاید  
خواستگاری پس تحمل کردنی در

کار نیست ولی اونی که درنهایت انتخاب میکنه ماییم نه  
شما

کم آوردم به معنای واقعی نمیدونستم چی باید بگم  
همینم عصبیم میکرد:

- اصلا این کل کل برای چیه الان؟  
شونه ای بالا انداخت:

- من که کاری نداشتم داشتم فیلممو میدیدم تو یهو  
افتادی رو دور کل کل منم جوابتو

دادم

نفسمو محکم دادم بیرون:

-آره حق باتو ولی بخوایم منطقی باشیم اون چه باعث

دوام یه زندگی میشه عشق

واحترام متقابل نه خیال پردازیه شما نه بی تفاوتی ما

بهاره-اوهوم درسته

-پس؟

بهاره-پس؟

-حرفایی که زدی

بهاره-تو ام حرفایی زدی

-آها بله آتش بس

تک خنده ای زد:

-آتش بس

با یاد آوری امروز پرسیدم:

-راستی مامان میگفت امروز حالت خوب نبوده هی

خواستم ازت بپرسم حرف تو حرف

شد چیزی شده بود؟

چهرش گرفته شد از فکر اینکه دوباره ناراحتش کرده باشم

خودمو لعنت کردم:

-اگه ناراحتت میکنه ولش کن مهم الانه که خوبی

خداروشکر

نفس عمیقی کشید :

-امروز تو شرکت حال آقای محبی بد شد با اورژانس

بردیمش بیمارستان واسه همین

استرس گرفتم یکم فشارم افتاد

با کمی اخم پرسیدم:

-محبی؟

بهاره-آره شریک سپهر



-آهاا خب الان حالش چطوره؟

بهاره-دکتر میگفت حمله قلبی بوده که خداوشکر الان

خطر رفع شده ولی تا وقتی

که وضعیتش نرمال بشه فعلا تو CCU باید بستری باشه

سری تکون دادم:

-به سپهرم خبر دادی؟

بهاره-همون تو بیمارستان باهاش تماس گرفتم چون

شماره ای از خانوادش نداشتم

گفتم سپهر خودش بهشون خبر بده بنده خدا سپهر وقتی

اومد خیلی آشفته بود

-حق داره بلاخره رفیقشه دیگه راستی چیشد تو همراهش

رفتی بیمارستان؟

با من من گفت:

-خب خب آخه اون لحظه من تو اتاقش بودم یعنی صبح  
که رفتم منشیش گفت باهام  
کار داره ولی وقتی رفتم داخل دیدم حالش بده زنگ زدم  
اورژانس خودمم با ماشین  
پشت سرشون رفتم خب نگران شده بودم واسه همین  
نمیدونم چرا از این همراهی دلشوره داشتم حس میکردم  
دلیله مهم تری داشته ولی  
حرفی نزدم تا دوباره ناراحتش نکنم از طرفیم یه چیزی  
مثل خوره داشت مغزمو  
میخورد ولی باید خونسرديمو حفظ میکردم تا خودش بهم  
بگه فقط امیدوارم اون  
فکری که میکنم نباشه حتی فکر یه لحظه نداشتن این  
دختر منو دیوونه میکنه خدایا  
خودت کمکم کن

.....

مامان-هونام جان ؟

سمت مامان که تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود برگشتم:

-جانم ؟

مامان-شام حاضره بیا برو سپهرم صدا کن بیاد بالا طفلک

همش غذای بیرونو میخوره

آخر مریض میشه برو مامان جان

سرمو تگون دادم:

-چشم الان میرم

مامان-زنده باشی پسرم

بوسه ای رو موهای مثل ابریشمش زدم:

-دورت بگردم مامانِ مهربونم

دستی رو صورتم کشید و زیر لب صلوات فرستاد فوت کرد

سمتم :

-برو مامانم برو صداش بزن تا من شامو میکشم بیاین

همونطور که سمت در ورودی میرفتم گفتم:

-چشم

داشتم درو میبستم که صدای بهاره که میخواست به

مامان کمک کنه رو شنیدم با

لبخند درو بستم ورفتم پایین زنگ واحدشو زدم ومنتظر

موندم کمی بعد سپهر با ظاهر

آشفته تو درگاه ظاهر شد با دیدنم لبخند نیم بندی زد:

-سلام داداش

-سلام

اشاره ای به سرووضعش کردم:

-ظاهرا خوب نیستی؟

لبخند غمگینی زد:

-خوبم

کمی اخم کردم وجدی پرسیدم:

-نمیخواهی بگی نگو ولی دروغم نگو سپهرِ همیشه  
نیستی

با تردید پرسیدم:

-رفیقت که حالش خوبه آره؟

نفس عمیقی کشید:

-آره خداروشکر بهتره

زیرلب خداروشکری گفتم

پرسید:

-بهاره بهت گفت؟

-آره مامان میگفت وقتی اومده خونه حالش خوب نبوده

ظاهرا فشارش پایین بوده

منم نگرانش شدم ازش پرسیدم بهم گفت چیشده

کلافه سری تکون داد:

-راستی کارم داشتی؟

-آره مامان گفت بیای بالا میخوایم شام بخوریم

لبخندی زد:

-اشتها ندارم داداش از مهری خانم جای من تشکر کن

آروم زدم تو بازوش:

-اشتها ندارم یعنی چی بیا بریم مامان شامو کشیده

منتظره

سپهر-آخه...

-آخه بی آخه یا خودت میای یا خودم میبرمت کدومش؟

تک خنده ای کرد:

-آخه داداش منو با این قد وقواره چجوری میخوای ببری؟

تک ابرویی بالا انداختم:

-میخوای تا امتحان کنیم

وقتی دید جدی ام با خنده گفت:

-نه داداش شوخی کردم خودم میام فقط صبر کن لباس

مناسب تری بپوشم بریم

سر تکون دادم:

-باشه برو

سپهر-نمیای داخل؟

-نه همینجا منتظرم برو زود بیا

باشه ای گفت ورفت داخل چند دقیقه بعد اومد باهم

رفتیم بالا زنگ درو زدم که دلارا

درو باز کرد:

-سلام

جوابشو دادیم ورفتیم داخل داشت میرفت طرف آشپزخونه

که صداس زدم سپهرم

کنارم ایستاده بود:

-جانم داداش؟

سعی کردم منطقی تر رفتار کنم مقابل این خواهرِ عزیز  
کرده:

-دلارا جان الان وقت اومدنه میدونی ساعت چنده ؟  
سرشو انداخت پایین و آروم گفتم:

دلارا-پیش دوستم بودم به آجی بهارم گفته بودم آخه  
مامانش دعوتم کرده بود نمیشد

نرم دیگه گرم صحبت شدیم متوجه گذر زمان نشدم به  
محض اینکه آجی زنگ زد

آژانس گرفتم و برگشتم خونه

نفس عمیقی کشیدم وملایم تر گفتم:

-ببین دلارا جان خداروشکر دختر عاقل وبالغی هستی  
میدونم سنجیده رفتار میکنی

از این بابت خیالم راحته ولی به منم به عنوان برادرت حق  
بده نگرانت باشم پس سعی



کن تا این موقع شب بیرون نمونی درضمن اگه به دلایلی  
مجبور شدی دیر بیای به

من یا سپهر زنگ بزن بیایم دنبالت باشه دلارا جان؟

دلارا لبخندی زد:

-چشم داداش ببخشید نگرانتون کردم ایندفعه بیشتر

حواسمو جمع میکنم

لبخند مهربونی به روش زدم:

-ممنون خواهرِ گلم

با صدای بهاره نگاه سه تامون برگشت طرفش:

-بابا بیاین دیگه مهری جون میگه تا شما نیاین بهم شام

نمیده

انقدر بامزه گفت که سه تامون زدیم زیر خنده

صدای مامان بلند شد:

-ای ورپریده من کی گفتم؟

بهاره ریز ریز خندید و سمت مامان که با خنده چپ چپ  
نگاش می کرد رفت و بوسه  
ای رو لپش زد:

-شوخی کردم مهری جون شما میخواستی به من شام  
بدی منتهی من نه که مهربونم  
گفتم بچه ها بیان بعد  
دوباره رو به ما سه تا گفت:

-بیاین دیگه

با شوخی و خنده شامو خوردیم و رفتیم تو سالن مامانم  
گفت میره تو اتاق تا استراحت  
کنه

دلارا از بهاره پرسید:

-مامان پری نگفت کی میان؟  
بهاره-چرا گفت جمعه اینجان

دلارا ذوق زده گفت:

-آخ جون دلم براشون یه ذره شده

بهاره-آره منم

سپهر کنجکاو پرسید:

-مامان پری میدونه من طبقه ی اول زندگی میکنم؟

دلارا-آره بهاره بهش گفته بود

بهاره -اوهوم اتفاقا مامان پری خیلی خوشحال بود که تو

اینجا زندگی میکنی

بعدم چشمکی نثار دلارا کرد:

-انقدر ازت تعریف کردیم مامان پری ام که پسر دوست

دلارا خانومانه خندید و روبه سپهر که با لبخند نگاشون

میکرد گفت:

-از همین الان تو شدی گل سر سبد خانواده ی ما

سپهر خجالت زده دستی تو موهاش کشید:

-ای بابا اینطور یام نیست دیگه

بهاره-چرا برار دقیقا همینطور یاس حالا انشاالله جمعه که

اومدن خودت متوجه میشی

سپهر با خنده سری تکون داد و حرفی نزد

دلارا بلند شد:

-الان میام

بعد رفت سمت اتاق خودش و بهاره:

سپهر-چی شد یهو؟

بهاره شونه ای بالا انداخت:

-نمیدونم

بعد رو به من پرسید:

-ساکتی چرا؟

-چی بگم؟

سپهر-آره از بعد شام همش تو فکری چیزی شده؟

-یکم فکرم مشغوله یه مسئله ای پیش اومده باید حلش  
کنم

سپهر-انشاالله زودتر حل میشه داداش کمکی از من  
ساختس؟

قدردان گفتم:

-نه داداش ممنون

سپهر سری تکون دادو جدی گفت:

-بی تعارف اگه کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم

تو این مدت سپهرو خوب شناختم واقعا پسر آقا وبا مرامیه  
بهاره حق داشت ازش

طرفداری کنه تو این مدت هیچ رفتار بدی ازش ندیدم

بلعکس میتونم به جرات بگم

سپهر یه مرد با خدا ونجیبه واین برای یه پسر تو موقعیت

سپهر واقعا قابل تحسینه

مردونه دستی رو شونه اش زدم:

-مطمئنم که همینطوره

نگاهم به بهاره افتاد که با نگرانی خیرم شده بود برای

آرامشِ خاطرش آروم پلک زدم

وزمزمه کردم که چیزی نیست مشخص بود قانع نشده

میدونستم نگرانمه ولی

واقعیتش این بود تا مطمئن نشدم نمی تونم حرفی

دربارش بزخم خصوصا که درمورد

خودش بود و نمیخواستم فکر کنه بهش اعتماد ندارم که

درواقع بهش اعتماد داشتم

ولی اسمی به نام محبی عجیب فکرمو درگیر کرده بود با

صدای دلارا نگاهمونو دادیم

بهش :

-من اومدم

بهاره-خوش آمدی خواهرم اینا چیه ؟

با کنجکاوای به دلارا نگاه کردیم که با تک خنده ای یکی  
یکی جعبه ها رو گذاشت رو

میز:

-خب حقیقتش امروز با دوستم رفته بودم بازار برای  
همتون یه هدیه ی کاملا ناقابل

خریدم

یکی از جعبه های کادو رو داد به بهاره:

-این برای خواهر گلی

بهاره تشکر کرد و درشو باز کرد با دیدن گوی موزیکال  
چشمش برق زد:

-وای خدا جون چقدر نازه

رو به دلارا گفت:

-ممنون واقعا خیلی قشنگه

-خواهش میکنم چون میدونستم از اینا خیلی دوست  
داری برات خریدم دیگه ببخشید  
کمه

بهاره بلند شد و بوسه ای رو موهاش زد :

-همین که حواست به علایقم بوده برام کلی هدیس  
دلارا نگاه پر مهری بهش کرد و رو به من وسپهر که با  
لبخند نگاه این دو خواهر می  
کردیم گفت:

-حالا نوبت کادوی داداش هونام

بلند شد جعبه کادوی آبی رنگی رو داد بهم :

-دست شما درد نکنه

جعبه رو گرفتم بالا و آروم تکونش دادم که همه زدن زیر  
خنده

سپهر با لحن بامزه ای گفت:



-داداش شاید چینی باشه اینطوری تکونش میدی بی  
جهاز میشیا

همه خندیدیم:

-نترس چینی نیست

بهاره-پس چیه؟

درِ جعبه رو باز کردم یه جعبه ی دیگه داخلش بود  
آوردمش بیرون درشو باز کردم

دوتا ساعت ست خوشگل داخلش بود برش گردوندم رو به  
بچه ها تا اونا هم ببینن :

بهاره با کنجکاوی نگاهی به ساعت کرد و رو به دلارا  
پرسید:

-ست خریدی؟!؟

دلارا-آره راستش اول نمیدونستم سته ولی وقتی فروشنده  
گفت این کار فقط ست

داره و چون خیلی قشنگ بود دلم نیومد نخرم اون سستم  
بعدا میتونی دست کسی که

دوشش داری ببندی

با این حرف من و بهاره نگاهی بهم کردیم که بهاره زود تر  
نگاشو گرفت و سرشو انداخت

پایین در جعبه رو بستم

رو به دلارا با مهربونی گفتم:

-خیلی قشنگه واقعا ازت ممنونم و....

نگاهی به بهاره که هنوز سرش پایین بود انداختم و ادامه  
دادم:

-وبه زودی ستشو دست کسی که عاشقشم میبینی

با این حرفم بهاره سرشو بلند کرد و زل زد بهم تو نگاهش  
نگرانی شایدم غم بود دلم

رفت برای نگاه بی قرارش با صدای دلارا نگاهش کردیم:

-انشاالله

با لبخند مرموزی نگاهشو بین من و بهاره چرخوند سپهر  
تک سرفه ای کرد:

-ظاهرا اون کادو هم برای منه اگه بدید ممنون میشم

دلارا خندید و جعبه رو داد به سپهر

با چشمای تنگ شده نگاهی به جعبه کرد:

- یعنی چی توشه؟

دلارا چشم غره ای بهش رفت:

-ترس بمب توش نیست

سپهر- خب پس خیالم راحت شد

-باز کن پسر

سپهر-به چشم جناب سرگرد

در جعبه رو باز کرد و با دیدن محتوای داخلش با تعجب

نگاهش بین جعبه و دلارا

نوسان گرفت:

-نه؟

دلارا-آره

سپهر-شوخی میکنی؟

دلارا-نوچ خود خودشه

من و بهاره با کنجکاوای نگاشون میکردیم :

بهاره-چی خودشه؟

-ای بابا چرا تلگرافی حرف میزنید مگه چی تو اون

جعبس؟

سپهر انگشتر عقیقی از داخل جعبه بیرون آورد و نشونمون

داد سوالی که ذهنمو

مشغول کرده بود و به زبون آوردم:

-الان من متوجه نشدم این کجاش تعجب داشت ؟

بهاره به دنبال حرفم سری تکون داد:

-آره مگه این هدیه چه فرقی داره که انقدر تعجب کردی؟

سپهرانگشتر و دستش کرد و خیره بهش گفت:

-بابام یه انگشتر عقیقی داشت که همیشه دستش بود یه

روز ازش پرسیدم چرا همیشه

دسته؟ گفت روزی که با مامانت تو مشهد عقد کردیم این

عقیقو بهم هدیه داد خیلی

واسم عزیزه برام یادآور اون روز مبارکه تو یه مکان مقدس،

زیر آسمون خدا که دلامون

بهم گره خورد تا همین چند سال پیش داشتمش اما یه

روز که برگشتم خونه هر چی

گشتم پیداش نکردم

بعدم سوالی نگاهشو داد به دلارا:

-راستی از کجا میدونستی اون انگشتر چه شکلیه؟

دلارا با خجالت سرشو انداخت پایین:

-خب دو روز پیش که رفته بودی بیرون لیست هایی رو  
 که خواسته بودی بردم گذاشتم  
 اتاقت بعدچون گوشیت رو میز بود همون موقع یه پیام  
 اومد برات اولش بی تفاوت نگاه  
 کردم اما با دیدن عکس رو صفحش توجه ام جلب شد  
 عکس یه انگشتر عقیق سبز  
 بود با گوشیم از روش عکس گرفتم پیش خودم گفتم  
 حتما برات خیلی مهمه که رو  
 صفحه ی گوشیت گذاشتی دیگه دیروزم دادم برات عینشو  
 ساختن  
 سپهر قدرشناسانه نگاهش کرد:  
 -واقعا ممنون خیلی برام عزیزه  
 دلارا سربه زیر خواهش میکنمی گفت همون لحظه نگاهم  
 به بهاره افتاد که با لبخند

معنا داری به اون دوتا نگاه می کرد یعنی ممکنه ...متوجه  
ی سنگینیه نگاهم رو خودش

شد با دیدن نگاه خیرم لبخند دست پاچه ای به روم زد وبا  
تک سرفه ای سعی کرد  
جو رو کمی عوض کنه:

-می گم اگه همگی موافق باشید فردا بریم امام زاده صالح  
زیارت بعدشم بریم یکم

خرید کنیم پس فردا که مامان اینا میان میخوام تا جایی  
که میشه همه چی کامل  
باشه هوم نظرتون؟

دلارا-من که موافقم

سپهر-منم فردا یه سر میرم بیمارستان پیش دانیال بعد  
میام پیشتون

همه منتظر به من نگاه کردن کمی تو جام جابه جا شدم  
کار خاصی نداشتم:

-منم هستم

بهاره-عالیه

رو به دلارا گفت:

-برو یه قلم و کاغذ بیار لیست خریدای فردا رو بنویسم

چیزی از قلم نیوفته

دلارا باشه ای گفت وبلند شد ورفت

سپهر با تردید رو به بهاره پرسید:

-مادر وپدرت با حضورم اینجا مخالفتی ندارن؟

بهاره گله مند نگاش کرد وگفت:

-بارها گفتم نه من ونه خانوادم با بودنت اینجا هیچ

مخالفتی نداریم درواقع خیلیم

خوشحالیم که کنارمونی

وبا لحن جدی تری ادامه داد:



-هم من هم خودت خوب میدونیم که من آدم رکی ام  
 توهین نمیکنم ولی حاشیه ام  
 نمیرم اگه با بودنت اینجا مشکل داشتم خودم پیشنهاد  
 موندنتو نمیدادم پس سعی کن  
 این موضوع رو بفهمی تو برای همه ی ما عزیزی پس انقدر  
 خودخوری نکن  
 سپهر لبخند محزونی زد و چیزی نگفت بهاره ام همونطور  
 جدی نگاهش می کرد  
 با اومدن دلارا بهاره نگاهشو گرفت و بدون هیچ حرفی  
 مشغول نوشتن لیست فردا شد  
 دلارا متوجه ی جو سنگین جمع شد و مشکوک نگاهی  
 بینمون چرخوند ولی حرفی  
 نزد  
 پیش بهاره نشست و سعی کرد تو نوشتن لیست بهش  
 کمک کنه

چند دقیقه بعد سکوت بینمون رو بهاره خودش از بین

برد:

-برای شب یلدا برنامه ای دارید؟

دلارا-کی هست؟

بهاره-چهارشنبه هفته دیگه

دلارا-من که برنامه خاصی ندارم

بهاره سری به معنای فهمیدن براش تکون داد ومنتظر به

من و سپهر نگاه کرد:

-منم که در رکاب شمام خانم خانما شما امر کن گل بهار

خانم

بهاره تبسم زیبایی زد :

-ممنون

جوابشو با لبخند دادم

سپهر-دمت گرم داداش به منم از این حرفا یاد بده شاید  
منم یه زوجه برای خودم

پیدا کردم

سه تایی به حرفش خندیدیم:

بهاره-خب آقا سپهر شما چی؟

سپهر حالت دسپاچگی به خودش گرفت:

-من چی؟ میخواید برام زن بگیرید من آمادگی ندارم که  
حالا کی هست؟ کلا من

آمادگی ندارم

با خنده گفتم:

-روتو کم کن پسر

بهاره با مهربونی گفت:

-انشاالله یه روز خودت بیای بگی برات بریم خواستگاری  
برار گیان (به زبان گردی به

معنای برادر جان)

سپهر مردونه تشکر کرد و سرشو انداخت پایین ناخودآگاه

نگاهم به دلارا افتاد که اونم

سر به زیر داشت به زمین نگاه می کرد همون لحظه نگاهم

به دو تا ظرف شکلاتیه

خوشحال گره خورد با چشم و ابرو به اون دو تا اشاره کردم

ولب زدم :

-خبریه؟

چشماشو آروم بازو بسته کرد و مثل خودم لب زد:

-انشاالله

.....

بهاره:

دیروز به همراه هونام و دلارا رفتیم امامزاده صالح یه ساعت

بعد هم سپهر به جمعمون

اضافه شد بعد از سلام دادن و خوندن دعا و درد و دل کردن  
با خدا حالم خیلی بهتر بود

احساس آرامش می کردم از چهره ی بقیه ام مشخص بود  
اونا هم احساس منو داشتن

بعد از اینکه از امامزاده اومدیم بیرون با احساس خیلی  
خوبی رفتیم بازار و حسابی برای

امروز که مامان اینا میومدن خرید کردیم الانم با هونام  
اومدیم ترمینال استقبالشون

مهری جونو و دلارا و سپهر هم موندن خونه تا همه چی رو  
آماده کنن

با دیدن مامان پری و مامان و بابا ذوق زده به طرفشون رفتم  
که مامان پری اولین نفر

منو تو آغوش پر از عشق و محبتش کشید:

مامان پری-سلام مادر الهی دورت بگردم بهارم چقدر  
دلتنگ شما بودم این مدت

همش دلم پیش شماها بود خداروشکر که صحیح وسالمید  
عزیزای دلم

-من ودلاراهم خیلی دلمون تنگ بود براتون خوشحالم که  
برگشتید

بابا-دختر بابا ما رو هم تحویل بگیر

با لبخند از مامان پری جدا شدم وبوسه ای رو گونه پنبه  
ایش زدم و رفتم تو آغوش

بابا:

-سلام بابا جون خوش آمدی دلم براتون خیلی تنگ شده  
بود

قطره اشکی از چشمم چکید :

-سلام گل دختر بابا منم دلتنگت بودم بابا جان خداروشکر  
که سالمی

کمی ازم فاصله گرفت واشکمو پاک کرد:

-نبینم چشمای بهارِ من گریون بشه

لبخند از ته دلی به روش زدم:

-چشم بابا چشم

پیشونیمو بوسید:

-سلامت باشی انشاالله

همون لحظه صدای شوخ ولی بغض آلود مامان به گوشم

رسید:

-برو کنار آقا بزار منم دخترمو یکم بغل کنم

بابا با خنده منو از آغوشش جدا کرد:

-چشم خانم بفرما اینم دختر گلتون

تو آغوش مامان رفتم :

-سلام مامان گلی خودم

بوسه ای رو سرم گذاشت:

-سلام عزیز دل مامان خوبی؟ الهی دورت بگردم چرا انقدر  
لاغر شدی تو به خورد

وخوراکت نمیرسی نه تو اینی لابد دلارا محوه

با حرف مامان بین بغض وگریه خندیدیم

از آغوشش اومدم بیرون و بوسه ای رو دستش گذاشتم:

-نگران نباش مامان گلی هم من هم دلارا حالمون خوبه

الحمدالله

مامان-الحمدالله مادر از وقتی پدرت گفت میخوای بری

ماموریت هر روز برات دعا می

کردم واز خدا میخواستم اتفاقی برات نیوفته که خداروشکر

به خیر گذشته

با لبخند عمیقی دوباره دستشو بوسیدم برگشتم سمت

هونام که بالبخند نظاره گرمون

بود با دیدن نگاهم رو خودش جلو اومد و با فاصله کنارم

ایستاد:



-سلام خیلی خوش آمدید

مامان پری ومامان با خوش رویی جوابشو دادن

باباهم گرم وبا محبت دستی رو شونش زد:

-سلام از ماست پسر م ممنونم ازت

هونام-خواهش می کنم اختیار دارید

زمانی که بابا باهام تماس گرفته بود از هونام واقامتش تو

خونمون بهش گفته بودم

وگفتم که مادرش هم پیش ما مهمانن برای همین بابا زیاد

رو بودن هونام خونمون

حساس نشده بود البته مطمئنم هونامو بیشتر بشناسه

خیالش کاملا از بابتش راحت

میشه:

-خب بهتره بریم خونه شماهم خسته ی راهید باید

حسابی استراحت کنید

همه حرفمو تایید کردن هونامم رفت سمت چمدونا تا بیره  
بزاره تو ماشین :

بابا-زحمت نکش پسرم خودم میارم

هونام دسته ی چمدونا رو دست گرفت :

-زحمتی نیست وظیفمه بفرمایید- ببخشید من جلو تر  
میروم تا چمدونا رو بزارم تو

ماشین

بابا-دستت درد نکنه پسرم

هونام متواضعانه سر خم کرد:

-انجام وظیفس با اجازه

با گفتن صاحب اختیارید بابا هونام جلوتر از ما راه افتاد

منم همگام با مامان پری قدم

برمی داشتم بخاطر پادردش خوب نمیتونست راه بره برای

همین دستشو گرفتم تا

بهتر بتونه قدم برداره:

-باید برای پاهاتون حتما بریم پیشِ دکتر

با اینکه راه رفتن براش سخت بود ولی دردشو پشت لبخند

مهربونش قایم کرد وبا

محبت همیشگیش گفت:

-دکتر نمیخواد مامان جان پیریه دیگه یه پماد میزنم

خوب میشم

-نزنین این حرفو شما که سنی ندارید بعدم امکان نداره با

این حرفا کوتاه پیام شما

حتما باید برید دکتر

مامان پری-باشه مامان جان حالا فکرتو نمیخواد درگیر

پای من بکنی از خودت و

یارت بگو برام همچی خوبه؟

متعجب گفتم:

-یارم ؟

مامان پری با لحن بانمکی که دلم برایش ضعف می رفت  
گفت:

-خبه خبه حالا واسه من خودشو میزنه به اون راه بچه من  
تو رو بزرگت کردم یه نگاه  
بهم کنی تا ته دلتو میخونم  
با شیطنت گفتم:

-رو نکرده بودی مامانی  
چپ چپ نگاهم کرد:

-برو بچه حالا دیگه سر به سرم میزاری  
-ای جان من مخلص خودت و سرتم هستم پری گلی  
مامان پری-الهی دورت بگردم من  
بوسه ای رو لپش زدم:  
-من دورت بگردم پری بانو

زیر لب ذکری گفت وفوت کرد سمتم:

-انشاالله عروسیتونو ببینم

با خجالت سرمو انداختم پایین و حرفی نزد

از ترمینال که اومدیم بیرون هونام درست جلوی در پارک  
کرده بود با دیدن ما در

عقب و جلو رو باز کرد و رو به مامان پری با احترام گفت:

-بفرمایید جلو مامان جان

مامان پری -نه پسرم عقب میشینم

بابا رو به مامان پری گفت:

-عقب برات سخته مامان پاهاتم درد میکنه اذیت میشی

جلو بشینی بهتره

هونام به تایید از حرف بابا گفت:

-بله جلو راحت ترید بفرمایید

مامان پری که دید اصرار می کنن قبول کرد :

-خیر ببینی پسر

و نشست جلو

هونام با لبخند تشکر کرد و درو آروم بست منو ومامان وبابا

هم عقب نشستیم بعد از

بستن در هونام سوار شد و با بسم الله حرکت کرد حدود

یک ساعت بعد که به خونه

رسیدیم هونام ماشینو آورد داخل حیاط همون لحظه دلارا

وسپهر ومهری جون با

شنیدن صدای ماشین داخل حیاط اومدن

به همراه خانوادم از ماشین پیاده شدیم مامان وبابا

جلوتر رفتن با مهری جون وسپهر

سلام واحوال پرسى کردن

با مامان پرى به سمتشون قدم برداشتیم که دلارا با

خوشحالی اومد سمتمون ومامان

پری رو بغل کرد:

-سلام مامانی چقدر دلم براتون تنگ شده بود  
مامان پری-سلام خوشگله من دور تو من بگردم خوبی  
نازدانه؟

مامان پری همیشه دلارا رو نازدانه صدا می کرد می گفت  
دختر پاییز و نازدانس باید

عین بلور ازش مراقبت کنیم تا ترک برنداره  
آروم از مامان پری جدا شد و دوتا دستاشو گرفت و بوسید  
-آره مامانی حالا که شمارو دیدم انگار رو ابرام

مامان پری با محبت بوسه ای رو گونش زد:  
-الحمدالله گریه نکن مامان جان دور چشمات بگردم روله  
گیان

اشکاشو که سرازیر شده بود با خنده پاک کرد:

-چشم چشم

روبه مامان و بابا که با محبت نگاش می کردن با خجالت  
لب گزید:

-سلام شرمنده انقدر از حضور مامانی ذوق زده شدم که  
یادم رفت خوش آمد بگم

بهتون خوش اومدید به خونه ی خودتون  
مامان با مهربونی بغلش کرد:

-سلام دختر قشنگم اشکال نداره ممنون گلم  
بابا-سلام دخترم

از آغوش مامان بیرون اومد و خانمانه جواب بابا رو داد:  
دلارا-سلام آقای ایرانمنش خیلی خوش آمدید  
بابا به روش لبخند پدرانہ ای زد:

-ممنون دخترم سلامت باشی انشاالله  
دلارا ممنونی گفت :

مهری جون-بفرمایید بریم داخل خسته ی راهید بفرمایید



تشکری کردن و مردها عقب ایستادن تا ما اول داخل بشیم  
 به محض ورودمون به خونه بوی غذای خوش عطرِ مهری  
 جون تمام نفس هامونو پر  
 کرد :

مهري جون-تا شما يكم استراحت كنيد نهار حاضره  
 مامان پري-چرا زحمت كشيدى دخترم  
 مهري جون محجوبانه گفت:

-زحمتى نيست حاج خانم شما ببخشيد مزاحم شديم  
 مامان پري اخم شيرينى كرد:

-ديگه نشنوم از اين حرفا بزنى منم مثل مادرت  
 با كمى مكث ادامه داد:

-درضمن من قسمت نشده حاج خانم بشم همون مامان  
 پري صدام كن دخترم

مهري جون لبخند پر مهري به مهربونى مامان پري زد :

-چشم مامان پری هر چی شما بفرمایید

مامان پری-زنده باشی دخترم

بعدم رو به من گفت:

-بهاره جان بی زحمت منو دوساعت دیگه بیدار کن وقته

قرصامه

آروم پلکمو بازوبسته کردم:

-چشم مامانی شما با خیال راحت استراحت کنید من

حواسم هست

مامان پری-ممنون عزیزگم

زیر لب خواهش میکنمی گفتم وتا اتاقش همراهیش کردم

دیشب هونام که تواین

مدت تو اتاق مامانی ساکن بود برای مدتی موقتا وسیله

هاشو برد پایین تا چند روزی

همخونه ی سپهر باشه سپهرم به محض فهمیدن این  
موضوع به شدت خوشحال شد  
وبا روی باز استقبال کرد  
بعد از رفتن مامانی به اتاقش ،مامان وباباهم به اتاق مهمان  
رفتن تا استراحت کنن  
مهری جونم برای آماده کردن نهار رفت آشپزخونه هر  
چقدرم من و دلارا اصرار کردیم  
بریم کمکش راضی نشد که نشد گفت کار زیادی ندارم  
همچی آمادس .  
دلارا-میگما؟  
نگاش کردم:  
-جان؟  
با صدای آرومی پچ زد:  
-به نظرت داداش هونام برنامش چیه؟

سوالی نگاهش کردم:

-برای چی؟

دلارا-واسه دوماه دیگه که محرمیت بینتون تموم میشه  
دیگه!؟

چشم از نگاه کنجکاوش گرفتم

با لحنی که سعی میکردم بی تفاوت باشه گفتم:

-نمیدونم به من حرفی نزده

دلارا-یعنی چی نمیخوااین یه تصمیم جدی برای  
زندگیتون بگیرید؟

کلافه نگاهش کردم:

-میگی چیکار کنم؟ وقتی خودش چیزی نمیگه من چی  
بگم هوم؟

دلارا-اینطوری که همیشه یعنی بعد این دوماه تو دلت  
راضی میشه دیگه کنارت نباشه؟

با حرفی که زد احساس کردم قلبم یه لحظه نتپید اگه  
 هونام بعد این دوماه بخواد بره  
 یعنی ممکنه وای نه فکرشم نمیخوام بکنم گیج به دلارا  
 نگاه کردم که با نگرانی صدام  
 می کرد:

-چیشد یهو چرا رنگت پرید؟

-هی....هیچی چیزی نشد

خواستم بلند بشم که با فشار دستش مانع شد:

-کجا بخاطر حرف من اینجوری شدی آره بهار؟

بی حوصله فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

-یه سوال میپرسم جوابش یه کلمس تو عاشق هونامی؟

هونام مردی که از وقتی شناختمش از خدا خواستم هر

چی صلاحمونو برامون رقم

بزنه مردی که بودنش ضربان قلبمو تشدید میکنه نگاهش  
دلمو گرم می کنه مردی

که محرممه ولی یه بارم کاری نکرد که احساس ناامنی  
بکنم مردی که خدا خواست

ومهرش به دلم افتاد آره من عاشق این هدیه ی ناب الهی  
شدم با این فکر لبخندی رو

لبام اومد :

دلارا-اووو نگاهش کن چه لبخند ژکوندی هم میزنه  
با خجالت سرمو انداختم پایین چه خجالت شیرینی:

-حالا نمیخواد خجالت بکشی

بعدم با شیطنت ادامه داد:

-پیش آقاتون باید سرخ و سفید بشی بهاره گلی

آروم با مشت زدم تو بازوش:

-روتو کم کن بچه

زد زیر خندید انگشت اشارمو گذاشتم رو بینیم:

-هیش چخبرته مامان اینا خوابن

با دست جلوی دهنشو گرفت دوباره نگاهم کرد زد زیر  
خنده

چپ چپ نگاهش کردم که دوتا دستاشو به معنای تسلیم  
شدن برد بالا با لحنی که  
خنده توش پیدا بود گفت:

-ببخشید ببخشید یه آن با تصور خجالتت پیش داداش  
نتوستم نخندم

-پاشو پاشو برو به کارت برس

قیافه متفکری به خودش گرفت:

-کارم، کارم چیه من که کاری ندارم

بعد با لبخند مرموزی ادامه داد:

-ولی ظاهرا تو خیلی کار داری؟

با دست اشاره ای به خودم کردم:

-من! چی کار دارم؟

خونسرد به مبل تکیه داد و ابرویی بالا انداخت:

-یعنی نمیدونی؟

شانه ای بالا انداختم:

-از کجا باید بدونم

دلارا-باید با داداش حرف بزنی

چشم درشت کردم:

-چه حرفی بزنی آخه؟

دلارا-تا کی میخوای احساساتو مخفی نگه داری؟

-تا وقتی که از احساسش نسبت به خودم مطمئن بشم

کلافه نگاهم کرد:

-اینطوری نگاه نکن دلارا همین که گفتم

دلارا-هوف من که حریف تو نمیشم



بلند شد:

-کجا؟

اشاره ای به آشپزخونه کرد:

-میخوام برم پیش مهری جون

-آهان راحت باش از گوشه برو

دلارا-بابا نمک

-برو بچه

با خنده چشم کشیده ای گفت ورفت

تک خنده ای کردم :

-سرتق کوچولو

بار دیگه خدارو بخاطر داشتنش شکر کردم این دختر

نعمت زندگیه منه

.....

امروز هونام اومده بود دنبالم تا باهم برگردیم خونه واقعا  
 ازش ممنون بودم چون هم  
 خسته بودم هم ماشین نیاورده بودم فکرمم بخاطر دیروز  
 خیلی مشغول بود با فکر به  
 دیروز و تماس محبی دوباره آشفته شدم دیروز که برای  
 خرید رفته بودم بیرون دیدم  
 یه شماره ی ناشناسی داره باهام تماس می گیره اصولا  
 شماره های ناشناسو جواب  
 نمیدم اما با فکر اینکه شاید کسی از شرکت کار مهمی  
 باهام داشته باشه تماسو وصل  
 کردم:

-بفرمایید؟

صدای مردونه ای تو گوشم پیچید:

-سلام خانم ایرانمنش محبی هستم

تعجب کردم برای چی با من تماس گرفته بود:

-سلام جناب محبی بهترید؟

محبی-بله خداروشکر به لطف شما بهترم

-خواهش میکنم با بنده کاری داشتید؟

کمی مکث کرد فکر کردم تماس قطع شده اما با شنیدن

صداش منتظر موندم تا

حرفشو بزنه:

محبی-حقیقتش میخواستم اگه میشه مطلبی رو بهتون

بگم؟

-مشکلی پیش اومده؟

محبی-نه نگران نباشید مشکلی نیست درواقع میخواستم

بهتون بگم اگه امکانش

هست با خانوادم مزاحمتون بشیم برای امرخیر

سکوت کردم درواقع جا خوردم وقتی دید حرفی نمیزنم  
ادامه داد:

محبی-میدونم بخاطر گذشته از من دلخوریید اما باور کنید  
این بار قصدم کاملا جدیه

حالا اجازه میدید با خانواده خدمت برسیم بهاره خانم؟  
نمیدونستم چی بگم اما قطعا جوابم نه بود پس با لحن  
جدی گفتم:

-متاسفم جنابِ محبی من ترجیح میدم ارتباط ما در حد  
همون رئیس و کارمند باقی  
بمونه نه بیشتر

با لحن ناباوری پرسید:

-آخه چرا من که این بار قصدم جدیه پس مشکل  
کجاست؟

مکشی کرد و با صدای گرفته ای ادامه داد:

-کنه به یه نفر دیگه علاقه داری آره؟

سکوت کردم درواقع نمیخواستم دلشو بشکنم اما

نمیتونستم به غیر هونام به مرد دیگه

ای فکر کنم محبی که سکوتمو پای مثبت بودن جوابم

گذاشته بود با صدای بم شده

ای گفت:

-ظاهرا دیر رسیدم اما...

مکت کرد سخت بود براش ولی گفت:

-امیدوارم خوشبخت کنه زیاد وقتتو نمیگرم خداحافظ

آروم خداحافظی کردم که صدای بوق تلفن تو گوشم

پیچید از ته دلم از خدا خواستم

تا با کسی که قسمتشه ازدواج کنه وباهم خوشبخت باشن.

با صدای هونام از فکر اومدم بیرون ونگاهش کردم:

هونام-بهاره خانم؟

-بله؟

هونام-کجایی خانم هی صدات میکنم چرا جواب نمیدی؟

-ببخشید یکم تو فکر بودم کارم داشتی؟

هونام-یه سوال میپرسم نپرس چرا فقط راستشو بهم بگو؟

کنجکاو نگاهش کردم:

-پرس؟

آشفته نیم نگاهی بهم کرد دوباره نگاهشو داد به روبه

روش

انگار تردید داشت پرسه یا نه با بی قراری که تو حرکاتش

کاملا مشهود بود راهنما زد

وماشینو کنار خیابون نگه داشت ولی نگاهشو از جلو

برنداشت تو همون حالت پرسید:

-تو دانیال محبی رو از کی میشناسی؟

جا خوردم انتظار پرسیدن این سوالو ازش نداشتم

وقتی دید جواب نمیدم سرشو به طرفم برگردوند چشماشو  
 قفل چشمام کرد :

-هوم از کی؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم با زبون کمی لبمو تر  
 کردم:

-از دانشگاه چرا می...

دستشو به معنای سکوت جلوم گرفت:

هونام-نپرس چرا خواهش میکنم فقط جواب سوالامو بده؟

دست به سینه متمایل به سمتش نشستم :

-باشه بفرمایید؟

چشماش تو چشمام دودو میزد:

-شما...

کلافه دستی رو صورتش کشید و نفسشو محکم داد بیرون:

-شما بهم علاقه داشتید؟

ناباور تک خنده ای زدم:

-یعنی چی؟

این بار جدی تر گفتم:

-ببین بهاره جواب این سوال خیلی برام مهمه از دیشب

خواب به چشمام نیومده

جوابش یه کلمس آره یا نه؟

محکم ومصمم گفتم:

-نه از طرف من علاقه ای نبوده

هونام-یعنی...یعنی از طرف اون بوده؟ آره؟

حرفی نزددم :

هونام-پس بوده

-این ماجرا مال چندین ساله پیشه هر چی بوده تموم شده

رفته

پوزخندی زد:



-میشه بگی چطوری تموم شده وقتی این آقا رئیس  
شرکتیه که تو توش کار میکنی  
هوم؟ نکنه میدونستی اون اونجاس برای همین رفتی تو  
اون شرکت آره؟  
با تاسف سری براش تکون دادم:  
-هیچ میفهمی چی میگم؟  
از بین دندونای کلید شده غرید:  
-نه نمیفهمم فقط یه چیزو میدونم که همین الان با تمام  
جزئیات باید برام تعریف  
کنی از دانشگاه تا همین استخدامت تو شرکت اون آدم  
فقط حرف بزن بهاره؟  
واقعا بهم برخوردی بود نه به خاطر اینکه ازم خواست همه  
چیو بگم نه، میدونستم مرد  
من غیرتی شده وداره خودخوری میکنه ولی به خاطر بی  
اعتمادی که بهم داشت

بخاطر قضاوت عجولانش نمیخواستم حرفی بزنم هر چند  
گفتم که علاقه ای از طرف

من وجود نداشته اما همین که باورم نکرده دلمو شکونده

با صدایی که بخاطر بغض خش دار شده بود گفتم:

-حرفی ندارم بهت بزنم آدمی که خیلی راحت قضاوتت  
میکنه وحتى کلمه ای از

حرفاتو باور نداره هر چقدرم براش حرف بزنی بازم بی  
فایدس جناب سرگرد

برگشتم طرف در که پیاده بشم اما قبلش بدون اینکه تو  
چشمای قرمزش که نشان از

بی خوابی و خشمش داشت نگاه کنم گفتم:

-فکر می کردم تو این مدت فهمیدی دروغ گفتن تو مرامم  
نیست اگه گفتم از طرف

من علاقه ای نبوده دروغ نگفتم ولی اگه نمیخواهی باور  
کنی پس توضیح اضافه بی

## فایدس

صدای نفس های عمیقشو شنیدم بدون حرفی پیاده شدم  
 اما قبل اینکه درو ببندم  
 صدای بهت زدشو شنیدم:  
 -چرا پیاده شدی؟

بی توجه به صدا زدناش دروبستم وراه افتادم صدای بازو  
 بسته شدن در ماشینشو

شنیدم ولی حتی برنگشتم سمتش دلم ازش گرفته بود  
 بغضم ترکید واشکام ریخت رو

صورتتم نمیدونم چیشد یهو دستم ازپشت کشیده شد هل  
 کرده برگشتم که دیدم هونام

با عصبانیت درحالی که نفس نفس میزنه نگاهم میکنه  
 معلوم بود دوییده تا برسه بهم:

تکونی بهم داد که با چشمای اشکی زل زدم بهش:

-چرا هر چی صدات میکنم جواب نمیدی؟ کجا داری  
میری؟

صورتمو ازش برگردوندم که با دوتا دستاش صورتمو قاب  
گرفت و سمت خودش

برگردوند نگاهشو تو صورتم گردوند :

-چرا گریه میکنی ها بهاره بخاطر حرفامه آره؟

خواستم برگردم که نداشت با صدای گرفته ای که ناشی از  
گریه بود لب زدم:

-ولم کن

هونام-نمیکنم...نمیزارم بری

با چشمایی که بخاطر خستگی و گریه خمار شده بود نگاهش  
کردم ولی حرفی نزدم

-باور کن از دیشب یه لحظه چشم روهم نداشتی میدونم

تند رفتم باور کن یه صدم

حرفایی که تو ماشین بهت زدمو باور نداشتم  
 با انگشتای شصتت اشکامو پاک کرد و پچ زد:  
 -لعنت به من که باعث شدم اشک بریزی  
 آروم گفتم:

-نزن این حرفو

-ببخشید دورت بگردم معذرت میخوام حق داری ناراحت  
 بشی خیلی تند رفتم

بوسه ای رو پیشونیم زد که خجالت زده سرمو انداختم  
 پایین

زیر لب پر احساس زمزمه کرد:

هونام-ای جان

لب گزیده اطرافو نگاه کردم خلوت بود تو این تایم کمتر  
 آدمی رفت و آمد می کرد با

حرفی که زد نگاهمو دادم به چشماش:

-چیکار کنم دلت باهام صاف شه ؟

سری به دو طرف تکون داد:

-ها دلبر چیکار کنم؟

آروم گفتم:

-بریم رستوران پیش سید

تک خنده ای کرد و دوباره پیشونیمو بوسید :

-چشم خانم شما امر کن

لبخند کمرنگی زدم همراه هم طرف ماشین رفتیم در جلو

رو برام باز کرد نشستم درو

برام بست خودشم سوار شد و حرکت کرد نمیخواستم تا

اونجا حرفی بینمون زده بشه

پس تا وقتی برسیم چشمای سنگین شدم و بستم تا یکم

از خستگیم برطرف شه امروز

تو شرکت کارا زیاد بود برای همین کل تایم بی وقفه کار  
کردیم حتی تایم نهار هم

کم کردیم تا به کارا برسیم چون محبی ام نبود اکثر کارا  
رو دوش سپهر افتاده بود

تکونای ماشین باعث شد کم کم خواب بهم غلبه کنه  
با صدای آرومی که اسممو نجوا می کرد یکم تو جام جابه  
جا شدم همین که هوشیار

شدم صدا واضح تر شد هونام بود که اسممو صدا میکرد  
کمی بعد با احساسه دستش

رو صورتم که نوازش میشد چشمامو آروم باز کردم هوا  
تاریک شده بود سرمو برگردوندم

دیدم هونام تو فاصله ی کمی از صورتم قرار داره با دیدن  
چشمای بازم لبخندی زد

ودستشو آروم از روی صورتم برداشت:

-رسیدیم خانم

نگاهی به اطراف کردم و تو جام صاف نشستم مغنه امو  
 مرتب کردم و پیاده شدم هوای  
 سرد که بهم خرد کمی لرز کردم با صدای هونام به طرفش  
 برگشتم از ماشین پیاده  
 شدوبه طرفم اومد:  
 -سردته؟

نه ای زمزمه کردم وقتی قفل ماشینو زد دستمو گرفت  
 انقدر بی حوصله بودم که  
 تقلایی برای خارج کردنش از این مامن امن نکردم بدون  
 هیچ حرفی کنارش به سمت  
 رستوران راه افتادم با اینکه هوا تاریک بود اما چراغ های  
 روشن کنار جاده فضای  
 دلنشینی رو ایجاد کرده بود وقتی به ورودی رستوران  
 رسیدیم با دیدن اون نمای زیبا



که حالا با چراغ های رنگی میدرخشید لبخند کمرنگی رو  
 لبام نشست هونام درو باز  
 کرد و کنار رفت تا اول من برم داخل شاید اگه زمان دیگه  
 ای بود از این کارش غرق  
 لذت میشدم ولی الان فقط فکرم حوالیه حرفای تو  
 ماشینش میگذشت و نمیداشت دلم  
 از این کارش غنج بره  
 وارد رستوران که شدم تقریبا شلوغ بود نگاهمو که  
 چرخوندم عمو رو دیدم که با دیدن  
 ما با لبخند به سمتمون میومد  
 هونام با دو قدم خودش رو به سید رسوند و مردونه همو به  
 آغوش کشیدن کنار هونام  
 ایستادم و با لبخند نگاهشون کردم:  
 هونام-سلام سید

سید-سلام شاه پسر

آروم گفتم:

-سلام سید

سید از آغوش هونام بیرون اومد وبا لبخند پدرانہ ای

جوابمو داد:

-سلام دختر گلم خوش اومدید

-ممنون سید

نگاهی بین و منو هونام چرخوند :

-زودتر از اینا منتظرتون بودم پس چرا انقدر دیر؟

هونام دستای سیدو بوسید:

سید-این چه کاریه پسر

هونام-شرمنده سید

سید-نزن این حرفو پسر جان

دوباره نگاهی بینمون گردوند وادامه داد:

-همین که اینجا باید برای خدا سجده شکر به جا بیارم

لبخند خجولی به روی این مرد همیشه مهربون زدم

هونام اشاره ای به رستوران کرد:

-بین این شلوغی جایی واسه ما داری سید؟

سید اخم کمرنگی کرد:

-جای تو و خانومت همیشه اینجا محفوظه پسر جان داخل

میشینید یا بیرون؟

هونام منتظر نگاهی بهم کرد:

-اگه میشه بیرون

سید مهربون گفت:

-هرطور راحتی بابا جان الان می‌گم آلاچیقو براتون آماده

کنن

هونام مخالفت کرد:

-لازم نیست سید شمام سرتون شلوغه خودم آماده میکنم

سید-نمیشه که اینطوری

این دفعه من گفتم:

-حق با هونام سید خودمون کارا رو انجام میدیم اگه اینجا

هم کاری باشه انجام میدیم

براتون

سید-نه دخترم اینجا کاری نیست پس اگه خودتون

اینطوری راحت ترید حرفی نیست

رو به هونام گفت:

وسایل تو خود آلاچیق هست از هر کدوم که خواستید

استفاده کنید اگه سردتونم شد

بخاری برقی رو راه بنداز

هونام-چشم سید

سید-انشاالله سلامت باشید شما برید تا من براتون چایی

بیارم

هونام-زحمت نکش سید خودم میام هر چی لازمه میبرم  
سید-نه خودم میارم میخوام با دخترم گپ بزنم مگه نه  
باباجان؟

لبخندی به روش زدم:

-بله سید من هنوز مشتاق ادامه ی داستانتونم  
سید-پس برید تا من اینجا رو بسپارم به بچه ها پیام  
پیشتون شام که نخوردید؟  
هونام-نه

سری تگون داد:

-خب پس شامم براتون از غذای محلیمون میارم من که  
عاشقشم اولین غذای مشترک  
منو پروانه بانو بود مطمئنم شماهم خوشتون میاد  
رو به من پرسید:

-به چیزی که حساسیت نداری؟

-نه سید

خوبه ای گفت:

هونام-منم که میدونید؟

سید آرام دستی رو شونه اش زد:

-نگران نباش بابا فلفل نداره

هونام لبخندی زد و تشکر کرد:

-برید برید تا منم پیام

باشه ای گفتیم و با هونام به فضای پشت رستوران رفتیم

چند تا آلاچیق با فاصله از

هم قرار داشت نماش مثل کلبه های چوبی بود احتمالا

برای مسافرانی که شب ها

میموندن درست شده بود:

هونام-بفرما خانم

زیر لب ممنونی گفتم ورفتم داخل نمای داخل کلبه تقریبا  
ساده بود یه تلویزیون

کوچیک ویه فرش سنتی با یه بخاری برقی چند دست  
رخت خواب هم مرتب شده

گوشه ی آلاچیق قرار داشت

هونام-خب اینم از بخاری

بخاری رو روشن کرد و خودشم کنارش نشست نگاهی به  
من که بلاتکلیف ایستاده

بودم کرد وبه کنار خودش اشاره کرد:

-بیا اینجا بشین

بی توجه بهش اون طرف بخاری نشستم ونگاهمو دادم به  
رو به روم:

-قههر کردی خانم خانما؟

سکوت کردم ونگاهمو از روبه روم نگرفتم

نفس کلافه ای کشید:

هونام-من که معذرت خواستم

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-به نظرت کافی بود!؟

از گوشه چشم دیدم که رو زانو او آمد نزدیکم حالا دیگه

صورتش نزدیک نیم رخم بود:

-خب بگو چیکار کنم ببخشی؟

نگاهش کردم عمیق و دلخور

سرشو سمت شونش کج کرد و ناراحت پیچ زد:

-جان دلم من شرمنده ی غم اون چشما تم که

با بغض لب زدم:

-تو قضاوتم کردی نداشتی حرف بزنم هر چی دلت

خواست گفتمی اونم به کی؟ منی

که نه از ترس تو نه از ترس دیگران



با دست اشاره ای به خودم کردم:

-بلکه خودم دلم راضی به دروغ گفتن نیست اونم زمانی

که خدا میگه دروغ خوب

نیست پس قطعا خوب نیست نمیگم اصلا تو زندگی دروغ

نگفتما چرا گفتم اما تمام

تلاشم این بوده که دروغ از زندگی حذف بشه بعد تو

بدون اینکه حرفامو بشنوی این

طور قضاوتم کردی و فکر کردی بهت دروغ میگم

تو چشماتش پشیمونی و شیفتگی موج میزد:

-دورت بگردم حق داری من تند رفتم یه لحظه غیرت جلو

چشممو گرفت یادم رفت

دختر رو به روم چه فرشته ای اما توام منو درک کن بهاره

کل شب با یه عالمه فکر

وخیال که همش غرور و غیرتمو نشونه رفته بود دست

وپیچیه نرم کردم یه لحظه

نتونستم بخوابم باور کن حتی لحظه ای فکر نکردم حرفات  
دروغه اما خب

اشاره ای به قلبش کرد:

-این قانع نمیشد

اشکام رو صورتم سرازیر شد که بی طاقت با انگشتش  
پاکش کرد:

-نریز اینارو نریز دلبر

اما نمیشد نه که نخوام دلم گرفته بود دلم میخواست فقط  
گریه کنم

گریه شدت گرفت طاقت نیاورد و کشیدم تو آغوش امن  
ومردونش به پیراهنش چنگ

زدم وهق زدم

نزدیک گوشم با بغض پچ زد:

-بخشید بهارم ببخشید دورت بگردم گریه نکن زندگیه  
هونام جانِ دلم نریز این  
اشکارو خانومم....

نمیدونم چقدر تو آغوشش بودم نمیدونم چقدر برام حرف  
زد تا آرومم کنه اما وقتی به

خودم اومدم فقط بابت داشتنش تو دلم خداروشکر کردم  
این مرد وجودش برام آرامشه

مگه میشه نبخشید مگه میشه ازش دوری کرد

بوسه ای رو موهام زد و کمی منو از خودش فاصله داد  
چشمای به رنگ شبش رو قفل

چشمای خیسم کرد با انگشت شصتش صورتمو آروم  
نوازش کرد و لب زد:

-بهتری؟

چشمای سنگین شدمو آروم باز وبسته کردم

خداروشکری گفت و آروم پشت پلکامو بوسید با تقه ای که  
به در خورد آروم از هم جدا

شدیم هونام با گفتن اومدم سمت در رفت و اون رو باز  
کرد:

هونام-چرا زحمت کشیدی سید صدام میکردي خودم  
میاوردم بدین من سینی رو  
صدای سید اومد:

-زحمتی نبود بابا جان

سینی رو گرفت و عمیق بو کشید:

-به به سید چه بویی داره بیاین داخل

سید-مزاحمتون نباشم؟

اینبار من گفتم:

-بفرمایید سید شما مراحمی اتفاقا منتظرتون بودیم

سید یاالله ای گفت و داخل شد به احترامش بلند شدم:

-بشین دخترم راحت باش

با ببخشیدی دوباره نشستم هونام سینی خوش رنگ  
ولعاب رو وسط گذاشت و رو به

سید گفت:

-بشین پیش بخاری سید گرم بشی

سید-سردم نیست بابا همینجا خوبه

هونام-تعارف که نمیکنی؟

سید-من با پسر و دخترم تعارف ندارم گل پسر بشین پیش  
خانمت

هونام چشم کش داری گفت وبا فاصله ی کمی کنارم

نشست به چشم غره ی منم

توجهی نکرد با صدای خنده ی سید با خجالت سرمو

انداختم پایین :

سید-پدرصلواتی چه حرفو رو هوا زد

هونام با خنده دستی توموهاش کشید :

-دیگه نمیشد روتونو زمین بندازم

از حرفش سید خنده ای کرد ومنم ریز ریز خندیدم

شگفتزده بودم از این همه پرویی

این پسر، روبه سید که حالا داشت ما رو با لبخند نگاه

میکرد گفتم:

-من هنوز مشتاق شنیدن ادامه ی داستانتونم سید

با مهربونی نگاهم کرد:

-میگم دخترم ولی اول شامتونو بخورید تا از دهن نیوفتاده

با ذوق چشمی گفتم که صدای خندشون بالا رفت:

هونام-بسم الله سید شروع کنید

سید-من سیرم شما بخورید

-اینطوری که همیشه

هونام-درسته اینطوری از گلومون پایین نمیره

سید که دید کوتاه نمیایم باهامون چند تا لقمه خورد  
 الحق که غذاش عالی بود بعد  
 اینکه شاممون رو خوردیم با گفت الهی شکر سینی رو  
 گوشه ای گذاشتیم ومنتظر به  
 سید نگاه کردیم با دیدن نگاه کنجکاوم تک خنده ای کرد  
 ورفت تو خاطرات:  
 -وقتی نگاه خجالت زدشو دیدم نگاهموسریع ازش گرفتم  
 تو دلم به خودم تشر زدم که  
 این چه کاریه مثلا از دست یه آدم نامرد نجاتش دادی که  
 خودت زل بزنی بهش  
 همینطور با خودم درگیر بودم که صداش پیچید تو گوشم:  
 -حالتون بهتره آقا؟  
 با گیجی نگاش کردم که دیدم منتظر نگاهم میکنه:  
 -ببخشید چیزی گفتید؟

با خجالت گفت:

پروانه-بله پرسیدم بهترید؟

-بله..بله خوبم شما چی؟

آروم گفت:

پروانه-خداروشکر خوبم

خداروشکری گفتم ودیگه حرفی نزدم ولی زیر چشمی

دیدم که واسه گفتن حرفی این

پا واون پا میکنه آخر با حرفی که زد سرمو بالا آوردم ولی

از ترس دل سرکشم نگاش

نکردم نمیخواستم با نگاهم معذبش کنم یاگناه کنم :

پروانه-واقعا متاسفم نمیخواستم اینجوری بشه

خواستم لبخندی بزنم که از درد صورتم جمع شد هل

کرده نزدیک تختم شد وپرسید:

-درد دارید میخواید به دکتر خبر بدم؟



- نه نه خوبم چیزی نیست

با لحن بغض داری گفت:

- واقعا شرمندتونم

سعی کردم دردمو نشون ندم تا بیشتر از این معذبش  
نکنم:

- این چه حرفیه هر کسی هم جای من بود همین کارو  
میکرد خداروشکر که بخیر

گذشت

با گریه گفت:

پروانه-نمیدونم یهو از کجا پیداش شد داشتم برمینگشتم  
خونه که جلومو گرفت

ونداشت برم واقعا خدا شمارو رسوند وگرنه ...

گریه امونش نداد که حرفشو کامل کنه البته حدسشتم کار  
سختی نبود حتی از فکر

اینکه آسیبی بهش میزد رگ گردنم درد میگرفت :

-لطفا گریه نکنید الحمدالله به خیر گذشت ولی از این به

بعد بیشتر مراقب باشید

با دست اشکاشو پاک کرد و سر تکون داد:

-درسته راستی میخواین با خانوادتون تماس بگیرم بیان

پیشتون؟

-نه نیازی نیست بیخود نگران میشن

کمی این پا و اون پا کرد :

-ولی آخه اینطوری که نمیشه

متعجب پرسیدم :

-چرا نشه؟

خجالت زده نگاهشو به دستاش که تو هم قفل کرده بود

داد و گفت:

-خب م...من باید برگردم خونمون تا الان خانجون حتما  
کلی دلواپسم شده از طرفیم  
دلَم راضی نمیشه شما رو با این حال بزارم و برم اگه میشه  
به یکی از خانوادتون خبر  
بدم بیان تا منم خیالم کمی راحت بشه  
از طرفی دلَم نمیخواست بره از طرفیم دوست نداشتم  
بخاطر دیر رفتن به خونه توبیخ  
بشه برای همین با لحن اطمینان بخشی گفتم :  
-نگران من نباشید شما زودتر برید خونه من خودم به  
خانوادم خبر میدم  
با همون خجالتش گفتم:  
-اینطوری که درست نیست  
سعی کردم از بابت خودم خیالش رو راحت کنم :

-چرا درست نیست دختر خوب من که فردا مرخص میشم  
خودمم به خانوادم خبر

میدم تو زودتر برو تا بیشتر از این دیرت نشده

با تردید نگاهم کرد بعد از تو کوله پشتیش یه کاغذ  
و خودکار درآورد روش یه چیزایی

نوشت و داد دستم سوالی نگاش کردم که سرشو به زیر  
انداخت:

-این شماره تلفن خانجونمه اگه تو این مدت که اینجا  
هستید کاری پیش اومد با این

شماره تماس بگیرید

لبخند محوی زدم:

-حتما

کوله پشتیشو رو شونش انداخت :

-خب پس من دیگه برم

از رفتنش غم گرفت دلمو فقط گفتم:

-برو به سلامت

آروم ممنونی گفتم و به طرف در رفت قبل اینکه درو باز  
کنه گفتم:

-لطفا مراقب باشید

سرش به طرفم برگشت با لبخند قشنگی گفتم:

-چشم شما هم مراقب باشید

آروم پلک زدم:

-چشم خدا حافظ

خدا حافظی کرد و رفت

با کنجکاوای گفتم:

-پس کی ازش خواستگاری کردین؟

با این حرفم سید خندید:

-دختر صبر داشته باش این قصه سر دراز دارد

لبخندی به چهره ی مهربونش زدم ومنتظر نگاهش کردم  
کمی نفس گرفت وادامه داد:  
فردای اونروز که مرخص شدم دیگه خبری ازش نداشتم  
حتی بعضی وقتا همونجا که  
دیده بودمش سر میزدم اما خبری ازش نبود من بودم ویه  
شماره ازش که اونم مال  
مادرش بود گذشت وگذشت تا اینکه به رسم هر سال حاج  
بابام میخواست نذر بده  
آخه پدرم همیشه روز شهادت امام حسن مجتبی (ع) نذر  
میداد اونروز همراه پدرم  
رفته بودیم از مسجد دیگ بیاریم مادرم و بقیه خانم های  
محل هم مواد آش رو آماده  
میکردن وقتی برگشتیم خونه یاالله گویان داخل رفتیم من  
با دیگ بزرگی که دستم

بود پشت سر حاجی داخل رفتم وقتی دیگو روی زمین  
 گذاشتم همین که قامت راست  
 کردم نگاهم به دختری که کنار بقیه خانم ها سبزی پاک  
 میکرد افتاد اون حواسش به  
 من نبود نمیدونم چقدر اونجا ایستادم که با صدای حاجی  
 سریع نگاه گرفتم و کلافه  
 دستی تو صورتم کشیدم زیر لب استغفرالله گفتم و به  
 خودم تشر زدم این همه ادعا  
 پاکی داری و بادیدن یه دختر نامحرم افسار نگاهتو از دست  
 میدی انقدر کلافه بودم که  
 متوجه ی حاجی نبودم وقتی دوباره صدام کرد احساس  
 کردم نگاه اون دختر خانمم  
 به من افتاد اما دیگه سربرنگردوندم پا تند کردم سمت  
 حاجی :  
 حاجی- کجایی پسر ؟

سرمو انداختم پایین:

-شرمنده حاجی کارم داشتید؟

حاجی-آره بابا جان بیا کمک کن تو حیاطو فرش کنیم

خانم ها داخل عزا داری میکنن

آقایون تو حیاط

دستمو رو چشمم گذاشتم:

-به روی چشم حاجی

حیاطو که فرش کردیم دیگه بار گذاشتیم و مراسم

عزاداری رو شروع کردیم

اونموقع ها یه سید طاها بود پنج سال از من بزرگ تر بود

حافظ کل قرآن بود هرساله

میومد مراسم حاجی قرآن میخوند ومداحی میکرد جوون

با خدا وبا محبتی بود با



اینکه سنش زیاد نبود اما کل محل به پاکی و درستیش  
ایمان داشتن اونشب آنقدر غرق  
عزا داری برای آقام امام حسن مجتبی (ع) بودیم که لحظه  
ای فکرم سمت اون دختر  
خانم نرفت اما وقتی مراسم تموم شد و خانم ها سر دیگ  
اومدن تا آشو هم بزنین باز  
نگاهم بهش افتاد ملاقه ی بزرگ رو دو دستی گرفته بود  
و آشو هم میزد چشماشو  
بسته بود وزیر لب دعا می کرد انقدر محو خانمی ووقارش  
شده بودم که حواسم به  
اطرافم نبود همینکه چشماشو باز کرد باهم چشم تو چشم  
شدیم به رسم ادب سلامی  
زمزمه کردم که عین خودم جوابمو داد بعدم سربه زیر  
پیش یه خانمی ایستاد که بعد

ها فهمیدم همون خاتونه که ازش گفته بوده از بعد اون  
شب که رفتن دیگه ندیدمش  
ولی حالا احساسمو بهش میشناختم من به اون دخترخانم  
دلمو باخته بودم ولی  
سردرگم بودم نمیدونستم چجوری اینو به حاجی بگم که  
بره برام خواستگاری درسته  
اون زمان سن کم ازدواج میکردن اما خب یه مسائلی بود  
که حتما باید رعایت میشد  
منم نه کار داشتم نه سربازی رفته بودم از طرفیم ممکن  
بود خواستگار براش بیاد واز  
دستم بره خلاصه سرتونو درد نیارم بابا بعد یک ماه که از  
آخرین دیدارم با اون دختر  
خانم میگذشت توکل به خدا کردم ودلو زدم به دریا رفتم  
حجره پیش حاجی پدرم

مرد سخت گیری نبود برعکس مرد مهربون وبا محبتی بود  
وقتی دید اون ساعت از

روز رفتم پیشش تعجب کرد ولی با خوش رویی ازم  
استقبال کرد ومنو کنار خودش

نشوند پدرم آدم باهوشی بود میدونست یه چیزی شده که  
رفتم پیشش نمیدونستم

چجوری حرف دلمو بهش بگم پدرمم که فهمید خجالت  
میکشم گفت:

-چیه بابا جان حرفتو راحت بگو بزار اگه قنده با چایی  
بخورم کامم شیرین بشه اگه

تلخه شکر بریزم توش قابل خوردن بشه  
نفس عمیقی کشیدم :

-راستش حاجی من یعنی من...

با لحن مهربون گفت :

-تو چی بابا جان حرفتو کامل بزن؟

دستی رو صورتتم کشیدم :

-من حقیقتش میخواستم ازتون بخوام اگه میشه بریم برام

خواس ...خواستگاری

از این که حرف دلمو زدم نفس راحتی کشیدم و سرمو

چرخوندم سمت حاجی دیدم

داره با لبخند محوی به من نگاه میکنه وقتی منو متوجه

ی خودش دید گفت:

-پس بلاخره حرف دل و زبونت یکی شد

با بهت پرسیدم:

-یع...یعنی شما خبر داشتید؟

با محبت نگاهم کرد:

-مگه میشه ندونم تو دلِ پسرَم چی میگذره این مدت

همش تو فکر بودی مشخص

بود موضوع مهمیه که فکر تو مشغول خودش کرده که  
 البته بی ربط به اون دختر خانم  
 چادری تو مجلس عزا داری امام حسن مجتبی (ع) نیست  
 درسته بابا جان؟

گیج سرمو تکون دادم:

-بله ولی شما از کجا میدونید؟

دستی به محاسن یه دست سفیدش کشید وبا لبخند  
 گفت:

-پدر باید باشی تا بفهمی چی تو دل بچت میگذره شیر  
 پسر

با خجالت سر پایین انداختم و حرفی نزدم

حاجی دوتا ضربه آروم رو شونم زد و بلند شد رفت سمت  
 تلفن:

-پس بهتره زودتر با آقای رضوانی تماس بگیرم و قرار  
 خواستگاری رو برای شیر پسر

بزاریم

حال خوش اون لحظه ام با قبوله پدرش که حالا فهمیده  
بودم فامیلیشون رضوانیه

تکمیل شده بود انگار رو ابرا بودم

آخر هفته رسید ما با حاجی و بی بی رفتیم خواستگاری  
دختر یکی یدونه ی خاتون

و آقای رضوانی اونشب با اون چادر ارغوانی و روسری سفید  
رنگی که به شکل لبنانی

بسته بود عین فرشته ها شده بود وقتی منو دید با خجالت  
سرشو انداخت پایین اما

نتونست اون لبخند محوشو از نگاهم پنهون کنه با یاد  
آوری اون روز نفس عمیقی

کشید و به روم لبخند زد:

-اون روز حال خودمو نمیشناختم وقتی باهم حرف زدیم  
وقتی با خجالت بله رو داد

انگار رو ابرا بودم فقط دلم میخواست زودتر عقد کنیم تا  
 آخر عمر پیش خودم باشه  
 همینم شد آقای رضوانی رضایت داد روز مبارک مبعث  
 پیامبر) ص ( باهم عقد کردیم  
 بعد از اونم من باید سربازی میرفتم ویه کار خوب پیدا می  
 کردم تا بتونم عروسی بگیرم  
 از بعد عقد روز به روز بیشتر دلبسته هم میشدیم هر شب  
 نماز شکر میخوندم  
 و خدا رو شکر میکردم بخاطر داشتن پروانه تو زندگیم  
 چشمش برق میزد از اشک این مرد جمله به جملش  
 سرشاز از عشق و محبتہ :  
 - پروانه فقط همسر من نیست بابا جان زندگیه منه ، پروانه  
 ی قلب منه نمیگم سختی  
 نکشیدیم نه سختی کشیدیم اما خود خدا تو قرآنش گفته  
 پس از هر سختی آسانست

دوبار هم گفته من با همه ی وجودم اینو درک کردم که هر  
چقدرم سخت باشه هر

چقدرم زندگی بالا و پایین داشته باشه وقتی دلت قرصه به  
خدا وتلاشت در راه درست

باشه امکان نداره طعم شیرین زندگی رو نچشی اینو از منه  
پیرمرد داشته باشید بچه

ها هیچ وقت ناامید نباشید اگه با همه ی وجود خودتو به  
خدا بسپاری وقتی تو راه

درستش قدم برمیداری برات کم نمیداره

از جایش بلند شد وبا مهربونی گفت:

-اون چیزی که شما رو کنار هم قرارمیده فقط عشق

نیست از خودگذشتگی برای هم

دیگه است ،زن وشوهر باید همو بلد باشن باید یه جایی تو

زندگی مرد کوتاه بیاد تا



خانمش کنارش احساس آرامش کنه یه جایی هم زن  
 کوتاه بیاد تا مرد احساس کم

بودن برای خانمش نکنه این فقط حرف نیست بچه ها  
 خود زندگیه

بعدم بدون هیچ حرف دیگه ای بلند شد و از آلاچیق رفت  
 بیرون

هونام نگاهی بهم کرد:

-بهتری؟

-اوهوم

دستی تو موهاش کشید:

-چه شبی بود

-اوهوم

تو گلو خندید:

-قرص اوهوم خوردی؟

-نوح

با چشمایی که دو دو میزد پرسید:

-ازم ناراحتی؟

نفس عمیقی کشیدم:

-نمیدونم ولی حاله بهتره

-بخاطر حرفای سید؟

-هم اون هم ...

با شیطنت گفت:

-هم چی؟

تک خنده ای زدم:

-دیگه اون به خودم مربوطه جناب راد

-یعنی نمیگی؟

-نوح

چند بار سرشو بالا و پایین کرد:

-باشه بهاره خانم باشه بلاخره نوبت منم میشه

-خوشبحال چیکار کنم

هونام-هیچی بانو فقط تماشا کن

-اوهوم فکر خوبیه

هونام-کم نیاری یه وقت؟

-چون تو میگی حتما

با خنده دستی به صورتش کشید:

هونام-عجب بابا

-خب جناب نمیخوای برگردیم خونه خانواده منتظرن تا

الانم کلی دیر کردیم

هونام-نگران نباش بهشون خبر دادم شامو بیرون میخوریم

-خیله خب پس بریم

هونام-بریم عزیزم

شنیدن کلمه ی عزیزم از کی تا حالا انقدر برام شیرین  
 شده که قلبمو به تلاطم بندازه  
 گیج به روش لبخندی زدم که جوابمو با لبخند جذابش  
 داد

بلند شدیم و بعد از خاموش کردن بخاری برقی از آلاچیق  
 اومدیم بیرون از سید  
 خداحافظی کردیم که با محبت ذاتیش گفت:

-این بار که مهمونِ اینجا شدید فقط میخوام لبخند روی  
 لباتون باشه بچه ها نه

چشمای خیس و آشفتگی برید خدا به همراهتون  
 با صدای هونام نگاهش کردم:

-کجایی خانم؟

-همینجا

دستمو گرفت و گذاشت رو دنده:

-ساکتی چرا؟

نگاه از دستامون گرفتم و دادم به نیم رخش:

-چی بگم؟

نیم نگاهی بهم انداخت :

-میخواهی یه مدت بریم مسافرت؟

تو جام کمی جابه جا شدم:

-مسافرت؟

هونام-آره همه باهم میریم حال وهوامونم عوض میشه

-فکر خوبیه بریم

سرشو تکون داد:

هونام-همین فردا میرم دنبال کاراش فقط شما مقصدو

مشخص کن خانم خانما؟

با ذوق گفتم:

-بریم مشهد هم نذر خوب شدن دلارا رو ادا میکنم هم

خیلی دوست دارم برم حرم

امام رضا (ع)

از ذوقی که تو لحنم داشتی به روم لبخند زد :

-پس فردا بلیت میگیرم فقط با قطار دوست داری بریم یا

هوایما؟

-قطار تو چی؟

هونام-منم قطار

خواستی یکم سربه سرش بزارم:

-چون من میگم !!؟

با مهربونی بوسه ای پشت دستم زد و زمزمه کرد:

-چون تو میگی

تا حالا شده عسل نخورده کامت شیرین بشه با این جمله

چنان کاممو شیرین کرد که

اگه الان قهوه ی تلخم بهم بدن از تلخیش هیچی  
 نمیفهمم مهم نیست اگه مدام نمیگه  
 دوستم داره همین که تو عمل ثابت کرده که براش مهمم  
 برام کافیه جمله ی دوست  
 دارم زمانی ارزش پیدا میکنه که تو از شنیدنش احساس  
 امنیت کنی که بدونی طرف  
 مقابلت ثابت کرده که جایگاهت تو قلب وزندگیش  
 کجاست عشق به حرف قشنگ  
 نیست به عمل معنا پیدا می کنه

.....

فردای همون شب که باهونام درباره سفر صحبت کردیم  
 بلیت قطار برای دوز بعد به  
 مقصد مشهد رو برامون رزرو کرد زمانی که با خانواده  
 درمیون گذاشتیم با روی باز

استقبال کردن و خوشحال شدن البته سپهر اولش راضی  
 نمیشد میگفت شما خانوادگی

میخواین برین من نمیخوام با حضورم معذبتون کنم هر  
 چقدرم تلاش کردیم که

راضیش کنیم فایده نداشت برای همین مامان پری  
 خودش باهاش صحبت کرد وبا

گفتن "تو پسر این خانواده ای ومنم میخوام تو این سفر  
 پسرم همراهم باشه" سپهرو

از موضع خودش پایین آورد و قبول کرد همراهمون به  
 مشهد بیاد وقتی برق اشکو که

بخاطر حرف مامانی تو چشماش نشستو دیدم از ته قلبم از  
 خدا خواستم به هر چی

که صلاح زندگیشه بهش برسه تو این مدت من متوجه شدم  
 که هونام و پدرم به طور



عجیبی باهم صمیمی شدن و زیاد باهم حرف میزنن اما تا  
من میرم پیششون بحثو

عوض میکنن حالا درباره ی چی حرف میزنن الله واعلم  
با تکون دستی از فکر این چند روز اومدم بیرون نگاهمو  
دادم به دلارا که با اخم زل

زده بود بهم :

-بهاره جدیدا خیلی میری تو فکرا حواسم بهت هست  
دستشو تو دستم گرفتم و با لبخند گفتم:

-ببخشید داشتم به این چند روز که میخواستیم بیایم  
مشهد فکر میکردم

سرشو گذاشت روشونم:

-آجی؟

سرمو به سرش تکیه دادم:

-جان؟

دلارا-به نظرت سپهر بهم علاقه ای داره؟  
 دست انداختم دور شونش و کامل تو بغلم گرفتمش:  
 -آخه دور تو بگردم من چقدر میخوای با این فکر خودتو  
 اذیت کنی  
 با بغض گفت:

-نمیدونم چیکار کنم بهاره سپهر خیلی لجبازه از یه طرف  
 به خودم میگم اگه دوسم  
 داشت بهم میگفت از یه طرف کارا و رفتارشو که میبینم  
 نمیتونم جز علاقه چیزه دیگه  
 ای برداشت کنم گیجم کرده آجی  
 بوسه ای رو موهاش زدم و با ملایمت گفتم:  
 -تا جایی که میدونم سپهر آدم بازی دادن کسی نیست  
 میتونم به جرات بگم تا حالا

یه نگاه ناپاک ازش ندیدم پس اگه از رفتاراش پی به  
 علاقتش بردی مطمئن باش وقتش  
 که برسه خودش پا پیش میزاره  
 سرشو بلند کرد و با چشمای معصومش نگاهم کرد :  
 -خیلی دوست دارم میدونی که؟  
 چشمامو آروم باز وبسته کردم :  
 -میدونم عزیزم منم دوست دارم  
 لبخندی زد صاف نشست سر جاش با یادآوری چند لحظه  
 پیش پرسیدم:  
 -راستی چی کارم داشتی؟  
 آروم زد رو لپش:  
 -وای دیدی چیشد داداش هونام زنگ زد گفت تا نیم  
 ساعت دیگه بریم پایین میخوایم  
 بریم حرم

-خيله خب هل نكن پاشو حاضر بشيم بريم پايين  
سريع از رو تخت بلند شد و رفت تا حاضر بشه اين دختر  
هميشه بچس لبخندى از

كاراى بچگانش رو لبم نشست كه دوباره صداى دلارا  
دراومد:

-باز كه رفتى تو فكر لبخند ژكوند ميزنى پاشو بپوش  
منتظر مونن اى بابا مانتو بلنده  
كو پس؟

خواستم دوباره به غرغراش بخندم كه زود خودم كنترل  
كردم ترجيح دادم حاضر بشم

تا بيشتر از اين عصبيش نكنم وقتى رفتيم پايين هونام  
وسپهر داشتن صحبت ميكردن

با صداى سلاممون به طرفمون برگشتن كه چند ثانيه نگاه  
هونام رو من قفل شد زير

چشمی دیدم که سپهرهم داره به دلارا نگاه میکنه اما  
 سریع سرشو انداخت پایین  
 وکلایه دستشو رو صورتش کشید دلارا هم با خجالت  
 سرشو انداخت پایین ناخودآگاه  
 لبخندی از این حجب و حیاشون رو لبم اومد هونام با  
 دو قدم خودشو بهم رسوند که  
 نگاهمو از اون دونفر گرفتم و دادم به چشمای مرد زندگیم  
 دوطرف چادرمو به هم  
 نزدیک کرد و خیره تو چشمام پچ زد:  
 -شکل فرشته ها شدی  
 با خجالت سرمو انداختم پایین آروم دستمو گرفت و بوسه  
 ای بهش زد بعد همراه هم  
 به سمت ماشینی که کرایه کرده بود حرکت کردیم وقتی  
 سوار شدیم آروم ازش  
 پرسیدم:

-مامان اینا نمیان؟

مثل خودم جواب داد:

-نه اونازودتر رفتن میخواستن از اون طرف برن بازار

-وا خب همه باهم میرفتیم دیگه

با لحن خاص وعجیبی گفت:

-حتما کار مهمی داشتن که زودتر از ما رفتن

با تعجب نگاش کردم که لبخندی زد و نگاهشو داد بیرون

منظورش چی بود؟ با

ایستادن ماشین دست از کنجکاوای کردن برداشتم الان

مهم فقط فقط رفتن به حرم

بود خوبیه هتلش این بود فاصله ی زیادی تا حرم نداشت

فوقش سه ،چهارتا خیابون

بود به محض پیاده شدن از ماشین چشمام قفل گنبد

طلایی رنگ رو به روم شد

احساس عجیبی پیدا کردم حسی شبیه به وزیدن نسیم  
 خنک تو اوج گرما یه حس  
 ناب و خاص ،دل دل میزدم زودتر برم داخل و برسم به  
 ضریح آقا امام رضا (ع) تا میتونم  
 درد و دل کنم منو دلارا از ورودی بانوان هونام و سپهرم از  
 ورودی آقایون وارد صحن  
 شدیم بعداز خوندن دعای اذن ورود به حرم قرار شد بعد از  
 زیارت باهم تماس بگیریم  
 تا همو پیدا کنیم حرم همون طور که تصور میرفت خیلی  
 شلوغ بود چند تا خانم  
 چادری ام اونجا سعی میکردن به جمعیت نظم بدن تا همه  
 بتونن به ضریح برسن  
 نمیدونم چقدر زمان برد اما همین که دستم به ضریح  
 رسید بغضم سرباز کرد و اشکام  
 ریخت رو گونم زمزمه کردم:

-سلام امام عزیزم خوبی؟ دیدی بلاخره منم مهمونت شدم  
بلاخره اومدم پشت دیگه

وقتی تو تلویزیون حرمتو نشون میده حسرت نمیخورم  
دیگه دلم نمیگیره که لایق

مهمون بودنت نیستم خیلی دلم میخواست پیام مشهد  
بلاخره طلبیده شدم امام رضا

با اینکه اولین بارمه میام اما انگار خلیم غریب نیستم انگار  
اومدم یه خونه ی امن یه

خونه که منبع آرامشه احساس خوبی دارم دیگه چیزی رو  
قلبم سنگینی نمیکنه

دیگه...

گریه ام شدت گرفت اما الان وقت گریه نبود منه سر تا پا  
خطا حرف داشتم با حضرت

عشق :



-دلَم تنگت بود بابا رضا خیلی زیاد میدونم خیلی بی  
معرفتم اما شما به خوبیت ببخش

راستی با دلارا اومدم پیشت خدا دلارامو دوباره بهم  
برگردوند هر چقدر شکر خدا کنم

بازم کمه

میان گریه لبخند زدم:

-خیلی حرف دارم برات بگم خیلی تشکر به خدا و شما  
ائمه اطهار بدهکارم ولی میخوام

بدونی الان که اینجام بهترین هدیه ی عمرمو گرفتم البته  
از حضرت معصومه (س)

هم خیلی ممنونم مطمئنم دعای ایشان تو اومدنم به اینجا  
پیش شما خیلی تاثیر

داشته حالا که خداوشکر آرزوم برآورده شده واینجام  
میخوام بدونی خیلی برام عزیزی

ضامن آهو خیلی دوست دارم امیدوارم حالت همیشه خوب  
 باشه دعا میکنم به مرحمت  
 شما و لطف بی کران خدا همه ی بیماریا شفا پیدا کنن و  
 حال دل همه خوب باشه  
 همونطور که خدا دوست داره دنیامون پر از مهربونی  
 ومحبت باشه واز شر شیطان  
 رجیم درامان خداوند یکتا باشیم (الهی آمین) راستی امام  
 عزیزم از خدا بخواه اگه  
 صلاح بود من وهونام ودلارا وسپهر وهمه ی جوونای عاشق  
 بهم برسیم و بتونیم یک  
 عمر زیر سایه ی خداجون ودعای ائمه اطهار زندگی کنیم  
 تو این مدتی که اینجام میام  
 حرم میخوام دلتنگیه یه عمرمو برطرف کنم  
 بوسه ای به ضریح زدم :

-فعلا باید برم تا بقیه هم بتونن زیارت کنن اما دوباره میام  
به امید دیدار ضامن آهو

از حرم که اومدم بیرون حال خیلی خوبی داشتم لبخند یه  
لحظه ام از رو لبم جدا

نمیشد هر چی چشم چرخوندم دلارا رو پیدا نکردم  
گوشیمو درآوردم که بهش زنگ

بزنم دیدم پیام داده تو صحنِ نزدیک حرم منتظر من رفتم  
سمتشون که دیدم مامان

اینا هم پیششونن وقتی رسیدم بهشون سلام دادم که با  
خوش رویی جوابمو دادن

نمیدونم هونام چی به بابا گفت که بابا سر تکون داد نگاهم  
بینشون چرخ خورد که

هونام اومد نزدیکم ودستمو گرفت برد سمت سقا خونه  
سعی کردم دستمو از دستش

بیارم بیرون

با صدایی که سعی می کردم بالا نره گفتم:

-چیکار میکنی هونام؟ داریم کجا میریم!

حرفی نزد که کلافه گفتم:

-بیا برگردیم الان مامان اینا ناراحت میشن

بازم سکوت:

-ای بابا اصلا متوجه میشی چی میگم

ایستاد منم مقابلش ایستادم ولی دستمو ول نکرد:

-خوبی هونام؟ چیشد یه دفعه؟

عمیق نگاهم کرد وبا مهربونی گفت:

-نگران نباش خانم خانما همه میدونن ما چرا اومدیم اینجا

گیج نگاهش کردم:

-همه چیو میدونن؟

خیره تو چشمام با لحن مصممی گفت:

-میدونن که من میخوام در حضور خدا وامام رضا از شما  
خواستگاری کنم

چشمام گرد شد چی گفت وقتی دید تعجب کردم تک  
خنده ای کرد وبا لحن بامزه  
ای گفت:

-مثل اینکه خیلی یهویی گفتم  
بعدم اون یکی دستمو گرفت حالا دوتا دستام قفل دستای  
مردونش بود با چشمایی  
که برق اشک توش پیدا بود گفت:

-میدونم تعجب کردی حق داری اما خیلی منتظر این  
لحظه بودم

خیره تو چشمام ادامه داد:

-من بهت خیلی وقته علاقه دارم یعنی از زمانی که  
سرهنگ خواست محرم بشیم ومنو

مسئول آمادگیت برای ماموریت کرد خب میدونی من...

کلافه دستی تو موهاش کشید انگار براش سخت بود از

علاقش حرف بزنه بلاخره

حرفی که مدت ها منتظرش بودمو به زبون آورد:

-عاشقت شدم یعنی ...

آب دهنشو قورت داد:

-دلم رفت واست میخوام اگه تو بخوای به امید خدا ودعای

چهارده معصوم کنارهم

زندگیمونو شروع کنیم

بعد مردد تو چشمای اشکیم زل زد و زمزمه کرد:

-میخوای؟

فشار کمی به دستای مردونش که هنوز تو دستام بود وارد

کردم و آروم پلک زدم:

-میخوام

دوتا دستمو بوسید ورو به آسمون زمزمه کرد:

-خدایا شکرت

بعد با خنده به من که با لبخند خیرش بودم گفت:

-خداروشکر که اومدی تو زندگیم

سرمو کج کردم ولب زدم:

-خداروشکر که دارمت

با صدای سپهر نگاهمونو دادیم بهشون با دیدن لبخند رو

لباشون باعث شد خجالت

بکشم :

-خب معلومه کفترای عاشق به تفاهم رسیدن بریم که

حاج آقا منتظره

سوالی و متعجب نگاه به هونام کردم که لبشو گاز گرفت

وسرشو انداخت پایین دوباره

نگاه به جمع رو به روم کردم:

-حاج آقا چرا باید منتظر باشه؟

مهری جون با مهربونی با دستاش صورتمو قاب گرفت :

-دختر گلم هونام میخواست وقتی جواب مثبت ازت گرفت

تو حرم باهم عقد کنین

برای همین ما صبح، زودتر رفتیم تا برات چادر بخریم

متعجب به هونام وبقیه نگاه کردیم یعنی همین الان عقد

کنیم فکرمو بلند گفتم که

ایندفعه بابا جلو اومد ومنو همراه خودش کرد کمی که از

بقیه فاصله گرفتیم بوسه ای

رو سرم کاشت و خیره تو چشمای اشکیم گفت:

-میدونی که واسمون خیلی عزیزی دخترم برای هر پدری

سخته جگر گوششو از

خودش جدا کنه اما اینم یادت باشه که هر پدری

خوشبختیه فرزندشو میخواد تو این



مدت من با هونام حرفامو زدم اتمام حجتمم کردم که اگه  
نازک تر از گل بهت بگه با

من طرفه اونم به من ثابت کرده براش خیلی مهمی  
نمیزاره خار به پات بره پس بدون

اگه الان اینجاست فقط بخاطر تو و خوبیه خودشه که من  
راضی به این وصلت شدم

حالا هم همچی به خودت بستگی داره ولی اگه تو ام دلت  
باهاشه که میدونم هست

پس چه جایی بهتر از اینجا برای رسیدن دو دل عاشق  
بههم

از اینکه از دلم خبر داره خجالت کشیدم ولی این باعث  
نشد حس خوبی که دارم از

بین بره دوباره بوسه ای رو پیشونم زد وبا لبخند گفت:  
-چیکار کنم دخترِ بابا؟

نگاهمو دادم به هونام که با نگرانی و شیفتگی خاصی نگاهم  
می کرد چی بهتر از این

که وقتی عاشقی همه ی خانوادت همراهت باشن این  
یعنی مصلحت خدا که دل همه

با این وصلت رضاست و چی قشنگ تر از این که تو حرم  
امام رضا به وصال عشق برسم

پس با رضایت نگاهمو به پدرم دادم وبا بازوبسته کردن  
چشمای خیسم که از خوشحالی

برق میزد موافقتم اعلام کردم خدایاشکرت

.....

بوسه ای به قرآن زدم و بازش کردم که سوره ی مبارک  
الرحمن اومد با هونام شروع

کردیم به خوندش عاقد هم داشت هم زمان خطبه ی عقد  
رو جاری می کرد بعد از

سومین بار هونام جعبه ی کوچیکی سمتم گرفت که با  
لبخند ازش گرفتم :

-با توکل به خدا ودعای ائمه اطهار و اجازه ی همه ی  
بزرگترا بله

اینبار عاقد از هونام پرسید که با صدای مردونه ومحکمش  
بله رو گفت

عاقد-به میمنتی ومبارکی انشاالله یه صلوات ختم کنید  
صلوات فرستادیم وحلقه هارو دست هم انداختیم البته  
بماند موقع خوردن عسل چقدر

شیطنت کردیم که آخر سر مامان پری با لطافت [؟]با قاشق  
بهمون عسل داد تا به

خیر بگذره زمانی که ایستادیم به امام رضا (ع) سلام  
دادیم، از ته دلم خواستم خودش

ضمانت خوشبختیمو بکنه وهمه کنارهم حال دلامون  
خوب باشه وقتی هدیه هامونو

دادن، پدرم دست من وتوی دست هونام گذاشت و با لحن  
محکمی که با چشمای نم

دارش مغایرت داشت گفت:

-قدر همو بدونید بچه ها نزارید سختی ها ومشکلات شما  
رو از هم دور کنه برعکس

بیشتر بهم محبت کنید تا سختی از شما دور بشه

نگاهی بین من وهونام چرخوند :

-در پناه خدا و با ضمانت ضامن آهو کنار هم خوشبخت  
باشید

هونام مردونه بوسه ای به شانه ی پدرم زد وتشکر کرد منم  
با اشک شوق بغلش کردم:

-ببخش اگه اذیتتون کردم برامون دعا کن بابا

بوسه ای رو موهام کاشت:

- انشاالله عاقبت بخیر و خوشبخت باشید

وقتی به هتل برگشتیم دلارا پیشِ مامان اینا رفت تا من  
 وهونام بتونیم کنار هم راحت  
 باشیم بماند چقدر با سپهر سر به سرمون گذاشتن و منو از  
 خجالت آب کردن اما وقتی  
 هونام گفت:

-وقتی شما دوتا با هم ازدواج کردین اونوقت سلامتون  
 میکنم

با همین حرف سپهر مضطرب نگاهی به دلارا که با خجالت  
 نگاهش می کرد کرد و بعدم

سریع خداحافظی کرد و رفت تو اتاق مشترکش با هونام  
 دلارا هم با یه ببخشید رفت

تو اتاق مامان پری

با صدای هونام که حالا با یه تیشرت طوسی وشلوار راحتی  
 جلوم ایستاده بود به طرفش

برگشتم مثل همیشه جذاب وخواستنی شده بود:

-خانم من به چی فکر میکنه هوم؟

چون قدش ازم بلند تر بود سرمو کمی بالا گرفتم وخیره

تو چشمای به رنگ شبش

که حالا ستاره بارون بود زمزمه کردم:

-به سپهر ودلارا و...

مشتاق گفتم:

-و؟

بی قرار گفتم:

-به یه مرد جذابی که چند ماه پیش قلبمو مال خودش

کرد و یک ساعت پیش تمام

عمرمو

با لبخند جذابی فاصله ی بینمونو کم کرد ودست انداخت

دور کمرم خیره تو چشمام

پیچ زد:

-اینو بزارم پای یه اعتراف عاشقانه؟

سرمو رو سینش گذاشتم صدای تند قلبش دل بی قرارمو

بی تاب تر می کرد

بیخ گوشم لب زد:

-نگفتی خانوم؟

سرمو بیشتر رو سینش فشار دادم:

-گفتنیارو گفتم جناب راد

با دست آزادش موهامو نوازش کرد:

-میدونی خیلی ...

چونمو به سینش تکیه دادم وخیره تو چشماش گفتم:

-خیلی؟

چشمای عاشق وبی قرارشو قفل چشمام کرد:

-بگو بهاره میخوام از زبون خودت بشنوم بگو مثل من که

با دیدنت ضربان قلبم میره

بالا تو ام با دیدنم قلبت بی قرار میشه؟ بگو تو ام شبیه من  
 چه وقتی کنارتم چه وقتی  
 دورم ازت حتی یه لحظه ام فکر و عشقم از ذهن و قلبت  
 جدا نمیشه بگو دردونه ی قلبم  
 بگو تو ام مثل من بی قراری آخ من قربون این چشمت  
 بشم که نریز این اشکارو دلبر  
 با دوتا دستام صورت جذابشو قاب گرفتم و نوازشش کردم  
 و با همه ی احساسی که از  
 خودم سراغ داشتم و هونام به دلم ریخته بود زمزمه کردم:  
 -خیلی دوست دارم هونامم، تمام وجودم از بودنت کنارم،  
 لبریز از عشق و محبتت دل  
 دل میزدم برای داشتنت چه خوبه که خدا تو رو به من داد  
 چه خوبه که دارم عشق  
 بهار



بی قرار تو آغوشم کشید و با صدایی که از بغض میلزید  
گفت:

-دور تو بگردم من آخه عزیز دلِ هونام من از خدا باید  
ممنون باشم که فرشتشو به من

داده

بوسه ی پر عشقی رو موهام زد وهمون جا زمزمه کرد:

-به قلب من خوش اومدی گل بهارم

بین اشکایی که از شوقِ اعتراف خالصانه وعاشقنش

میریختم با این حرفش لبخندی

به روش زدم کمی ازش فاصله گرفتم ودستامو قفل

گردنش کردم خیره تو چشمای

خوشگل ومخملیش که با عشق وبیقراری تو چشمام دودو

میزد لب زدم:

-عاشقتم عشقِ خوشنام من

با شوق و خنده بلندم کرد و چرخوند با صدای بلند گفت:

-خدایا شکرت

پایان

۱/۲/۱۴۰۲

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با

سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.

